

تاریخ شروع 99.8.9

بسم الله الرحمن الرحيم

سخن نویسنده

عزیزای دلم سلام من سحر جهانبخش هستم ملقب به (سحر بانو) همونطور که میدونید این اولین رمان منه و تا جایی که تونستم سعی کردم ایراد نداشته باشه ، گلای من این فایل فروشی ومن اصلا راضی نیستم بدون پرداخت مبلغ کسی بخونه پس خواهش میکنم نه برای کسی بفرستید و نه جایی انتشار بدید پیچ اینستاگرامم همونطور که میدونید @saharbanoroman هستش دوستون دارم

مقدمه

حس بودنت

قشنگ ترین حس دنیاست

تو که باشی

هر روز را نه!!!

هر ثانیه را عشق است...

با قر و قمیش شالمو روی سرم تنظیم کردم و دسته ی چمنونم و گرفتم و دنبال خودم کشوندمش هیچ کس از اومدمن خیر نداشت از فرودگاه خارج شدم و به سمت تاکسی های زرد رنگ رفتم و دربست گرفتم بسمت خونه باغ ... خیلی هاشون برام مهم نبودن ولی عکسالعملشون برام مهم بود دلم میخواست بدونم واکنششون از دیدن این سراب چیه برای این سراب بودن جون کنده بودم .

من دیگه اون دختر دلشکسته و نا امید نبودم خودم و ساخته بودم نه فقط ظاهرمو بلکه اعتماد به نفسمو ساخته بودم خودمو باور داشتم الان اگر تحقیرم میکردن میتونستم مقاومت کنم و حرفشون برام مهم نباشه و توی روحیم تاثیر نزاره .

با رسیدن به خونه باغ کرایه تاکسی و حساب کردم و پیاده شدم جلو رفتم و به عمارتی خیره شدم که توش بزرگ شدم و توسط بچه های فامیل تحقیر شدم من توی این عمارت نابود شدم انقدر که مجبور شدم اینجا رو رها کنم و برم اینجا

خونه ی دو تا پدر بزرگ های من بود که باهم برادر بودن و به خاطر روابط خوبشون اجازه دادن پدر و مادرم که عاشق هم بودن باهم ازدواج کنن ولی عمر پدر و مادرم زیاد به دنیا نبود توی یک سالگی من تصادف کردیم و از اون تصادف فقط من بودم که جون سالم در بردم همیشه از این موضوع ناراحت بودم ولی الان خوشحالم که زنده ام و میتونم از زندگیم لذت ببرم

زنگ وزدم، سرایدار باغ، حسین آقا در و برام باز کرد مشخص بود که منو نشناخته چون گفت

_ با کسی کار دارید دخترم

خندم و پشت لبم پنهان کردم و گفتم

_ سلام حسین جون سرایم

حسین آقا که میدونست من فقط اینطور صداش میکنم بهت زده با چشمای گرد و دهن باز خیره نگام کرد و با لکنت گفت

_خ...خا...خان...خانم

قش قش خندیدم و از کنارش گذشتم میدونستم چون آخر هفته اس هیچ کدوم از نوه ها نیستن اونا عادت داشتن پنجشنبه و جمعه هر هفته رو برن تفریح، برانشون فرق نداشت ویلای کردان باشه یا شمال البته که هیچ وقت منو نمیبردن و منم همیشه آرزو داشتم که باهاشون برم ولی هیچ وقت به روی خودم نیاوردم

پوزخندی زدم و چه آرزوهای مسخره ای داشتم به سمت خونه ی باباجاجی راه افتادم (پدر بزرگ پدری) پشت در نفس عمیقی کشیدم و برای لحظه ای چشمام و بستم و بعد مصمم باز کردم و یادم اومد من سرایم این سرابی که خودم ساختم نه اون سرابی که ازم ساخته بودن.

همیشه عاشق پدر بزرگا و مادر بزرگام بودم ولی هنوزم بابت اتفاقی که شش سال پیش افتاد و باعث شد از ایران برم ازشون دلخورم هرچند که اون اتفاق بود که سراب و ساخت در زدم و بعد از چند لحظه در توسط خانجون باز شد تا نگام بهش افتاد دیگه نتونستم تحمل کنم محکم بغلش کردم، خانجون مهر بونمم با

مکث دستشو دور شونه هام حلقه کرد مطمئن بودم منو نشناخته ولی از مهر بونیش بغلم کرده کنار گوشش با بغض زمزمه کردم

_ خانجون (مادر بزرگ پدری) دلم برات تنگ شده بود

خانجون بهت زده منو از خودش جدا کرد و خیره خیره نگام کرد و بعد با جیغ گفت

_ سر ااااا، تویی دخترم بالاخره اومدی، من مردم مادر چرا آنقدر دیر اومدی چرا از خودت خبر ندادی

از جیغی که زد اول با چشمای گشاد شده نگاش کردم و بعد قش قش خندیدم و دوباره بغلش کردم مطمئن بودم از خندیدنم تعجب کرده ولی من دیگه راحت می‌خندیدم قرار نبود مثل اون زمان منزوی باشم از صدای جیغ خانجون همه اومدن جلوی در، هر دو پدر بزرگ و مامان خانمی همه با چشمای گشاد شده نگام میکردن حق داشتن حیرت کنن ... من هیچ شباهتی به سراب گذشته نداشتم ... شاید تنها شباهتم با گذشته چشمم بود یکی یکی بغلشون کردم آقا بزرگ (پدر بزرگ مادری) محکم منو به خودش فشرد و با همون صدای با جذبه اش گفت

_ درسته دیر برگشتی ولی همیشه به برگشتت امید داشتیم

میدونستم از رفتنم عصبانی هستن من بدون هیچ حرفی همشون و تیز کرده بودم و ممنونشون بودم که هر طور که هست این عصبانیت و بروز نمین و شاید از ترس دوباره رفتنم بود ولی هر چی که بود برام ارزشمند بود ... بابا حاجی منو از بغل برادرش بیرون کشید و بغل زد و با لبخند و بغض گفت

_ سراب شش سال چشممون به در خشک شد تا بیای گل بابا

مامان خانمی (مادر بزرگ مادری) با گریه دستمو گرفت و به طرف خودش برمگردوند دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و خیره خیره نگام کرد درحالی که اشک میرخت بغلم کرد و گفت

_ دختر و پسر که رفتن تو یادگار زهره و رضامونی دیگه نرو سرا ب من پیرزن دیگه طاقت دوری ندارم

آنقدر ذهنم مشغول بود که نمیدونستم چی باید بگم فقط کمی کنارشون موندم و بعد خستگی و بهونه کردم و با گفتن با اجازه ای با چمدونم به سمت اتاقم که طبقه ی بالا بود رفتم به همه چیز نگاه کردم همه‌ی وسایلم سر جاشون بود ولی انگار مرتب تمیز میشد چون با وجود سرزده اومدنم تمیز بود و گرد و خاکی روی وسایلا دیده نمیشد نفس عمیقی کشیدم و روی تختم نشستم، انگار توی سرم هزارتا زبون وجود داشت و اتفاقای گذشته تو ذهنم تکرار میشد ... دلم میخواست بهشون بگم خودتون باعث رفتنم شدید من نمیخوامم برم با اجبارتون باعث شدید ولی دلم طاقت ناراحت کردنشونو نداشت از الان یکم استرس رو به رو شدن با بقیه رو داشتم ازدواج توی خانوادمون همه فامیلی بود مثل مادر و پدرم که دختر عمو و پسر عمو بودن عمونما هم با خاله راحله ازدواج کرده بودن و حاصل ازدواجشون سه تا بچه بود سبحان و سعید و سعیده، عمه عطیه هم با دایی احمد ازدواج کرده بود و سه تا بچه داشتن کامیار و سینا و نیاز و فقط این وسط دایی نعیم بود که سال ها پیش عاشق یه دختر یتیم شده زندایی گلابتون با وجود اینکه خیلی سخت توی خانواده پذیرفته شد ولی بسیار زن کاردان و مهربونی بود تا جایی که به همه ثابت شد که دایی نعیم و فقط به خاطر خودش میخواست و الان برای مامان خانمی و آقا بزرگ هیچ فرقی با بچه های خودشون نداشت چهارتا بچه هم داشتن حمید و حمیرا و هانیه و ریحانه ، من از همه ی بچه های فامیل کوچک تر بودم رابطه م با همشون تقریبا بد بود اونا همیشه مسخرم میکردن یا به قول خودشون باهام شوخی میکردن، هه البته شوخی هایی که قلممو تکه تکه میکرد، همه ی این موضوع هارو تحمل کردم تا شش سال پیش و تحمیل بابا حاجی و آقا بزرگ و شرایط سخت دیگه طاقتم طاق شد و با همون پس انداز کوچیکی که از پول تو جیبی هام و طلاهایی که داشتم ... با یه نامه همه رو ترک کردم سخت بود خیلی خیلی سخت بود که یه دختر جوون هجده ساله از همه دلخوشی هاش و شاید دلش دل بکنه و کشورش و ترک کنه من با یه بلبل بی برگشت به کره رفتم از بچه کی زبان انگلیسی و یاد گرفته بودم ولی زبان کره ای و اصلا بلد نبودم اقامت گرفت توی اون کشور فوق العاده سخت بود، تا یک سال و نیم اولش فقط کار کردم و تلاش کردم و کلاس رفتم تا به زبانشون مسلط شدم و پول جمع کردم برای عمل جراحی هنوزم یادآوری اون روز ها حالمو بهم میریزه روزای سختیو گذروندم ولی تموم تلاشمو کردم با وجود درد و سختی زیاد عمل بای پس معده انجام دادم این عمل فوق العاده سخت بود بخصوص برای منی که توی اون کشور تنها بود و به جز دوستم کسی و نداشتم قبل از عمل وزنم صد و پنجاه و هشت کیلو بود و

قدم صدو هفتاد و شش، به خاطر قد بلند و هیکل فوق العاده چاقم که باعث زشتیه صورتم بود همیشه مورد تمسخر قرار می‌گرفتم بعد از عمل تا حدود دو سال بعد به وزن پنجاه کیلو رسیدم تا اون روز به خودم دقیق نگاه نکرده بودم که چقدر چهارم تغییر کرده، تقریباً سه سال و نیم از رفتنم به کره گذشته بود که یکی از کارگردانان تبلیغات تلویزیونی ازم دعوت کرد تا به عنوان مدل باهاشون همکاری کنم قبل از اون گارسون بودم و به صورت شبانه روزی کار میکردم و به تازگی با همون دوستم که تنها یاورم تو کره بود دوستم کیم جین هو به یه کافه ی بزرگ تر رفته بودیم و من مدیریت داخلی اونجا رو بر عهده داشتم منو جین هو از اوایل ورودم به کره باهم دوست بودیم پسر مهربون و جذابی بود و برخلاف بقیه نه تنها منو مسخره نمی‌کرد بلکه باعث شد فکر عمل توی سرم بیوفته و حتی برای عمل از پس انداز خودش بهم کمک کرد تا عمل کنم من در کنار جین هو یاد گرفتم رفاقت و معرفت ینی چی و واقعا اندازه برادر داشتم دوستش داشتم البته که بعدا قرضشو بهش پس دادم ولی بازم تو رفاقت و معرفت و برادری برای من حرف اول و میزد...، اون روز کارگردان معروفی که از قبل ترا توی تلویزیون دیده بودمش به سمت اومد لی ته هیون نگاش کردم که با لبخند به حرف اومد

_ خانوم جوان مدت ها بود که دنبال یه چهره ی خاص برای تبلیغ می‌گشتم با دیدن شما فهمیدم همون هستی که من دنبالشتم
انقدر تعجب کردم که تونستم فقط با لکنت بگم

...اما ... من

صدای زنگ موبایلش نداشت ادامه بدم کارتشو روی میز گذاشت و اشاره کرد حتما زنگ بزنم و به دیدنش برم و بعد از کافه خارج شد اون روز تا شب توی آینه به خودم خیره شدم ، چرا خودم متوجه نشده بودم که انقدر تغییر کردم؟
انگار تازه خودمو میدیدم الان چهره و هیکلم خوب بود ،خیلی خوب،انقدر که بهم پیشنهاد مدل شدن بدن ، از اون روز به بعد کارم تغییر کرد شد ...شدم مدل، کمکم فقط کارهای خوب و قبول میکردم درآمدم خوب شد عکسم رفت روی جلد مجلات و بیلبرد های شهر و کشور و حتی کشور های اطراف ، من شدم یک سوپر مدل معروف ، پیچ اینستام به دو میلیون فالور رسید و روز به روز بزرگ تر شد،خیلی زیاد و سخت شبانه روز تلاش کردم حالا موفق بودم و

عاشق این موفقیتیم، از فکر بیرون اومدم و سعی کردم یکم بخوابم چون احتمالاً امشب خانجون و مامان خانمی کل بچه ها نوه هاشون و میکشونن اینجا و مهمونی میگیرن، میخوام بشم همون سراب قوی که شش سال قربت و تحمل کرد و شد اینی که الان هست من توان مقابله با هر سختی رو داشتم چون خودم و باور داشتم من از پس هر کاری برمیومدم ولی کمی هم استرس داشتم، چند ساعتی استراحت کردم و دیگه ساعت هشت بود که بیدار شدم صدای صحبت از پایین میومد و یعنی همه اومده بودن تیشرت و شلوار جینی پوشیدم، توی خانوادمون همیشه جلوی نامحرم ها حجاب داشتیم و درکل خانواده مذهبی بودیم همین دو دلم میکرد که روسری بزارم یان حقیقت این بود که من شش سال توی کشور دیگه ای بودم و اونجا آزاد میگذشتم منظورم از آزاد پوشیدن لباس های خیلی باز نبود مثل بیکینی ولی حجابم نداشتم... بیخیال کشمکش با خودم شدم و موهامو شونه کردم و روی شونه هام رها کردم، دلم میخواست دوش بگیرم ولی به شب موکولش کردم آرایش ملایمی کردم توی کره اصلاً آرایش غلیظ و نمیپسندیدن و کلاً آرایش چهره خیلی محو بود و بیشتر چهره ها طبیعی بود طبیعتاً منم اینطور عادت کرده بودم بعد از خالی کردن ادکلن روی خودم صندل های تخت انگشتمو هم پا کردم و میدونستم که بخاطر بیحجاب رفتنم قراره کلی قضاوت کنن ولی دیگه برام مهم نبود میخواستم خودم باشم و دیگه خودمو سانسور نمیکردم از اتاق خارج شدم و پله هارو پایین رفتم همه چیز خونه همونطور بود که رفتم چیزی تغییر نکرده بود و البته عجیب هم نبود خانجون خیلی علاقه ای به تغییر دیز این خونه نداشت همه تو سالن پایین بودن و مشغول صحبت بودن پسری که پشتش به پله ها بود داشت صحبت میکرد

_باباجای نمیخواید بگید چی شده که گفتید بیایم، ما رفته بودیم شمال نمیشد بزارید فردا این موضوع مهم و

بدون دیدنش و با لحن صداش متوجه اینکه سبجان پسر عمو نیما و خاله راحله بود شدم... اونا هنوز منو ندیده بودن نگاهی کلی انداختم و نیشخندی زدم و توی دلم گفتم

_جووون، همتونم که هستی چی از این بهتر

آخرین پله رو هم طی کردم و باباحاجی با لبخند محوی نگام کرد مطمئنم انقدر از اینجا بودم شکه بود که توجهی به بی حجابیم نکرد با اشاره ی دستش به طرف من گفت

_نخیر نمیشد، اینم از موضوع مهم

با این اشاره همه به سمت برگشتن و با چشمای گشاد شده نگام کردن و بالاخره ریحانه به خودش جرات داد پرسید

_چهره ی شما خیلی آشناست همدیگر و جایی دیدیم ؟

لبخندی دندون نما زدم و گفتم

_واقعا نشناختید منو؟ سرایم

همه جا خورده بهم نگاه کردن و حق داشتن واقعا باور کردنی نبود پوزخندی روی لبم نشوندم و گفم

_از دیدنم جا خوردید

حمیرا ابرویی بالا انداخت و طبق عادت چادرشو زیر بغلش جمع کرد کلا این دختر تیک داشت گفت

_اخره عزیزم تو اصلا به سراب شباهت نداری حق بده برامون باور کردنی نباشه ... تا جایی که من یادمه سراب خیلی تپل بود حدود دویست کیلو عزیزم ، جدا من که باورم نمیشه شما سراب باشی

احمق با اوج مهربونی تیکه مینداخت ... برام مهم نبود تو دلم خندیدم و البته اون بیچاره ک از چیزی خبر نداشت

قبل از این ک من حرفی بزنم صدای پر ابهت مردی بلند شد جا خورده نگاش کردم حتی از قبل هم جذاب تر و پر ابهت تر شده بود چیزی توی دلم فرو ریخت و احتمالا ترس بود

_کافیه حمیرا خانم

همین حرفش برای اینکه حمیرا ماستاشو کیسه کنه کافی بود ...مکثی کرد و به چشم‌های انداخت مطمئن بودم خون داره خونشو میخوره بابت این نوع پوششم ولی خودش و کنترل میکنه با جدیت گفت

_ خوش اومدی

جاخوردگیمو پنهان کردم و حداقلش این بود که حدس می‌زدم از این مرد پر ابهت که همه ازش حساب می‌بردن یه سیلی نوش جان کنم ... رو به جمع لبخندی دندون نمایی زدم و اجازه دادم لبخندم با سخاوت زیباییمو تکمیل کنه اینبار عمه عطیه بود که با چشم‌های به اشک نشسته و حیرت‌انگام کرد و گفت

_ واقعا... خودتی...تو سرایی؟

سمتش رفتم و خودمو توی آغوشش جا کردم عاشقش بودم مطمئنن برام با مادرم تفاوتی نداشت اون اشک می‌ریخت و من می‌خندیدم به ترتیب خاله و عمه و عمو و دایی‌ها و زندایی گلابتون بغلم کردن و بوسیدم ولی نسبت به بچه‌هاشون بی‌تفاوت بودم متوجه بودم که دوست دارن خودشون و بهم نزدیک کنم ولی ناخداگاه دوست نداشتم کنارشون باشم، روی مبلی نشسته بودم و پام رو پا انداختم و از بشقابی که خانجون برام میوه پوست گرفته بود و خورد کرده بود میوه میخوردم و این وسط فقط نگاه سینا ازار دهنده بود الان که فکر میکنم چه دل و جراتی داشتم که مقابلش اینطور ظاهر شدم سرم و با حرف زدن با عمه عطیه و خاله راحله و خانجون و مامان خانمی گرم کردم ... سنگینی نگاه نوه‌ها رو احساس میکردم و بی‌تفاوت بهشون با عشوهِهایی که بخاطر کارم عادت شده بود جواب سوال هاشون و میدادم البته موضوع سوپر مدل بودنم و فاکتور گرفتم چون مطمئنن به مزاج خانواده مذهبی ما خوش نمیومد همه هم ساکت و مشتاق بهم گوش میکردم البته به جز سینا پسر عمه عطیه که با اخمای غلیظ‌انگام میکرد خوب میشناختمش که به خاطر بی‌حجاب بودنم اون شدیداً روی این موضوع حساس بود و همه توی فامیل شدیداً ازش حساب می‌بردن و البته که اخماش برام مهم نبود، بیخیال سینا در جواب خاله راحله که پرسید توی کدوم کشور بودی گفتم

_ کره بودم خاله جون الهی قربونتون برم ماشاءالله خانومای این خانواده مثل قالی‌کرمون میمونن بعد از شش سال انگار سنتون کمتر شده

عمه عطیه خندید و دوباره بوسیدم و گفت

_خدا نکنه عزیزم من قربون تو خوشگل خانوم بلبل زبون برم ک داشتم از
نگرانی نبودنت دق میکردم

سعیده چادرشو جمع کرده بود در حالیکه داشت جای تعارف میکرد پشت چشمی
نازک کرد و با لبخند مسخره ای گفت

_البته عمه جون بلبل زبونی که همیشه گفت باید گفت دلبری و یکم خودشیرنی
...ن سراب جون؟

دندون نما خندیدیم و شونه سمت راستمو بالا انداختم و چشمکی رو بهش زدم و
گفتم

_نمیدونم عزیزم ... شما حرفه ای تری بهتر میدونی
خوب متوجه منظورم شد که حرصی نگام کرد و

قبل از این ک جوابمو بده سینا از جاش بلند شد و خیره به چشمام با همون
اخمای تو هم جلو اومد بازوم و توی دستش گرفت و بلندم کرد انقدر بهت زده
شدم که نمی‌دونستم چی بگم ،با صدای محکم ولی تن صدای آروم رو به جمع
گفت

_با اجازتون من یکم با سراب کار دارم

باباجای با کمی تردید و لبخند گفت

_صاحب اختیاری باباجان

نگاه حرصیمو توی چشمامش انداختم که بی تفاوت نگام کرد دستشو از روی
بازوم برداشت و پشت کمرم گذاشت و به سمت بالا راهنماییم کرد مطمئن بودم
جای انگشتاش روی بازوم کبود میشه پوستم خیلی حساس بود نمی‌تونستم نرم
چون در اون صورت مطمئن به زور می‌پردم به بالای پله ها ک رسیدیم منو به
سمت اتاق خودم برد و در و باز کرد هلم داد توی اتاق و خودشم پشت سرم
واردشد و در و بست منتظر داد و هوار بودم ولی خبری نبود توی اتاق قدم رو
می‌رفت و دستش و میکشید توی موهاش رگ های گردن و شقیقش متورم شده

بود و گردنش قرمز یکم ترسیدم ولی به خودم گفتم مگه چیکار کردم؟ اصلا به اون چه ربطی داره؟ این دفعه با تاب میرم بیرون که بفهمه به اون ربطی نداره ،چقدر وحشتناک شده ،اروم باش سراب فو قش میخواد دوتا داد بزنه دیگه ...واسه دوتا داد انقدر ترسیدی برو تو جلد سراب ،اینم مرده دیگه تشنه بیرش لب چشمه اگه اون مرده و قدرت داره تو زنی و تدبیر داری با جنگ و دعوا ک چیزی درست نمیشه...ریلکس کردم و رفتم تشستم روی تخت همیشه همینطوری بودم زود آرامشم و به دست میاوردم، بعد از چند دقیقه سینا هم اومد کنارم نشست مشخص بود ک هنوز عصبیه ولی داره خودشو کنترل میکنه دستی پشت گردنش کشید و گوشه لبشو زیر دندون کشید و بالاخره به حرف اومد

__کجا بودی؟

یه لحظه از تن بم صدایش ترسیدم با خشم فرو خورده صحبت میکرد در هر صورت عصبانیتش به خودش مربوط بود، لبخند ملایمی زدم و تای ابرومو بالا انداختم گفتم

__به خاله ک گفتم نشنیدی...کره بودم

چشماشو به چشمام دوخت از حق نگذیریم مرد جذابی بود ولی من کارم بود ک با زیبا ترین ها سر و کار داشته باشم پس پرام مهم نبود ابروهای محکم همو بغل کرده بودن و اگه یادم نبود که ابروهای پیوند نبوده قطعاً فکر میکردم که مدل ابروهای پیونده

__چرا رفتی؟

لبخندمو و خوردم و خیره نگاش کردم جوری ک اخماش از هم باز شد و محو چشمام شد سرمو برگرداندم سمت دیگه با ناز زیاد و جدیت گفتم

__میخوای بگی نمیدونی؟

غریه جوری ک ناخداگاه ازش فاصله گرفتم

__میخوام از خودت بشنوم

اخم کردم...دوست نداشتم چیزی از اون زمان به یاد بیارم لب زدم با صدایی ک خودم به زور می شنیدم

_ نمیخوام در مورد اون زمان صحبت کنم

خیره نگام کرد و انگار میخواست صداقت حرفمو از چشمام بخونه و من کاملاً صادق بودم با خشم زیاد بحث عوض کرد

_ روسریت کو؟ با از ایران رفتنت، شرم و حیا رو خوردی و بجاش قر و قمزه یاد گرفتی؟ تا جایی که من یادم میاد روسریت و تا روی دماغت می‌کشیدی پایین به زور میشد چشمتو دید چی انقدر دریدت کرده که حجابتو کنار گذاشتی

از شدت خشم داشتم منفجر میشدم ولی خودمو کنترل کردم و دندون نما خندیدم آروم دستمو بلند کردم و روی گوشش گذاشتمو و ته ریشش و نوازش کردم با چشمای گشاد شده نگام کرد حق داشت من هیچ وقت سعی نکردم بهش نزدیک بشم آروم خودمو سمتش کشیدم و سرمو بهش نزدیک کردم و بازم بهت زده خیره خیره نگام میکرد انگار کلاً عصبانیتش و فراموش کرد یا شاید بجز این لحظه همه چیز و فراموش کرد سرمو نزدیک صورتش بردم جوری که نفسم به صورتش میخورد لعنتی عطرش معرکه بود دلم میخواست نفس عمیق بکشم ولی به جاش نفسمو توی گردنش فوت کردم و با شیطننت خندیدم تو فاصله دوسانتی تا صورتش پچ زدم

_ عزیزم؟

چشماشو بست و روی هم فشار داد صدا دارو با عشوهِ خندیدم و با ناز گفتم

_ به تو ربطی نداره

نا باورانه چشماشو باز کرد و خندم غلیظ تر شد احمق، نکنه واقعاً انتظار داشت ببوسمش... خب میشد که رویاش باشه... آرزو ن چون به روزی میشه بهش رسید رویا که فقط توی خواب بشه بهش رسید نیم خیز شدم تا از جام بلند بشم که دستمو کشید ناخدا آگاه جیغ کوتاهی کشیدم توی بغلش افتادم قبل از اینکه هیچ کدوم فرست عکس العمل داشته باشیم در اتاق باز شد و حمیرا و سعیده اومدن تو و بادیدن اون وضعیت با حیرت خشک شده نگاهمون کردن و البته حق داشتن چون من روی پای سینا بودمو چون ناخودآگاه بود برای حفظ تعادل دستامو دور گردنش حلقه کرده بودمو دستای سینا هم دور کمرم حلقه بود از وضعیت پیش اومده انقدر تعجب کرده بودم که به خودم زحمت تکون خوردن ندادم و صدای خشن سینا بیشتر متعجبم کرد

_بلد نیستید در بز نید؟ گوش و ایساده بودید؟

حمیرا با لکنت گفت

_ن... نه ... صدای جیغ... شنیدم ... ینی شنیدیم نگران شدیم

سعیده هم پشت چشمی نازک کرد و گفت

_ببخشید مزاحم حال و حوالتون شدیم

چقدر بی حیا بود ... اومدم از روی پاهاش بلند شم که سینا با فشار دستاش اجازه نداد و رو به او تا غریب

_هه حتما صدای جیغ سراب اومد؟ من بزور شنیدم اونوقت شما چطور شنیدید ... برید رد کارتون و تو چیزی که به شظما ربط نداره دخالت نکنید

هر دو چادر هاشون و جمع کردن و با نازک کردن پشت چشم با عصبانیت از اتاق خارج شدن نوچ انگار این چادر جمع کردن تیک همشون بود... سعی کردم از روی پاش بلند شم ولی اجازه نمی داد یا جدیت گفتم

_بزار بلند بشم

ابروی بی بالا انداخت و با اخم های تو هم گفت

_بازی با دم شیر اصلا کار خوبی نیست

خندیدم و باشیطنت گفتم

_اولا تو ک شیر نیستی دوما دم نداری سوما من ک کاری باهات نداشتم

انگار انتظار داشت مثل قبلا ازش حساب ببرم خب حقیقتا حساب میبردم ولی قرار نبود بزارم بفهمه ... قبل از این ک فکر دیگه ای به ذهنم برسه با کاری که کرد زمان متوقف شد ، منو می بوسید... تحاجمی و در عین حال ملایم جوری می بوسید که انگار داشت شیره ی جونمو از لبام بیرون میکشید نفسم بند اومده بود ... هیچ حس خاصی نداشتم ینی نمی خواستم داشته باشم دستمو روی سینش گذاشتم و با فشار خودمو ازش جدا کرد و از روی پاهاش بلند شدم یکم قدم رو رفتم یه دستم به کمرم بود و دست دیگم و توی موهام می کشیدم عادت بود حین

عصبانیت این کار برخلاف من سینا با پوزخند محوی انگار آروم بود یا اروم شده بود ... حسمو پس زدم دلم نمیخواست از اینکه من اولین نفری هستم که میتونه سینا رو اروم کنه لذت ببرم ...نگاه عصبیمو دوختم تو چشماش و غریتم

__گمشو از اتاقم بیرون

بی حرف از جاش بلند شد و سمت در رفت و قبل از بیرون رفتن سمت برگشت و با جدیت و لبخند کجی شستشو گوشه لبش کشید و گفت

__خوشمزه بود...خواستی بیای بیرون و سریت یادت نره...یادت نره در مورد شش سال پیش هنوز کلی توضیح بهم بدهکاری

معلوم بود حواش متمرکز نیست چون هر تیکه جملش مربوط به یه چیز بود نیشخندی زدم و به در اشاره کردم و جواب دادم

__هیچ کدوم از اینایی که گفتی بهت ربطی نداره...برو بیرون از اتاقم و دیگه هرگز کاری به من نداشته باش

ابروی بالاداخت و یکم نگام کرد ... دقیقاً متوجه شدم با نگاهش میگه جدایی؟ پوزخندی تنگ نگاهش بست و بعد بی حرف رفت بیرون، هنوز عصبی بودم، روی تخت نشستم ... ایههه لعنتی چرا منو بوسید؟! از پسر حاجی مذهبیمون بعید بود اوه چطورم می‌بوسید اینطور که معلومه خیلی حرفه ایه ...سعیده و حمیرا رو بگو چرا اینطوری اومدن تو در زن بلد نیستن؟، مطمئنم از صدای جیغ من بالا نیومدن احتمالاً پشت در بودن ...آخه جیغ خفه بود انقدری بلند نبود که به پایین برسه...سینا چه بازخواستی میکرد کلا تو این خانواده همه پرو ان منم از همه بدتر انقدر عشوه اودم و قهر و قمیش در آوردم که پسر حاجی که سرشو بالا نمیاره پرید سرم ازم لب گرفت...یه لحظه وسط عصبانیت خندم گرفت

خندم و خوردم و رفتم جلو آینه رژم و تمديد کردم وحشی همه ی رژمو خورده بود ... اصلاً دوست نداشتم اولین تجربه بوسم اینطوری باشه ولی خوب دیگه کاریش نمیشه کرد یا شایدم میخواستم اینطور فکر کنم ، یادم باشه وسیله هامو از توی چمدون در بیارم بزارم سر جاش هر چند که خیلی اینجا موندگار نیستم ولی خوشم نمید و سایلام نا مرتب باشه ... بی توجه به حرف سینا که گفته بود روسری بپوش از اتاق خارج شدم و به سالن پایین رفتم از نگاه همه می‌خوندم

ک می‌خوان بگن روسری بزار به خصوص باباحاجی و آقابزرگ ولی انگار نمی‌تونستم بگن، بدون حتی نگاه کوتاهی به سینا روی یکی از مبل‌ها که با فاصله تر از همه بود نشستم و صحبتی نکردم و اگر کسی سوال میپرسید جواب کوتاه میدادم... دهنم خیلی مشغول بود، صدای خانجون از توی آشپز خونه اومد

__ خانوما لطفا بیاید کمک ، تا سفره رو پهن کنیم

توی این عمارت خبری از خدمه و کارگر نبود فقط همون حسین آقا بود که کمک آقا بزرگ و باباحاجی به باغ رسیدگی میکرد از نظر مالی خانواده متوسطی بودیم... بینی دستمون به دهنمون می‌رسید ولی خیلی ثروتمند نبودیم... منم بلند شدم کمک خانوما کردم هر چی خانجون مامان خانمی اسرار کردن ک بشینم گوش نکردم بعد از انداختن سفره همه داشتیم از آشپز خونه خارج می‌شدیم ک خانجون گفت

__ سراب، مامان جان صبر کن دیس ته دیگم ببر

ابرویی بالا انداختم مطمئن بودم باهام کار داره چون تا الان اجازه نمی‌داد خیلی کار کنم چشمی گفتم و منتظر شدم تا همه برن بیرون... خانجون کسی این پا و اون پا کرد و خودشو با کندن ته دیگ سرگرم کرد و بالاخره به حرف اومد

__ میگم... سراب جان میخوای بری روسری‌تو سر کنی؟

سرمو پایین انداختم، خوب به نظرم خیلی مزخرف بود آخه من تو اینستا بی‌حجاب عکس می‌زاشتم ، تازه شش سالم کره روسری نداشتم و بجز اونم توی بیلبورد ها پوستر و شبکه های تلویزیونی کره مدام نشونم میدادن حالا جلوی خانوادم روسری سر می‌کردم یکم ریاکارانه نبود؟... خانجون که فکر کرد ناراحت شدم با یکم مکث گفت

__ آخه خون سینا بچم خشک شد انقدر که حرص خورد ... این سبحان و سعید و حمید ورپریده هم ک کلا بیخیال زمین و زمان شدن چهار چشمی تو رو میان... میترسم دعواشون بشه سینا بچمو میشناسم محبوب ولی پای ناموس که وسط باشه مثله شیر همه رو میدره... عزیز مادر روسری‌تو سر کن که اتفاقی نیوفته ، خودت بهتر میدونی اینجا همه چادر سرشونه ، توام روسری‌تو سر کن بهونه دست کسی نده

با دندونای رو هم فشرده، چشمی زمزمه کردم... حرصم گرفت ... اِهههه سینای
نفهم خودش میپره رو سرم لبامو از جا درمیاره بقیه نگاهم نکنن، حالا اگه بفهمه
من شغلم چی بوده چیکار میکنه، به جهنم هر کاری که دوست داره بکنه ... آه
از اینم که هیچ کاری بعید نیست... صدای خانجون اومد که نیاز و صدا کرد
،نیاز اومد تو آشپز خونه و گفت

__جونم خانجون؟

خانجون مهربون نگاش کرد و با اشاره به من گفت

__نیاز جان دخترم به روسری و چادر به سراب بده

بعله چادرم اضافه شد ... ولی من به خانجون که نگفتم چادر می پوشم پس
بیخیالش... نیاز مهربون نگام کرد و گفت

__چشم... بیا سراب جون بریم من همیشه چادر و روسری اضافه میارم اینجا

موش بخوره تو رو چه مهربون شدی، قبلا که توپولو صدام میکردی... لبخند
دندون نمایی زدم و گفتم

__نیازی نیست عزیزم... خودم شال دارم

بیحرف از آشپز خونه بیرون اومدم که با سینا چشم تو چشم شدم اخماش شدید
توی هم بود... به درک حالا واسه من شیر شده ، آه بدم میاد حرفاشونو تحمل
میکنن ... برم واسه دوسه هفته دیگه بلیط بگیرم من تحمل رفتار این پس رو
ندارم... رو بهش اخمی کردم و با نازک کردن پشت چشم روازش گرفتم ... صبر
کن به کاری میکنم خودت بگی روسری نزار تو هنوز منو نشناختی، تو اتاق
تنها شالی که داشتیم و سر کردم حریر مشکی خیلی نازک بود جنس لطیفی
داشت ولی مدام از روی سر سر میخورد و البته این عالی بود بالاخره باید به
جوری حرص سینا رو درمیوردم دیگ

شال رو همین طور آزادانه روی موهای بازم گذاشتم و رفتم پایین و همه سر
سفره نشسته بودن منم کنار نیاز نشستم و کمی برنج کشیدمو از خورشت
فسنجون که عاشقش بودم رو ریختم و آروم آروم مشغول شدم هنوز قاشق

دوم و نخورده بودم ک صدای تمسخر آمیز حمیرا بلند شد ... همه شون آدم شده بودن الا این حمیرا اون سعیده

_ سراب جون همینطوری کم غذا خوردی که اون همه وزن و کم کردی؟!

شالمو که از سرم افتاده بود با ناز روی موهام کشیدمو یه لبخند عمیق جوری ک چال گونم نمایان بشه زدم چشمک پر عشوہ ای زدم و گفتم

_ اره عزیزم...میخوای رژیم غذاییو بهت بدم

نگاه تحقیر آمیزی بهش کردم و با لبخندی گوشه لبم ادامه دادم

_ اخی هی کلت شده یه چیزی تو مایه های اون موقع ها ی من

سبحان و کامیار همزمان زدن زیر خنده و معلوم بود بقیه هم خندشون گرفته ... نیاز که کنارم نشسته بود با خنده زیر لبی گفت

_ کوفت نگیری دختر ... الان میره خودشو می‌کشه

نیشخندی زدم و جوابی ندادم و مشغول غذا خوردن شدم ، حمیرا هم دیگه حرفی نزد و با حرص بشقاب غذاشو برداشت با تشکر زیر لبی از خانجون به سمت آشپزخونه رفت ... بعد از غذا خوردن سفره رو جمع کردیم و نیاز پیشبند بست و با هانیه مشغول ظرفا شدن ... راستی هانیه چه کم حرف شده از اون وقتی ک اومدم اصلا صداشو نشنیدم و ریاحنه ام ک از اون بدتر .. مشغول خشک کردن ظرفا بودم ک دایی احمد صدام کرد برم پیشش دستمالی که باهاش ظرفا رو خشک میکردم کنار ظرفا روی این گذاشتم و شالی که از اولش از سرم افتاده بود و روی موهام تنظیم کردم بی توجه به پسرا ک هر کدوم روی یکی از مبلای نزدیک دایی بودن کنار دایی عزیزم نشستم سینا هم اونطرفش نشسته بود دایی دستشو دور شونه هام حلقه کرد سرمو بوسید و با همون طبع شوخ و مهربون گفت

_ میدونستی خیلی خوشگل تر شدی؟

میدونستم گوش همه ی پسرا اینجاست و چی بهتر از این که حرص سینای رو مخ و در بیارم پس تا تونستم قر و قمزه اومدم و با ناز خودمو بیشتر تو آغوش دایی جا کردم و گفتم

_بعله... تازه شما نمی‌دونید چقدر پیشنهاد مدل شدن گرفتم که

همشون بجز سینا به لوس بازیم خندیدن و بدون نگاه کردن بهشم میتونستم بفهمم اخماش عمیق تر شده... هه احتمالا فکر میکردن شوخی میکنم ولی حرف من حقیقت محض بود... دایی دوباره سرمو بوسید و مهربون گفت

_خواستم پیشم باشی دایی جان ولی مشخص خسته ای برو استراحت کن

میدونستم همه از دستم ناراحتن ... رفتن من یه جورایی فرار بود ، ولی هیچ کس حتی حمیرا و سعیده هم به خودشون اجازه نمی‌دادن ازم سوالی ببرسن شاید میترسیدن دوباره به تریج قیام بر بخوره و بی هوا ترکشون کنم... گونه ی دایی رو بوسیدم و با شب بخیری به اتاقم رفتم ... خیلی خوابم نیومد ولی نمیتونستم از خیر حموم بگذرم دوش کوتاهی گرفتم و بعدش سریع خوابیدم... یه هفته ای از اومدم به ایران می‌گذشت و سه روزی بود خونه مامان خانمی و آقابرگ بودم و توی این یه هفته همه یک دفعه دیگه اومده بودن و اینبار خونه آقابرگ ... اتفاق خاصی نیفتاد... حتی از تیکه های سعیده و حمیرا هم خبری نبود تصمیم داشتم برم بیرون هم یکم دور بزنم هم خرید کنم ... لباسام مناسب اینجا نبود ، بخصوص ک سینا از طریق خانجون وادارم میکرد تا اونطور که اون دوست داره لباس بپوشم و ناگفته نمونه من کلا دختر حرف گوش کنیم آرایش نکردم و فقط به یه رژ پسنده کردم مانتو کتی ام و تن زدم با شلوار جین همون شال حریرم گوشه و کارت عابر بانکم توی کیف یه طرفم گذاشتم کارتم پر بود و تمام پولشم به ریال چنج شده بود پس برای خرید مشکلی نداشتم حاضرم و آماده از پله ها پایین اومدم که دیدم سینا روبه روی پله ها نشسته، نگاهم حرصیمو دوختم بهش، اه لعنتی کی به این گفته من میرم بیرون، البته معلومه دیگه خانجون گفته ... سینا از جاش بلند شد و با همون صدای بم و در ابهت گفت

_ آماده ای پریم؟

پشت چشمی نازک کردم بدون اینکه جوابشو بدم از خانجون و مامان خانمی خداحافظی کردم ، این دوتا جاری عالی بودن . حتی یه لحظه هم از همدیگه جدا نمیشن از خونه خارج شدم و بیتوجه به سینا به سمت انتهای کوچه راه افتادم که بازوم از پشت کشیده شد...ینی واقعا اگه من بیشتر از یک ماه اینجا می‌موندم این پسره بیشعور دستمو قطع میکرد ، با خشم به سمتش برگشتم که با دیدن چهره

عصبیش یکم جاکوردم بیشعور خیلی وحشتناک عصبی میشد با صدای آروم
ولی لحن محکم گفت

__ماشین اونطف پارکه

خیره به چشماش تمام قدرتمو جمع کردم و گفتم

__میخوام تنها باشم

نیشخندی زدو به مسخره گفت

__چشم هر چی شما بگید

قبل از این که جواب بدم غرید

__بشمار سه توی ماشین

البته من که نمی‌خواستم برم ولی خب زورم به این شیر نر خر نمی‌رسید پس
ترجیح دادم خودمو خسته نکنم ، ماشینش یه زانتیای سفید رنگ بود مشخص بود
که صفر نیست ولی ماشین تمیزی بود سوار شدیم و حرکت کرد آهنگی پخش شد
ابرویی بالا انداختم و با دقت گوش دادم

__ سراب رد پای تو، کجای جاده پیدا شد

کجا دستاتو گم کردم، که پایان من اینجا شد

کجای قصه خوابیدی، که من تو گریه بیدارم

که هر شب هرم دستاتو، به آغوشم بدهکارم

او هو چه آهنگ های عشقو لی گوش میدی ، نگاه معنی داری بهم انداخت که بی
تفاوت سرمو برگردوندم طرف شیشه

__ یه حسی از تو در من هست، که می دونم تورو دارم

واسه برگشتنت هرشب، درارو باز میدارم

سراب رد پای تو، کجای جاده پیدا شد

کجا دستاتو گم کردم، که پایان من اینجا شد
کجای قصه خوابیدی، که من تو گریه بیدارم
که هر شب هرم دستاتو، به آغوشم بدهکارم
تو با دلتنگیای من، تو با این جاده هم دستی
تظاهر کن ازم دوری، تظاهر می کنم هستی
سعی کردم معنی آهنگ و ندید بگیرم و همینطور نگاه معنی دار سینارو کلا
امروز میخواد با نگاه حرف بزنه ، بالاخره به حرف اومد

_ میخواستی کجا بری؟

_ میخوام سوغاتی بخرم

با عصبانیت ستم برگشت و غریب

_ کجا به سلامتی، مگه قراره دیگه جایی بری؟

خنده عصبی کردم و گفتم

_ ببخشید ، بهت ربطی داره؟، معلومه که میرم همه کار و زندگیم اونجاست حتما
انتظار داری بمونم ور دل تو

عربده زد، داد ن فریادم ن، یه چیزی خیلی بیشتر از داد و فریاد دقیقا مثل یه
شیر که کسی از حدش میگذره و پا توی قلمروش میزاره با تمام قوا عربده
زد احساس کردم شیشه های ماشین لرزید و منم نزدیک بود خودمو خیس کنم

_ احمق، پس به کی ربط داره؟ غلط میکنی از حریمی که برات معلوم میکنم پاتو
یه وجب اونطرف تر بزاری

یا خدا چه غلطی کردم اومدم ایران، این پسر ه هیولای چند منظورست همه
اخلاقای مزخرف و یه جا تو خودش داره به اولین دور برگردون ک رسید
ماشین و دور زد وجلوی یه پاساژ نگه داشت من بی توجه بهش میرفتمو اون
شونه به شونم حرکت میکردبه اولین مغازه ی روسری فروشی ک رسیدیم

بازومو گرفت و بردم تو، چه گیری داده بود به بازو هیچ وقت دستمو نمی‌گرفت همیشه بازوم و می‌گرفت، بدون اینکه نظری ازم ببرسه یه چادر مشکی ساده، مغنعه چند تا روسری که به قول خودش از روی سر سر نخورن و انتخاب کرد حتی نظر من نپرسید، باشه حتما میپوشمشون... پسره ی لوس زورگو همه چیز و تحمیل میکنه نوچ یه جوری میگم تحمیل میکنه انگار اگه مهربون بگه گوش میکنم... خوب معلومه که وقتی هیچ روشی روم تاثیر نداره مجبور به زور گفتن میشه، حالا با کره رفتنم چیکار کنم این عریده ای که سینا زد برای رفتن باید از روی جنازش رد شم، اه سراب حالا خدا نکنه جون مردم گناه داره، توی مغازه ی بعدی هم همینطور مشغول انتخاب شومیز هایی بلند با یقه های کیپ و آستین های بلند شد لباس های قشنگی بودن ولی من از اجبار خوشم نمیاد تا اون سرگرم انتخاب بود از مغازه بیرون رفتم و به مغازه رو به رویی که مخصوص تاپ و شلوارک و تیشرت و شلوار و کلا لباس های ست خوشگلی بود رفتم، پنج شش دست انتخاب کردم و حساب کردم، از مغازه که اومدم بیرون سینا رو دیدم با احمای در هم داره دنبالم میگرده این پسره خنده هم بلده؟ با دیدنم با عصبانیت کنترل شده ای به سمتم اومد اینبار به جای بازو مچ دستمو گرفت اه لعنتی چقدر وحشیه، رفتیم خونه توی راهم اصلا باهم حرف نزدیم وقتی رسیدیم به چشم هام خیره شد و با مکث گفت

__ دو سه ساعت دیگه آماده باش، با بچه ها میریم شمال

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

__ من نمیام

سعی میکرد آروم باشه و من درک نمی‌کردم چرا همیشه ی خدا عصبانیه با همون حرص خفه گفت

__ سراب تو فکر میکنی من بی‌کارم، انقدر کار سرم ریخته که نمی‌دونم کدوم و اول شروع کنم همه کارو زندگیمو دارم بخاطرت ول میکنم ... تا تفریح کنی چی باعث میشه انقدر پرو باشی که هیچی و به روی خودت نیاری... من که هیچ وقت از ارت ندادم واقعا دلیل اینهمه کینه رو نمیفهمم، بجای لجبازی برو آماده شو

اینبار بدون هیچ شیطننت و آزار و اذیتی با جدیت بعد از مدت ها اسمش و صدا زدم و گفتم

_سینا من بچه نیستم ، بیست و چهار سالمه...خوب و از بد تشخیص میدم، برای همینه دوست ندارم تو جمع آدم هایی باشم که از شون خوشم نیاد

یکم مکث کردم و به چشماش خیره شدم انگار داشت راضی میشد ،با تردید ادامه دادم

_من از جمعتون خوشم نیاد... از هیچ کدومتون

دوباره چشماش از خشم پر شد و من با برداشتن خریدا از ماشین پیاده شدم و گفتم

_ آماده باش میام دنبالت

گاز ماشین و گرفت و رفت حرصم گرفت ک نتونستم چیزی بگم ولی مطمئن بودم نخواهم برم خانجون و مامان خانمی مجبورم می‌کنن پس بهتره خودم مثله بچه ی آدم پاشم برم و سابلمو برای دو روز جمع کردم و توی کوله ای ک با خودم آورده بودم ریختم لباس های ک باهاش راحت بودم برداشتم دیگه اونجا باباجای و آقابرگم نبودند که بخوام به احترامشون روسری بزارم ،ارایش خوشگلی کردم و تیپ خوشگلی هم زدم و یکی از روسری های که سینا خریده بود و مدل دار روی موهای بازم بستم دلم میخواست بتونم عکسی مناسب اینستاگرام بگیرم و روی صفحم بزارم و حاضر و آماده پایین پیش خانجون و مامان خانمی نشستم ده دقیقه بعد همه بچه ها ریختن توی خونه دخترانه همه چادر داشتن درست مثل شش سال پیش من بعد از سلام و احوال پرسی با خانجون و مامان خانمی سوار ماشینا شدن،لعنتی از هیچ کدوم خوشم نیاد تو کدوم ماشینا باشم ،سینا زیاد اجازه ی فکر کردن نداد اومد نزدیکم و با جنبه گفت

_من می‌دونم تو انقدر منو حرص میدی آخر سخته میکنم... پس چادرت کو؟،این روسری بی صاحب و سر نمی‌کردی ک بهتر بود

نیاز که کنارمون بود سریع خدا نکنه ای گفت

، پشت چشمی نازک کردم و محلش ندادم و رو به نیاز با ناز و کرشمه فراوون گفتم

_ نیاز جون من تو کدوم ماشینا بشینم

سبحان که حرفمو شنیده بود قبل از نیاز با شیطننت گفتم

_ بیا تو ماشین من سراب جا...

قبل از این که حرفش کامل کنه با نگاه سینا خفه شد ، سینا طبق معمول بازوم و گرفت و جوری که خودمون دوتا بشنویم گفتم

_ منه نرخر و به این گندگی کنارت نمی‌بینی که سوال میکنی، این سبحان پدر سوخته ام برا من مهر بونم شده

پریدم وسط حرفشو کلافه گفتم

_ خب بابا ، اه حالا تا صبح قی بزنی ..چه فرقی داره کجا بشینم

جوابمو نداد راهنماییم کرد سمت ماشین خودش کامیار روی صندلی سمت شاگرد نشسته بود سلام و احوالپرسی کوتاهی کردیم و کنار نیاز عقب نشستیم ، خودشم سوار شد و بالاخره راه افتادیم ، نیم ساعتی در سکوت گذشته بود که کامیار گفت

_ داداش یه آهنگ بزار می‌خوام لایو بزارم

سینا نیم نگاهی از توی آینه بهم کردو آهنگ گذاشت رو به کامیار گفتم

_ یه جوری بگیر دخترا تو لایوت نباشن

ایشی گفتم و رومو برگردوندم حالا انگار من اینستا ندیدم لبخند شیطونی روی لبم نشوندم و یادم باشه بعدا پیجمو نشونش بدم یکم حرص بخوره، خدایش اخلاق رو مخی داره همه چی برا پسرا خوبه برا دخترا بده نگاه لباس پوشیدن خودش و یه تیشرت سبز لجنی جذب تنش بود ینی جذبااااا ، باشه بابا دیدیم تو ام سیکس پک داری با یه شلوار کتان مشکی و کتونی های سبز او هو باشه الان من چادر سر میکنم تو ام اینطوری تیپ بزنی

کامیار سری به تایید تکنون داد مشغول لایو گرفتن شد

__ به به داش فریبرز چطوری داش

__ تو راه شمالیم

__ نه بابا با خانواده

__ داش سجاد خوش اومدی

__ نه جون داداش

، حواسم از اونا پرت شد و جاده رو نگاه میکردم ... گوشیم زنگ خورد توی همین هفته سیم کارت ایرانی گرفته بودم و شمارمو به جین هو داده بودم کره خیلی مدل گوشی مهم نبود یه آیفون سون پلاس ساده داشتم آیفون یازده هم اومده بود من رو هفت درجا میزد، جین هو بود لبخند عمیقی زد و آروم روی شونه کامیار زدم و گفتم

__ کامیار جون میشه موزیک و کم کنی من گوشیم و جواب بدم

لبخندی زد و آهنگ و قطع کرد و لایوشم خیلی وقت بود که تموم شده بود، چشم غره ی سینا رو از توی اینه ندید گرفتم و به کره ای با روی خوش جواب دادم

__ سلام

صدای گوشیم زیاد بود و حواسم نبود کمش کنم و صداش اومد ولی اون فارسی جوابمو داد، با یکم لحجه خودم فارسی رو کلا یادش داده بودم هر وقت پیش هم بودیم باهام فارسی حرف میزد تا احساس غربت نکنم و البته بخاطر این موضوع فارسیش عالی بود

__ سلام عروسک خوبی؟ کنگر خوردی لنگر انداختی ایران دلم برات تنگ شده

__ خوبم عزیزم، نترس زیاد نمیمونم، منم دل تنگتم

__ میخوای قطع کنم تصویری زنگ بزنی؟

__ نه عشقم، نت ایران ضعیفه منم توی ماشینم دارم میرم سفر

قش قش خندید و گفت

_ نامرد سفر بی من مزه نداره من که نیستم برات جوج بزمن

قش و ضعف رفتم برای اینطور فارسی حرف زدنش خیلی بامزه گفت جوج بزمن، با عشق گفتم

_ سراب فدای جوج زدنت جین هوی خوشتیپ من

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزمن یا جین هو چیزی بگه گوشیم از دستم کشیده شدو از شیشه پرت شد بیرون، نفهمیده بودم کی ماشین و نگه داشته بود، نگاش که کردم از وحشت پریدم بغل نیاز... یا خدا چرا اینطوری شده بود صورتش از سرخی به کیودی میزد گردنش سرخ شده بود و تمام رگاش یه بند انگشت برجسته شده بود، یه عریده ای کشید که فهمیدم اون قلبیه عریده نبوده داد بوده عفت کلامم که کلا بوسیده بود گذاشته بود کنار

_ من شوهرتم لامصب، با کدوم لا... یی لاس میزنی

انقدر ترسیده بودم که جرات حرف زدنم نداشتم

یقمو گرفت تو دستش و چشممو بستم

_ اجباری باشه یا قلبی من شوهرتم، اون کره ی کوفتی و هر خر مزاده ای ک توش میشناختی و واسه همیشه فراموش کن

به خودم جرات دادم و آروم چشممو باز کردم با صدای یواشی گفتم

_ به خدا جین هو مثل داداشمه، من من... اوادم ایران که ازت جداشم ولی خیانت نکردم

شق... بعله خوابوند توی گوشم... اشکم چکیدو جیغ نیاز بلند شد وحشت زده دستشو جلوی دهنش گرفت، بیشعور به چه حقی منو میزنه چقدرم دستش سنگین... دارم براش... مظلومانه هق هق کردم بدون اینکه به خودش زحمت بده حتی جنازه ی گوشیم و برداره حرکت کرد، نیاز و کامیارم اصلا جرات نکردم حرف بزمن... نامرد میدید من از گریه دارم میمیرم ولی اصلا سعی نکردم اروم کنه با همون حال بد اشکامو پاک کردم و بجاش اخمامو توی هم کشیدم

وقتی برگردیم تهران میرم بلیط میگیرم و برمی‌گردم، حالا طلاق می‌خوام
چیکار به درک طلاقم نده ، مهم اینه من خودم دختر موفقیم...صدای آهنگی
پخش شد

_همینکه میخوام حرفه دلم رو با تو بگم میری

آره میدونم بد بوده کارم اینجوری دلگیری

میشه ایندفعه منو تو ببخشی

میشه نگی میخوای از من جدایی

میشه ببخشی و بگذری عشقه من

میشه فراموشت بشه گناه من همیشه

نگاه کنی به اشک و آهم

بی توجه نگاهم بیرون انداختم کاش نیومده بودم ایران چقدر پشیمونم سرمو به
پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم تا حداقل ریخت نحسشو نبینم ،دست بزن
نداشت که شکر خدا پیدا کرد مدارکم باهامه یادم باشه به شمال که رسیدیم سیم
کارتمو بسوزنم و بگیرمش ... باید یه گوشی هم بخرم گوشی نازنینم نابود شد
،اخ حالا چیکار کنم با صورتم پوستم حساس مطمئنم جای دستش کبود میشه،
بهتر میرم پزشک قانونی راحت تر میتونم طلاقم و بگیرم، لعنتی هر چقدر
سعی کردم یادم نیاد که زنش بی فایده بود وقتی گفت شوهرمه واقعا گفت واقعا
یعنی ما حتی عروسی هم داشتیم یه هفته باهم توی یه خونه زندگی کردیم؛ما به
مصلحت بزرگ تر ها ازدواج کرده بودیم و بعد از دواجمون بهم دست نزد
،فرصت داد تا نترسم و بهونه آورد و شاید یکی از دلایل رفتن همین بود که کلا
گند زد تو اعتماد به نفسم هفته ی بعد عروسی بارو بندیلیمو جمع کردم و رفتم یه
هتل بعدشم یه بلیط گرفتم و رفتم کره خیلی طول کشید که به خودم بیام و خودم و
پیدا کنم و حالا دیگه توی زندگیم بهش احتیاج نداشتم نفهمیدم کی خوابم برد با
حس اینکه یکی بغلم می‌کنه از خواب بیدار شدم از بوی عطرش متوجه شدم
سیناست با بی‌حالی پیش زدم و زمزمه کردم

_بیدارم، میتونم خودم پیام

از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به عضلات گرفتم دادم صندوق ماشین باز بود بی حرف از کنار سينا گذشتم و کولمو برداشتم و به سمت ویلای نقلی راه افتادم ماشین توی حیاط بود نمی‌تونستم تخمین بزنم فاصله ویلا تا دریا چقدره ،اه چقدر گرمه مانتو شالمو کندم و خودمو روی کاناپه جلو تلویزیون رها کردم و خوابیدم زیر مانتوم یه تاپ آستین حلقه ای جذب مشکی بود معلوم بود سينا عصبی شده چون الکی سر هر چیزی به یکی گیر میداد دیگه متوجه چیزی نشدم و تو عالم خواب فرو رفتم وقتی بیدار شدم با حیرت دیدم توی اتاقم و روی یه تخت دونفره خوابیده بودم ،صدایی از بیرون نمیومد سر و وضعمو درست کردم لعنتی روی گونم یه حاله ی بنفش رنگ ایجاد شده بود ارایشمو تمدید کردم و سعی کردم کبودی و پنهان کنم که نشد بیخیالش شدم ،میخواستم یه چیزی بخورم ک ضعفم بشینه و بعدش برم بیرون گوشی بگیرم و سیم کارتم فردا میسوزونم الان مخابر انا بستن نزدیک غروب بود تقریبا ،از اتاق بیرون رفتم خیلی همه جا ساکت بود هیچ کس نبود البته بجز سينا که لم داده بود روی مبلو ساعد دستش روی چشمش بود نمی‌دونستم خوابه یا بیدار در هر صورت بی‌تفاوت از کنارش گذشتم و رفتم توی آشپز خونه قهوه دم شده توی قهوه ساز بود از خدا خواسته یه فنجون برای خودم ریختم و یه تیکه هم نبات توش انداختم ابداعی خودم بود کلا نمی‌تونستم چیزیای تلخ و بخورم و به نظرم اینطوری مزش بهتر بود بعد از خوردن قهوه فنجونم و توی سینک گذاشتم و به سمت اتاق رفتم و لباسهای بیرونم و پوشیدم، اومدم از در خارج شدم که صدایش بلند شد

کجا به سلامتی؟

محلش ندادم و به راهم ادامه دادم اونم بیحرف دنبال راه افتاد...پرو صورتمو کیود کرده حالا جلو چشمم میاد ،ولی یکم تقصیر خودم بود من با جین هو خیلی راحت حرف میزنم و دست خودم نیست که این همه دوش دارم اون همیشه برادرانه پشتم بوده و هر کاری ک از دستش برام برمیاد و برام انجام میده من نسبت به اون همینطورم به ملیت متفاوتمون کاری ندارم ولی به جرات میتونم بگم ما بهترین دوستای هستیم ک میشناسم فارغ از جنسیت متفاوتمون ...در هر صورت حق نداشت روم دست بلند کنه مرتیکه وحشی، بازوم و گرفت و سوار ماشینم کرد لعنتی زورگو کاش زورم بهش می‌رسید...گنده قدر گاو زور داره، ماشین و از پارکینگ در آورد و فهمیدم ویلا وسط کوچه ای که تهش به ساحل منتهی میشه سمت خیابون رفت و نیم ساعتی بیحرف رانندگی کرد و بالاخره بعد از نیم ساعت به حرف اومد جدی حرف میزد

_ از اینجا که برگشتیم میای خونه خودمون ،شش سال سرگردونی به اندازه کافی زیاد بوده ک دیگه نخوای بری عمارت

جوابی بهش ندادم ... بیشعور یه معذرت خواهی ساده هم بلد نبود هه،من برای برگشتن به کره برنامه میریختم و اون برای برگشتن به خونه ای که عمر زندگیم توش به سختی به شش هفت روز میرسید ،شش هفت روزی که من جون کندم تا توجهشو به خودم جلب کنم و اون کند زد تو اعتماد بنفسم جوری که میخواستم خودمو بکشم، شاید برای الانم این موضوع خنده دار باشه ولی اون زمان من یه دختر هجده ساله بی اعتماد به نفس بودم که نمیتونست گیلیم خودش و به تنهایی از آب بیرون بکشه،من از این خانواده فقط حجاب و یاد گرفته بودم و عرضه هیچ کاری و نداشتم توی لحظات آخر تصمیم گرفتم بجای کشتن خودم راهمو ازشون جدا کنم،اون موقع بود که رفتم بلیط بگیرم حتی مقصد مشخصی نداشتم فقط میخواستم دور باشم تا دست هیچکدوم بهم نرسه بی هیچ تحقیقی کره رو انتخاب کردم وقتی اونجا رفتم چقدر خدا رو شکر کردم که به اجبار خانجون زبان انگلیسی و یاد گرفتم وگرنه بیچاره بودم ، یاد حرفش توی ماشین افتادم که گفت هیچ وقت ازارت ندادم راست می گفت هیچ وقت از ارم نداده بود ولی بی توجهی که بهم بعد از عروسی میکرد بدترین آزار بود برام توی اون شرایط حتی مهربونم ترم شده بود ولی اون جایی که ازم جدا کرده بود و توی یه اتاق دیگه می خوابید باعث شده بود خودمو خیلی پایین ببینم ،اون جذاب و خوشتیپ بود و میدونستم همه ی دختر های فامیل از خدا می خوان زنش بشن و بین اون همه منی که همون دختر ها قول گنده صدام میکردن زنش شده بودم، صداش بلند شد و من و از فکر اون زمان و حس مزخرفم بیرون کشید

_ کجا میخواستی بری

بیخیال و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

_ گوشه بخرم

کلافه نگام کرد و با جدیت گفت

_ من تا به حال دست روی هیچ زنی بلند نکرده بودم...اما تو کلا من و بی غیرت فرض کردیم، انتظار نداشتم که قریبون صدقه یه مرد غریبه بری من هیچ کاری نکنم

نگاش کردم و یکم مکث کرد و با صدای گرفته ای ادامه داد

_ بهش گفתי عشقم، جوری باهاش صحبت میکردی که با منی شوهرتم اونطوری صحبت نمیکنی، من و یه هفته تحمل نکردی و ترکم کردی در حالی که معلوم نیست چند وقت باهاش آشنا شدی که انقدر باهات صمیمی... اگه نمیرفتی الان احتمال یه بچه چهار یا پنج ساله داشتیم

نیشخندی زدم و گفتم

_ آره احتمالاً از گرد افشانی واست سه قولو زاییده بودم

لبخند محوی زد و گفت

_ من نمی‌خواستم برات اجبار باشم می‌خواستم خودت من و بخوای اگه یکم صبر میکردی نیازی به کرده افشانی نبود

با خجالت رومو برگردوندم و با عشوه گفتم

_ نه عزیزم، تو یه دختر خوشگل و خوشتیپ می‌خواستی نه یکی که حتی وزنش از خودتم بیشتر بود، ببخیالش سینا نمی‌خوام در مورد اون موقع حرف بزنم آخه به حرف نیست که تو اون موقع منو نمی‌خواستی و الان این منم که تو رو نمی‌خوام

با صدایی با تن بالا گفت

_ غلط میکنی منو نخوای دیگه داری چرت و پرت میگی، اگه این چیزایی که میگی برام مهم بود که باهات ازدواج نمی‌کردم، تو اون موقع هم بد نبودى فقط یکم توپول بودی

خندم گرفت ولی پنهانش کردم آره صدو هشت کیلو کم کردم میگه یکم توپول بوی، چه چاخنیه یه هفته تو خونه دوتایی تنها بودیم انگشتشم بهم نخورد، بعد تا قیافه و هیکل الانم و دید و یکم برآش عشوه ریختم نگذاشت چند ساعت بگذره پرید سرم اگه یکم بهش رو داده بودم الان سه قولو حامله بودم، کنار یه مغازه ی موبایل فروشی شیک ماشین و پارک کردو هر دو پیاده شدیم نمی‌دونستم چه مدلی بردارم، دوباره اپل بردارم آره برمیدارم این همه کار کردم مگه می‌خوام با خودم ببرم اون دنیا اصن از حرص سینا هم که شده یازدشو برمیدارم... اولش

بگم اون حساب کنه گرونه یکم انیتش کنم رفتیم توی مغازه فروشنده پسر جوون
خون گرمی بود و البته شاید یکم هیز پرسید

_چه گوشی مد نظر تونه؟

سینا نگاهی به من کرد و خیلی جنتلمن گفت

_خانوم چه گوشی میخوای؟

ابرویی بالا انداختم و با ناز رو به فروشنده گفتم

_دوتا گوشی مد نظرم

نگاهی به گوشی های توی ویترین کردم و در همون حال گفتم

_اوووم... می خوام یکیش آیفون 11 باشه، اون یکی هم سامسونگ گلکسی اس
بیست و یک اولترا باشه شنیدم نور بین خوبی داره

سینا نگاه جدی به فروشنده که نگام میکرد انداخت و گفت

_جناب گوشی های ک خانوم خواستن بیارید

فروشنده یکم مکث کرد و بعد چشمی گفت رفت گوشی ها رو آورد، سینا هم
هر دو گوشی و نگاه کرد و در مورد کاراییشون از فروشنده سوال کرد و با
دقت و حوصله برسیشون کرد بعد رو به من گفت

_عزیزم هر دو گوشی های خوبین کدوم و میخوای؟

او هو چه مهربون و جنتلمن شده بخورمت که انقدر جنتلمنی بهت میاد از فکر
خندم گرفت و لبخندی روی لبم نشست که به سختی از چشم سینا دور نگه داشتم
و گفتم

_ایفونه خوشگل تره اون و می خوام

سینا مهربونم لبخند زد و گفت

_برامون بزاریدش لطفا

این مهر بونیم بلده رو نمیکنه، چقدرم صورت خندون بهش میاد... همیشه صد من
اخم روی صورتشه، والا داد هوار و کتکش ماله کنه مهر بونی و لبخند و
جنتلمنیش برای دیگران، فروشنده مکئی کرد و با تردید نگام کرد و گفت

__شرمنده جسارت میکنم خانوم یه سوال داشتم؟

سینا تو صدم ثانیه شد میر غضب چنان رگ گردنش برجسته شد که مته سگ
ازش ترسیدم، به اجبار لب باز کردم

__بفرمایید

__خوب راستش من تو اینسینا یه پیچی دارم قیافه خانومه کیی شماسه، پیج
شماسه؟ یه لحظه اجازه بدید پیجشون بیارم

و با گوشیش مشغول شد، سینا با چنان خشمی نگامون میکرد ک یعنی خون تو
رگم خشک شد... سینا همینجا پوستمو میکنه، با رنگی پریده سریع لب باز کردم

__نه.. من نیستم می دونم کیو میگید همه اشتباهمون میگیرن، ما عجله داریم میشه
زودتر گوشی و آماده کنید

پسره با تعجب نگام کرد و بی حرف مشغول آماده کردن گوشی شد، نگاهی به
سینا انداختم مشکوکانه نگام میکرد گوشی و که جلومون گذاشت با دستای
لرزون شروع کردم به گشتن کیفم برای کارتم و اصلا حواسم نبود دارم چیکار
میکنم که صدای پسره رو شنیدم که گفت

__رمزتون؟

با تعجب به سینا که کارتش و داده بود نگاه کردم گفتم

__نه من خودم پرداخت میکنم

چنان نگاهی بهم کرد که درجا خفه شدم، بعد از حساب کردن رفتیم سوار ماشین
شدیم، سینا با درگیری فکری نگام میکرد بعد ده دقیقه سکوت پرسید

__منظورش چی بود اون یارو

میدونستم بالاخره می‌پرسه بیخیال باش سراب مگه میخواد چیکار کنه نترس و محکم و بیخیال جواب بده بعدا بفهمه بهتره الان عصبیه، الانم با فکر به این موضوع عصبی شد دیگه، کار و زندگیته بعدا میتونی از خودت دفاع کنی ولی الان بیچونش توی ذهنم پر از فکر بود خودم و بیخیال کردم و گفتم

__نمیدونم

با خشم نگام کرد و حرفی نزد بعد از یه ربع که انگار تونست با خودش کنار بیادگفت

__مبارکت باشه

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

__مرسی بعدشماره کارتت و برام بفرست پولتو بزنم برات

__اگه کاری کردم وظیفم بوده منتهی نیست

اخمی کردم و گفتم

__کاری به وظیفتم ندارم، خوشم نمیداد هزینم به عهده تو باشه اونم الان

وسط حرفم پرید و گفت

تو بیجا میکنی که خوشتم نمیداد، بعدش مگه الان مشکلش چیه؟

با همون اخمای درهم با ناز و کرشمه موهامو پشت گوشم زدم و گفتم

__هه خوب یکم ناجوره اول کتک بزنی و گوشی بشکونی بعد بری یه گوشی عالی بگیری برای جبرانش، نگران نباش تو هیچ وظیفه ای نسبت به من نداری

با اخم گفت

__موهاتو بکن تو شالت ، اون بیصاحب میخواد موهاتو ببوشونه برا اضافه کردن به ناز و عشوهِ ت روی سرت نیست ، یجوریم میگه کتک انگار چجوری زدم به سیلی بود دیگه ، در مورد گوشیم شوهرتممم آدم شوهرتم وظیفه برای جبران چیزی نبوده

حلقه ای موهامو شونه زدم و باز گذاشتم و یکمم کرم پودر رو جای کبودی گونم زدم تا محو بشه که نشد خیلی مشخص نبود ولی پوشیده هم نشده بود ، از اتاق خارج شدم و توی حیاط رفتم دخترا توی آلاچیق بودن و پسرا روی باریکیو جوجه ها رو درست میکردن ، سبحان که داشت کیابارو باد میزد به لحظه نگاش به من افتاد و خشکش زد پسرا هم رد نگاهشو گرفتن همه به من نگاه کردن و سینا خنده از لباسش پر کشید و توی به لحظه رنگش کیود شد ، دخترا هم ساکت شده بودن اه مثل ندیده ها میمون رو به نیاز لبخندی زدم و گفتم

_ نیاز جون میای پریم ساحل من چند تا عکس بندازم

با لکنت گفت

_ آ...آره عزیزم، برو لباس بپوش بریم

با ناز گفتم

_ نه اونطوری عکسام زشت میشه

با صدای گووووووم وحشت زده به پشت سرم نگاه کردم و سینا رو دیدم که دستاش با رگای برجسته به دیوار تکیه داده شدن و داره از سرش خون میاد و در همون هین برگشته منو نگاه می‌کنه همین ک باهم چشم توچشم شدیم یه جوری عصبی نگام کرد که احساس کردم خودمو خیس کردم ، کامیار و حمید به سمتش هجوم بردن که با داد گفت

_ خوبم ولم کنید، میگم ولم کنید

با قدم های بلند به سمت اومد و با وحشت یه قدم عقب رفتم ...چقدر ازش میترسم کلا مرد خشنیه قبلا اینطوری نبود ، اره خب آخه توام قبلا اینطوری نبود ی به قول خودش روسری همیشه تا روی دماغت بود خب میخواست به چیت گیر بده الان یه سره تیپ میزنی و قر و قمزه میای کل پسرای فامیل کلا نگاهشون روی تو خب معلومه غیرتی میشه ، تقصیر سینا هم نیست اون فکر میکنه از حرص اون اینطوری میگردی تو بخاطر کارت عادت کردی اون به این شرایط عادت نداره ، بهم که رسید با خشم دستمو گرفت و به سمت ویلا رفت و در اتاقی که وسایلم توش بود بردم و در و بست با خشم اومد روبه روم ایستاد...مثل

یه شیر تو صورتم غرید ، یه شیر نر که یه شیر نر دیگه به قلمروش نزدیک
میشه

_ علت کارات چیه؟ میخوای به چی برسی؟...هان، میخوای به چی برسی با این
رفتارت؟

نمیدونستم چی بگم که کمی از خشمش بخوابه هنوز از سرش خون روی
سرامیک سفید رنگ میچکید ولی بازم صورت و گردنش از خشم کبود بود ،
خب من خونه باغم که بودیم اوایلش حجاب نداشتم ولی اینطوری نمیکرد ، خب
معلومه چون اون موقع هنوز تو بهت برگشتند بوده تازه اینطوری با دست و دل
بازی لباسی که سرو گردنتو قفسه سینه و دستات پیدا باشه نمیپوشیدی الان کلا
دیگه فکر کردی تو کره ای هنوز، همون طور لباس میپوشی، بدون این که
جوابشو بدم خواستم از اتفاق خارج شم که با حرص گفت

_ کجا؟...کجا میری با این سر و وضع؟...تو آخر منو سکنه میدی با رفتارات
سراب شک ندارم

با غصه نگاش کردم و گفتم

_ مگه سر و وضع چشه؟ ...چرا باهام یه جوری حرف میزنی که احساس هرزه
بودن بهم دست بده ...خواستم برم برات گاز استریل بیارم سر تو ببندی اگه
نمیخوای به درک ، به تو محبتم نباید کرد ... سینا پام به تهران برسه یه راست
برمیگردم کره برام مهم نیست دیگه طلاقم بدی یا ن
با صدای خفه گفت

_ غلط میکنی حتی یک بار دیگه تلفظ هرزه به دهنتم بیاد... سراب ، سراب به
خداوندیه خدا اگر یک بار دیگه اسم طلاق یا رفتن به زبونت بیاد یه جوری
زبونت و می‌بندم که تنها راهت من باشم

پوزخندی زد و با این که میترسیدم با شجاعت گفتم

_ بله؟...دوباره بگو نشنیدم میخوای چیکار کنی؟

جدی و با جذبه گفت

_حاملت میکنم که دیگه تنها راه و چارت من باشم

بهت زده و با خجالت نگاهی کردم و با مشت به سینه زدم و با اخم گفتم

_تو بیجا میکنی دستت به من بخوره

یه وری خندید و گفت

_یه کاری نکن بچمون شمالی بشه ها

با وحشت اومدم ازش فاصله بگیرم که ارنجمو گرفت و منو سمت خودش کشید ، و توی صدم ثانیه لبشو روی لبم کوید... نداشت کوید ،ینی انقدر تحاجمی با سرعت که لبم سر شد دستامو روی سینهش گذاشتم تا اومدم از خودم فاصلش بدم که دستشو پشت کمرم گذاشت و منو محکم به خودش فشرد و دستام بینمون له شد و از درد ناله ای کردم که لباشو فاصله داد و پچ زد

_جووووون

با حرص سرمو برگردوندم و گفتم

_درد بی درمون ولم کن کل هیکلم درد گرفت

با شیطنت گفت

_نمیشه که ولت کنم ، قرار شد بچمون شمالی باشه ، پس دختر خوبی باش و همکاری کن

انگار چامون عوض شد الان اون ارومه و من عصبی با خشم نگاهی کردم و گفتم

_اگه همین الان ولم نکنی ، آخرین باریه که میبینیم

ولم کرد با جذبہ چونمو گرفت و غرید

_منو با خودت تهدید نکن سراب ،اونوقت اختیار خشمم از دستم خارج میشه و حتی به تو که از تنمی رحم نمیکنم

با ناز نگاهی کردم نه بابا نمی‌دونستم از تنشم ، با عصبانیت دستی توی موهایش کشید و گفت

_ لباس مناسب بپوش روسری و چادر تم سر کن تا بریم بیرون

مسخره نگاهی کردم و گفتم

_ میخوای برات پوشیه هم بزنم

ابروی بالا انداخت و با شیطنت گفت

_ برای من کن تر جیح میدم لباس خواب بپوشی برام ، ولی برای بیرون رفتن کاملاً باهات موافقم پوشیه هم بزن

بی‌توجه به حرفاش به سرش نگاه کردم کاش می‌داشت برم برایش وسایل کمک های اولیه رو بیارم سرشو ببندم می‌ترسم عفونت کنه ، چقدر بیخیاله خودش... هییییی بخیه نخواد سرش آروم گفتم

_ بزار برم وسایل کمک های اولیه رو بیارم ، سرت عفونت می‌کنه همینطوری بمونه

مهربون نگام کرد و گفت

_ نگران نباش خوبم

مکثی کرد و دوباره رگای گردنش باد کرد و قرمز شد گفت

_ اولین بارم نیست ، شش سال هر وقت به این فکر کردم که زنم الان کجاست ؟، غذا خورده؟، جای خواب داره؟، نگاه به بی‌ناموس چپ نشه روش؟ به دختر تنها چطور از پس خودش برمیاد؟ سراب هر وقت که فکر کردم بهت یا سرم توی دیوار بود یا مشتم نترس عادتمه... تو فکر هر روزم بودی...، من خاک ایران و الک کردم برای پیدا کردنش و حتی فکرش نمی‌کردم از ایران خارج شده باشی اهی کشید و سمت دری توی اتاق رفت حدس زدم حمام باشه آخه دوتا در توی اتاق بود که یکیش سرویس بهداشتی بود روی تخت نشستم ، توی سرم هزار تا زبون بود که به حرف دراومده بودن و هر کدوم به چیزی می‌گفتن نمیتونم تصورش کنم پنی دنبال گشته، مگه دوستم داشته که به قول خودش خاک ایران و

الک کرده ؟چه ربطی داره خب زنش بودم با رفتنم آبروی خودش و کل خانواده رفته،من اون موقع به این چیزا فکر نکرده بودم فقط میخواستم برم ، سینا هم روش باز شده ها باید دیگه جلوش قر و قمیش نیام...حالا خواستم برگردم کره چیکار کنم فک نکنم این سینا بزاره برگردم ، مگه دست اونه کل کارو زندگیم اونجاست جین هو اونجاست من یه هفتست ندیدمش دل تنگش شدم نمیتونم بمونم ایران ، من با توی کره بودن شدم این سراب ، و اااااای بفهمه من شغلم چیه چیکار کنم ، هیچی شغلمه دیگه مئه اینه من به اون بگم شغلنو عوض کن خب به من ربطی نداره ، ولی توی ایران مرد سالارن قانونم خود مرداد نوشتن معلومه ک به نفع مرداست قانون و شرع میگه هر چی شوهر بگه ، هییییی ممنوع الخروج نکنه اینجا زن بدون اجازه شوهر حق خروج از کشور و نداره اون موقع پاسپورت داشتم و پاسپورتم نیاز به تمدید نداشت که اجازه ی شوهر وبخواد و نازه سینا به اینکه من از کشور خارج بشم فکر نمیکرد که ممنوع الخروج کنه ولی الان میدونه توی سرم فکر رفتن پس احتمال ممنوع الخروج کردم زیاد، از حموم اومدم بیرون بیرسم ازش،نه یه وقت بلد نباشه خودم چیز یادش بدم با تگون دستی جلوی صورتم به خودم اومدم سینا بود زخم سرش پیدا نبود موهای خیسش روی پیشونیش ریخته بود و آبش میچکید روی سینه سترش کثافت چقدر خوشتیپ شیطونه میگه برم بهش تجاوز کنم ، چقدر بی ادب شدم دو دفعه بوسیدم میخوام بهش تجاوز کنم اگه کاری باهام میکرد چیکار میکردم سینا مغرورانه نگام میکرد و انگار میخواست هیگلشو به زخم بکشه ... پاشم لخت شم ببینه هیگل ینی چی؟

آروم گفتم

_پاشو لباس بیوش بریم بیرون از اتاق زشته

نچی کردم و گفتم

_من با همین لباسام میام بیرون...نزاری اصلا بیرون نمیام

سروش بالا گرفت و با حرص به سقف نگاه کرد مسخره گفتم

_داری به خدا میگی صبرت بده؟نچ نچ این دعا ها روی من تاثیر نداره

نگام کرد و با خشم گفت

_میخوای بدنتو به کی نشون بدی؟ سبحان یا سعید و حمید؟

خشک شده نگاهش کردم روی من چه حسابی میکرد ، من حجاب نداشتم درست ولی برای خودنمایی نبود، یه آدم عادت می‌کنه با شرایطش وفق بده خودشو به خصوص اگه یه زن باشه منم به شرایط اونجا عادت کرده بودم توی اون شش سال ، حالا نمیدونستم خودمو توی یه هفته باب میل سینا کنم ، بچه که نبودم خودم میتونم خوب و بد و تشخیص بدم با غصه جوابشو دادم

_دیگه هر کس که ندونه تو که میدونی من از تمام نوه های این خانواده متنفرم ، تو دیگه چرا اینو میگی؟

به لحن صدام و ناراحتیم توجه نکرد وبا جدیت گفت

_سراب ، یا همین الان لباساتو عوض میکنی یا خودم برات عوض میکنم ک البته بهت قول نمیدم صاحب یه سه قلو شمالی نشی

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم و با مشت به بازپس کوبیدم

_اخره تو چرا انقدر بی حیا شدی ، تو که نگاهم به هیچ موئنی نمی‌کردی

ابروی بی بالا انداخت و گفت

_الانم به کسی جز زنم نگاه نمیکنم ، کسی ارزش نگاه کردن نداره ... تو ام دختر خوبی باشه نگاه کن الان توی اتاق من و روی تخت منی ، خودتم شش ساله که زنی پس هیچ مانعی برام نیست ، البته اگه بیرون نریم بهتره
یکم نزدیکم شد که با هول گفتم

_وایسا لباس عوض کنم، اصلا... هوا سرد می‌خوام برم ساحل سرما میخورم

دروغ که شاخ و دم نداره بعله چله تابستون من با این لباس سرما میخورم البته ک سرما خوردن بهتر از مامان شونده ، چون اینطور که مشخص سینا بدجوری دوست داره بابا بشه ، سینا از توی کمد لباس آورد و ریلکس جلوی من حوشو درآورد و البته قبل از اینکه اون یارو ناموسیش مشخص بشه من جلوی چشمم و گرفتم و پشتم و کردم بهش و بیتوجه به صدای خنده مردونه و جذابش برای خودم یه سویشرت شلوار کلاه دار برداشتم و شیطنتم گل کرد درسته که من

خیلی چاق بودم ولی الان خیلی هیکل خوبی داشتم دیگه شکم شل و بزرگ نبود بجاش سفت و تخت بود و خط یازده روش نمایان بود و پرسینگ خوشگل آویز داری به نافم زده بودم صدایی از سینا نمیومد و من در کمال بدجنسی خودم و به اون راه زدم که نمی‌دونم هنوز تو اتاق هست از زیر ساحلیم شلوارمو پوشیدمو و بعد با یه حرکت برگشتم سینا لباس هاشو پوشیده بود و با چشمای گشاد شده نگام میکرد و من مثلاً با وحشت دست روی سینم گذاشتمو با خجالت گفتم

__ برگرد ، مگه تو نرفته بودی؟

خب به خواستم رسیدم سینا خان دید هیکلم از خودشم خفن تره البته از حق نگذریم یکم خجالت کشیدم پس سریع با یه حرکت لباسمو تنم کردم و موهامو فرق باز کردو از دوطرف آوردم جلو بعد برای اینکه بهونه دست سینا ندم کلاه لباسمو روی سرم گذاشتمو خودمو تو آینه نگاه کردم جون چه جذاب شدم،سینا هنوز خشک شده نگام میکرد و منم با چشمک جذابی از اتاق خارج شدم که جلوی در دستمو گرفت و بردم تو با تعجب نگاش کردم که از م فاصله گرفت و از توی کمد یه روسری و چادر و در آورد... یکم مکث کرد و با جدیت گفت

__ سراب ، لطفاً با حجاب کامل برو بیرون خوشم نیاد کسی زنم و بی حجاب ببینه

اینم اسکل بودا همشون من و بی حجاب دیدن بعد سینا به روسریم نه به چادر گیر داده ، چقدر با هم متفاوت بودیم ، فکر مو به زبون آوردم

__ هر چی بیشتر میگذره بیشتر میفهمم چقدر باهم متفاوتیم

از کنارش گذشتم و قید بیرون رفتن از اتاق و زدم با دستمال مرطوبی که توی کولم بود ارایشمو پاک کردم و روی تخت رفتم و خوابیدم صدایی نیومد ولی میدونستم تمام مدت داره نگاهم میکنه با وجود اینکه بعد از ظهر خوابیده بودم تمام تلاشمو کردم تا بخوابم و خیلی طول نکشید که خوابم برد...راسته که میگن خواب خواب میاره... صبح که بیدار شدم احساس کردم از پشت توی یه جای تنگ گیر افتادم و البته اصلاً سخت نبود که بفهمم سینای سواستفاده گر بغلم کرده و روی تخت خوابیده ، پسر ی پرو یه اجازه نمیگیره چون خواب سبکی داشت آروم طوری ک بیدار نشه از آغوشش بیرون اومدم ساعت ده بود و همه خواب بودن اوووو چقدر میخوابن ، با همون لباس های دیروزی بدون شال ، البته کلاه

سویشرت روی سرم بود قبلانم گفته بودم من دختر خیلی حرف گوش کنیم... بی سر و صدا رفتم کنار ساحل تا یکم بدم دلم نمیخواست واسه چند وقتی که ایرانم و ورزش نمیکنم هیکلم خراب بشه بعد از نیم ساعت دویدن رفتم خونه همشون هنوز خواب بودن چون میدونستم خواب سینا سبک آروم و بدون سر و صدایه دوش کوتاه گرفتم و آماده شدم و از اون تییای خفنی که میدونستم سینا عاشقشه زدم و اصلا هم به داد و بیدادی که بعداً را مینداخت توجه نکردم سوییچ ماشینش و از روی میز برداشتم بالاخره شو هرم بود و باید به جا به دردم میخورد دیگه از ویلا زدم بیرون اولین کاری که کردم لوکیشن این ویلا رو برداشتم تا برای برگشت به مشکل نخورم از گوگل مپ آدرس به مخابرات و در نزدیکی ویلا درآوردم و راه افتادم سوزوندن و گرفتن سیم کارتم خیلی طول نکشید برای همین رفتم توی بازارش تا هم دور بزنم و هم برای جین هو سوغاتی بخرم اول زنگ زدم بهش و کلی باهاش حرف زدم با مسخره بازی که راه انداخت کلی خندیدیم و بعد به مکالمه نسبتاً طولانی قطع کردم ،بعد از یکم گشتن به کوزه خوشگل سفالی برایش خریدم میدونستم که جین هو کار های هنری و دوست داره ، برایش دو تا تیشرت خوشگلم خریدم از حق نگذریم جین هو خوشتیپ بود و مطمئن بودم که بهش میاد برای خودم دو تا مانتو خریدم یکیش آبی بود و یکی خردلی دو تا شال حریر خوشگلم خریدم و ساعت یک بود که برگشتم ویلا وقتی توی کوچه رسیدم دیدم همه ی پسر هاجلوی درن سبحان کامیار و حمید به در تکیه داده بودن سعید روی زمین وا رفته بود و سینا توی کوچه قدم رو میرفت و مدام دست توی موهاش میکشید اوه چه عصبانین تا ماشین و پارک کردم سینا سمتم هجوم آورد که البته کامیار بازویش و گرفت و به چیزی کنار گوشش گفت که متوجه نشدم ، سرش و جلو آورد و غریب

__کجا بودی؟

میدونستم جیغ و داد راه بندازم و جلوی همه کوچیکش کنم ولی در هر حال اون الان شوهر من بود و ابروش ابروی من پس ترجیح دادم به نصیحت خانجون گوش کنم درسته که من میخوام از ایران برم و از سینا هم جدا بشم ولی تا وقتی با هم بودیم ترجیح میدادم در صلح باشیم به جای جنگ و دعوا من همیشه دختر صلح طلب و با سیاستی بودم و هیچ وقت کارمو با جنگ و دعوا پیش نمیدردم برای همین آروم بازویش و گرفتم و با کمی ناز و جدیت لبخندی زدم و گفتم

_ عزیزم آگه از چیزی ناراحتی بهتره بین خودمون حل بشه ، مزاحم بچه ها نشیم

سینا با تعجب نگام کرد ، ولی معلوم بود خوشش اومده از حرفم پس با روی خوش به بچه ها گفت

_ شرمنده بچه ها من نگران سراب بودم شما رو هم ناراحت کردم

کامیار دستی روی شونش زد و از کنارش گذاشت و بچه ها هم رفتن ، کاملاً متوجه می‌شدم که آروم شده با لحن آرومی پرسید

_ کجا بودی سراب؟

آروم دستمو از روی بازوش کشیدم پایین و دستم و توی دستش قفل کردم

_ میگم، میای بریم لب دریا؟

با لبخند و اخم همزمان گفت

_ بریم ... این چه سرو وضعیه

حق با خانجون بود مردا با یکم محبت توی دست نرم میشن به خصوص سینا من تا به حال باهاش درست برخورد نمی‌کردم ، همین طور که قدم زنان میرفتیم با ناز و هیجان شروع به حرف زدن کردم تا هم جواب سوالش و ندم هم حواسش پرت بشه

_ صبح که من بیدار شدم همه خواب بودن ، وای سینا چقدر می‌خوابید من همیشه صبح زود بیدار میشم تا هم ورزش کنم هم صبحونه بخورم ، اوووم دوش بگیرم به کارمم دیر نرسم ، تو همیشه انقدر می‌خوابی؟

عمدا توی بحث قاطیش کردم که فکرش درگیر نباشه چون مشخص بود با درگیری فکری نگام می‌کنه مهربون و با کمی شیطنت جوابمو داد

_ نه من همیشه زود بیدار میشم ، اما دیشب با آرامش خوابیدم

خندیدمو و دستشو رها کردم و رو به روش به پشت شروع به راه رفتن کردم و گفتم

_ خب خدا روشکر ، بعله داشتم میگفتم اودم کنار ساحل یکم دویدم ، من کره خیلی ورزش میکردم ترسیدم هیگلم خراب بشه گفتم از امروز دوباره ورزشو شروع کنم توام معلومه ورزش میکنی خیلی خوشتیپ تر شدی

با روی خوش گفت

_ آره خیلی ورزش میکنم اکثرا، امروز دیگه کجا رفتی؟

با شرمندگی ظاهری گفتم

_ ببخشید ماشینتو بدون اجازه برداشتم رفتم سیم کارتمو بسوزنم و یکم خرید کنم

با آرامش گفت

_ من نگران خودت شدم گفتم گم نشی شماره کسی و هم نداشتی وگرنه ماشین که فدای سرت من و تو نداریم

ابرویی بالا انداختم و ترجیح دادم چیزی نگم که آرامش بینمون بهم بخوره با ظاهری که دیگه عصبانی نبود گفت

_ سراب شماره من و بزن تو گوشیت که دیگه نگران نشم جایی میری 0912...

شمارشو زدم و یه میس براش انداختم تا شمارمو داشته باشه ، با هم سمت ویلا راه افتادیم که صدای دختری و شنیدم

_ سراب... سراب جون وایستا تو رو خدا

دوباره وحشت وجودمو گرفت الان موقعش نبود که سینا بفهمه ، اروم ایستادیم سینا متعجب نگاه میکرد و من نگاه ازش دزدیده بودم، دختره با ذوق نگام کرد و گفت

_ وای... من آرزوم بود که ببینمت میشه باهام عکس بندازی میخوام بزارم استوری اینستاگرامم...اگه دوستانم بفهمن ایرانی خودشونو میکشن که ندیدنت

ناچار سرمو تکون دادم تا باهام عکس بندازه ،سلفی گرفت و با همون حال گفت

_ میشه از اون لبخند دلبرات بزنی

با حرص دندان نما خندیدم لعنتی این شیر درنده رو انداخت به جون من حالا انتظار داره نیشمو تا بناگوش برارش باز کنم دختره رفت و شانس آوردم سر ظهر بود و ساحل خلوت بود ،ولی ایول فک نمی‌کردم تو ایرانم معروف باشم،حالا با سینا چه غلطی کنم،نمیشه دیگه بیچونمش اون تیز احتمالا به بوهایی برده ،صدای خشن سینا نداشت بیشتر از این فکر کنم

__پیچ اینستاگرامتو بگو

گوشی به دست تو سرچ اینستااش بود من نزدیک بود خودمو خیس کنم حالا چی بگم این منو خودشو باهم تو دریا غرق می‌کنه با لکنت گفتم

__ای... اینستا... برای چی اینستا؟

ارنجمو گرفت و رو به روم وایستاد خیلی ازم بلند تر نبود شاید ده دوازده سانت احتمال میدادم صد و هشتاد و شش تا هشت باشه نگاهش توییخی بود و خیلی خشن دیگه اون سینای آروم چند دقیقه پیش نبود داد نزد ولی جوری غرید بگو که من با وحشت بدون فکر آیدیمو گفتم چه غلطی کردم عکس های داشتم که با مدل های مرد برای تبلیغ یه سری برندا انداخته بودم و نمی‌دونستم عکس العمل سینای مذهبی و غیرتی که سر روسری سر نکردن من یقه جر میده چیه ، سینا با حیرت و خشم سرشو بلند کرد و نگام کرد یه لحظه گفتم الان سخته میکنه ،صورتش کبود بود انقدر کبود که به سیاهی میرد ، کاش نگفته بودم ، اگه ترسیده به نظر بیام پرو میشه ،حالا نره طلاقم بده،نوچ خود درگیری گرفتم ،خودم میخوام برم طلاق بگیرم،سینا دیگه بیش از حد غیرتی الان دوتا مون و باهم تو دریا غرق می‌کنه...دستی لای موهاش کشید یکم قدم رو رفت و بعد عریضه زد...ایش مثله لات های چاله میدون میمونه

__چه گوهی خوردی پدرسگ

چییبی به من فحش داد، به بابای مرده من فحش داد بره بمیره بغ کرده و دلگیر نگاش کردم... بخاطر فحشت آشی واست بیزم که دو وجب روغن روش باشه ،الان چی بگم بهش ، به قیافه درهم نگاه کرد و بجای اینکه آروم بشه خشن تر داد زد

__منه نر خر چیکاره ی توام که رفتی تو بغل این لا...ی ها عکس گرفتی

دوباره یکم راه رفت و بعد وایستاد و اینبار با تن پایین ولی صدای خیلی خشن گفت

__ سراب برگردیم تهران بدون اجازم آب بخوری خونتو حلال میکنم، نکنه رفتی فیلم بازی کردی؟ اره؟... اره؟ من دیدم این بی همه کسا همه گوهی تو فیلماشون میخورن... فیلم بازی کردی؟

ساکت نگاش کردم و دوباره داد زده

__ اره؟

محل سگ بهش ندادم و فقط سرمو به معنی نه انداختم بالا و با پشت چشمی رو ازش برگردوندم که دیدم همه بچه ها پشت سرمون ، اوه چرا اینطوری نگاه میکنن... الان باید خجالت بکشم؟ معلومه که نه... من کار اشتباهی نکردم... نوچ نوچ پسر حاجیمون چقدر بی ادب شده چقدر فحش داد ، اهههه ینی برگردیم تهران من بلیط گرفتم و رفتم آقا سینا حالا تو برنامه بریز سینا داد زد

__ منو چی فرض کردی هان؟ اینستا عاشق چشم و ابروته بهت تیک آبی داده ، سریع هرچی عکس داری پاک کن

بی توجه به قسمت دوم حرفش ، با حیرت نگاش کردم من تیک آبی نداشتم حساب اینستام نزدیک سه میلیون فالوور داشت ولی من تیک آبی نداشتم با عجله گوشیم و درآوردم و رفتم تو اینستام درسته تیک آبی (شخصیت معروف) گرفتم و کلی هم استوری تبریک از دوستانم و همکارام و فن پیجام اومده بود ، دلم میخواست از ذوق بمیرم ولی جرات یه کوچولو خوشحالیم جلوی این قول بی شاخ و دم نداشتم ، بی توجه به بچه ها که همشون بهت زده به ما نگاه میکردن ... منو به سمت ماشین برد و سوارم کرد خودشم توی ماشین نشست انگار میترسید که تنهام بزاره زنگ زد به نیاز و ازش خواست وسایل ما رو جمع کنه و برامون بیاره من درکش میکردم که عصبیه ولی انگار این خشن بودن شده بود جزو رفتارش ، نمیدونم شاید اگر منم جاش بودم همینقدر رفتارم تغییر میکرد من یک هفته بعد از عروسی اون و رها کردم تا الان که شش سال گذشته راست میگه اگر مننده بودم احتمالا بچه داشتیم ، بچه داشتیم ولی انقدر موفق نبودم که تیک آبی بگیرم... احتمالا سینا نمیداشت سر هیچ کاری برم و الان همون سراب دست و پا چلفتی بودم که از عهده هیچ کاری برنمیومدم ولی الان به زن موفقم

که میتونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم، کاری به زن هایی که با درس و علم مشهور میشن موفقیت هاشون علمی ندارم، ولی برای من با توجه به زندگی قیلانم شرایط الانم توی کره زندگی توی بهشت، ولی به اینم مطمئنم اگر شرایط الانم نداشتم بازم از جام بلند میشدم پنی زندگی اینو به من خوب یادداد که از صفر شروع کنم من همون سرابیم که جون کند تا پول عملشو در بیاره و عمل به اون سختی و حتی وقتی که هنوز بیست سالم نشده بود انجام دادم نباید کم بیارم من نمی‌دونم عکس العمل سینا چیه چون مشخص هنوز خودشو خالی نکرده، بیخیال فکر و خیال شدم نمی‌خواستم تا هنوز اتفاقی نیفتاده الکی خودمو آزار بدم برای هر مشکل باید به موقع غصه خورد ... به نظرم غصه گذشته خوردن اشتباه چون دیگه نمیشه کاریش کرد و همینطور غصه آینده خوردن اشتباه چون میشه به موقعش یه راه حل درست براش پیدا کرد سینا وقتی وسایل و توی ماشین گذاشت سوار شد هنوز یه خیابون نگذشته بود که ماشین و پارک کرد و برگشت سمت نه نگاهش و نه رفتارش هیچگونه نرمشی و در خودش نداشست با لحن خشکی گفت

__ گوشیتو بده

دیگه چیزی برای پنهان کردن نداشتم پس بی حرف گوشیمو توی دستش گذاشتم رمز نداشتم پس راحت وارد شد بیخیال نگاه کردن به سینا به بیرون خیره شدم اه از رفتارش حرصم میگیره هیچ وقت باهام خشک رفتار نمی‌کرد حرص میخورد دعوا میکرد ، دادم میزد ولی هیچ وقت اینطوری که انگار براش مهم نیستم باهام رفتار نکرده بود ، گوشیم و ازش بگیرم عصبانی بشه ؟ ، نوچ نوچ فایده نداره پش میگیره ، باهاش قهر کنم ؟ ... اون خودش الان باهام قهره که محل بهم نمیزاره چه فایده ای داره ... یکم ناز و کرشمه پیام مجبور بشه باهام حرف بزنه ؟ نه اینم فایده ندارد بیشتر عصبانی میشه احتمالا فکر میکنه کارمو توی کره با همین ادا اطوارا به دست آوردم ... بهتره هیچ کاری نکنم، گوشیم و بی تفاوت انداخت تو بغلم، نگاه کردم صفحش هنوز روشن بود توی اینستا بود ولی خبری از عکس و هایلایتی نبود همه رو پاک کرده بود با حرص حیرت نگاه کردم و احمق من کلی تبلیغات توی صفحہ م داشتم، هه البته باید خدا رو شکر کنم که کلا پیجم و پاک نکرده ترجیح دادم چیزی نگم حداقل الان که مشخص احساس خطر کرده اینطور رفتار می‌کنه که همه ی راه های رفتنم و ببینده، انقدر ماشین ساکت بود که نمی‌دونم چطور بیخیال فکر شدم و خوابم برد با

صدای سینا که با گوشی حرف میزد از خواب بیدار شدم ولی چشمم و باز نکردم

_بله، بله چشم

لحنش محکم شد و گفت

_اقابزرگ مگه میخواد بره خونه غریبه زنده ها، این یه هفته هم زحمت داد ... به من بود همون شب با خودم میبردمش ...چشم

مکثی کرد و به حرف های آقا بزرگ گوش داد و با جدیت و لحن مهربانانه ای گفت

_هیچ کس مثل من نمیتونه مراقبتش باشه نگران نباشید به باباحاجی و خانجون و مامان خانمی سلام برسونید ... خداحافظتون

سنگینی نگاهش و حسن میکردم و بیشتر از این نمی‌تونستم خودمو به خواب بزنم آروم چشمامو باز کردم که باهاش چشم تو چشم شدم آروم سلامی زمزمه کردم که آروم ترم جواب گرفتم به ساعت گوشیم نگاه کردم و چهار و بیست دقیقه بود ، معلوم بود خیلی تند اومده تا تهران حدودا ساعت ده دقیقه به سه بود که راه افتاده بودیم و من خواب بودم و نمیدونستم الان چند دقیقه ای ک رسیدیم ، از ماشین پیاده شدم نگاهی به اطراف انداختم چشمم پر از اشک شد و کاسه چشمم به سوزش افتاد خونه خودمون بود، همون خونه ای که بعد از عروسی اومدیم توش ، با چه امید و آرزوهایی اومدم توش برخلاف همه که فکر میکردن ازدواجم برام یه اجبار بوده، من اون موقع خوشحال بودم و شاید حتی سینا هم دوست داشتم ،ولی مریض بودم مریضیم کم بود اعتماد به نفس بود و من خودمم تازه الان متوجه اش شدم یا اگر الانم ن حداقل بعد از موفقیت و معروفیتم فهمیدم ،الان به نظرم کمبود اعتماد به نفس مریضی بود من شرایط خوبی بخاطر چاقی بیش از حد نداشتم و چون سینا هم نزدیکم نمیشد فکر میکردم مزخرف ترین دختر روی زمینم که حتی شوهرم از من خوشش نمیداد همه روز عروسی دختری که میشناسن ازش تعریف میکنن ولی همه ی بچه های فامیل من و لباس عروسم و مسخره کردن به خصوص سعیده و حمیرا هنوز حرفاشونو تو ی گوشه صدای پر از تمسخر سعیده که می‌گفت

__ همه آرزوی یه گوشه چشم از سینا رو دارن بعد بیچاره مجبور شده با کی از دواج کنه

وبا حمیرا زیر خنده زدن و حمیرا هم ادامه حرقش و گرفت

__ سراب نه که تو بد باشی ها این سینای لعنتی زیادی خوبه

من اون موقع گلوم داشت از حجم بغض پاره میشد ،نیاز هم اومد کنار مونو و ادامه حرقشون لپمو گرفت و گفت

__توپولوی من چطوره

و من داشتم میمردم واسه این حجم از کم بودنم و حتی نمیتونستم زیون باز کنم و جواشونو بدم و چون مطمئنن اشکم در میومد و آرایشم خراب میشد و حتی بدتر از قبل میشدم ،حتی توی اون شرایط هم هیچ کدوم آروم نکردن و هیچ کدوم از زیبایی که خودم میدونستم ندارم حتی به دروغ برای امیدوار کردن یه دختر بچه صحبت نکردن حمیرا چپ می‌رفت راست میومد می‌گفت

__ سراب ، چرا احمق بازی در آوردی این چه لباس عروسیه سه برابر نشونت میده

همه رو تحمل کردم تا سینا که تو زنونه اومد ،هر چی اسرار کردن که با هم برقصیم قبول نکرد ،شاید دوست نداشت جلوی زن ها برقص یا اصلا رقص بلد نبود ولی من اون موقع اینطوری فکر نمی‌کردم ،احساس می‌کردم روش نمیشه باهام برقص چون من برانش اون زنی که میخواد نیستم چون چاقم ، الان که فکر میکنم ،اون زمان بزرگ ترین مشکل من چاقی نبود من به عنوان یه زن یا دختر باید اعتماد به نفس داشتم که البته حتی یکم نداشتم بیخیال فکر و خیال شدم و به سینا نگاه کردم که با دقت و اخم های غلیظ نگام می کرد آروم گفتم

__ چرا من و آوردی اینجا؟

اومد سمتم بازوم و گرفت و همین طور که می‌بردم سمت خونه گفت

__ ببخشید سرکار خانم که آوردمت خونه شوهرت ،اگر بجای قر و ناز یکم از دین و قانون سر درمیآوردی می‌فهمیدی جای زن خونه ی شوهرشه ،سراب من الان انبار باروتم با حرف و رفتارت بهم کبریت نزن که آتیش بگیرم و خودمو و

خودت و با هم بسوزونم الان بهترین موقعیت که آروم باشی و کاری نکنی تا من کم کم آروم بشم باید یاد بگیری حداقل ایران کشوری نیست که بشه با دریده بودن به جایی رسید ... زن های ایران تنها راه موفقیتشون سیاست داشتنه ... قانون و مرد ها نوشتن و طبیعی که به نفع خودشون باشه ... پس به جای اینکه منو بیشتر از چیزی که هستم عصبی کنی ... راه و رسم زندگی و یاد بگیر

میدونستم که همه ی حرفاش درسته و نباید بیگدار به اب بزنم به حرفش عمل کردم و کاری نکردم که عصبانیتش بیشتر بشه دو هفته ای گذشته بود نگفته بود چکار کنم یا چکار نکنم ولی خودم انقدر سرم پر از فکر بود که حتی از خونه هم بیرون نرفته بودم خودشم برای کار فقط بیرون میرفت، شام و ناهارم از بیرون میگرفت موقعیتی پیش نیومده بود که درباره ی شغل من باهم حرف بزنیم ینی کلا باهم حرف نمیزدیم تا اینکه بعد دو هفته تصمیم گرفتم برم بیرون هم یکم دور بزنم هم بلیط بگیرم برگردم کره قسمت اصلی زندگی من اونجا بود کلی قرارداد کاری داشتم که باید بهشون رسیدگی میکردم ، از شانس خوبم برای سه ساعت بعد بلیط گیرم اومدم مدارکم همراه بود و بیخیال لباس ها و وسایلی که خونه باغ و خونه خودم بود شدم ... ینی باید اعتراف میکردم در طول زندگیم هیچ خونه ای رو مثل خونه سینا خونه خودم ندونستم و حالا باید ازش میگذشتم ، رفتم توی فرودگاه نشستم خواستم یه پیام بلند بالا برای سینا بنویسم که پشیمون شدم تصمیم گرفتم وقتی رفتم کره باهاش تماس بگیرم ، حال من تمام این دو هفته بدتر بود وقتی فکر میکردم که دیگه نمیتونم ببینمش احساس بدی بهم دست میداد، یه لحظه توی دلم از خدا خواستم که یه اتفاقی بیوفته که نتونم برم ... واقعا این دعا بخاطر سینا بود؟ بله احتمالا بخاطر سینا و اون اخلاق قشنکش بود چون نهار نخورده بودم به سمت کافه ای که توی فرودگاه بود رفتم و کیک شکلاتی و قهوه سفارش دادم حین خوردن فکرم مشغول بود ... کاش حداقل از خانجون باباجاجی و آقابرگ و مامان خانمی خدا حافظی کرده بودم اصلا خاله و عمو و عمه و دایی های بیچاره که تقصیری داشتن باید از اونا هم خدا حافظی میکردم ، روم نمیشه رسیدم کره به همه زنگ میزنم، من که برم احتمالا حمیرا و سعیده برای خود شیرینی کردن یک دقیقه هم سینا رو ول نمیکنن مشخو نزنن یه وقت، نوچ دیگه به من ربط ندارند من دارم ولش میکنم و میرم ، هرچی اصلا غلط میکنن تا وقتی که شوهر منه حتی بهش نگاه کنن ، به ساعت گوشیم نگاه کردم دیگه وقتی نبود شماره پروازمو اعلام کردن و به سمت نقاله رفتم و کیف دستیمو گذاشتم تا چک کنن و بعد از بازرسی بدنی به سمت کانتر شرکت

هوایمایی مورد نظرم رفته بلیط و پاسپورت و به خانمه تحویل دادم منتظر شدم کمی که گذشت خانمه گفت

__ عزیزم شما ممنوع الخروج هستید

بهت زده خیرش شدم، سینای لعنتی آخر کار خودش و کرد بیحرف مدارکمو گرفتم و از فرودگاه زدم بیرون ترجیح میدادم سینا نفهمه که قصد رفتن داشتم پس همونجا بلیط و پاره کردم و با یه دربست رفته خونه وقتی رسیدم خونه سینا هم خونه بود و خیلی عادی نگام میکرد معلومه خیالش راحت بود، تو این دو هفته کم باهاش بر خورد داشتم البته اگه شام و ناهارم ندید بگیریم شباً روی تختی که مال عروسیمون بود و سینا هیچ وقت توی اون یک هفته روش نخوابیده بود می خوابیدیم با فاصله از هم ولی صبحاً توی آغوشش از خواب بیدار میشدم سلامی کردم و رفته توی اتاق لباسمو عوض کردم و رفته یه دوش بگیرم البته ک بیشتر میخواستم فکر کنم، حالا من چه خاکی توی سرم بریزم این سینای بی شعورم که شمشیر و از رو بسته من دلم میخواد یه زن مستقل باشم که از عهده ی خودش برمید اما الان حتی نمیتونم به کره و سر کارم برگردم لعنتی دلم برای جین هو تنگ شده، توی ایران و اینجا چیکار باید بکنم... به خودم که نمیتونم دروغ بگم من هیچ احساس بدی نسبت به سینا ندارم ولی نمیتونم از کارم بگذرم همه جونمو سر پیشرفتم گذاشتم، حسابش دستم نیست که چند شب تا صبح سر پروژۀ بودم چقدر سختی کشیدم، بینی هیچی به هیچی آخر اون همه تلاش اینجاست اون ته ته قلبم یکم خوشحال بود که از این خونه و این کشور جدا نشدم مثلی حسی که توی فرودگاه داشتم ولی همه ی وجودم غصه تلاش و میخورد که کلا داشت هدر میرفت از حموم بیرون اومدم و از بین لباسام تاب و شرتکم و برداشتم و پوشیدم و بیخیال ناهار و سینا روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم ساعت هشت شب بود که بیدار شدم گرسنم بود جلوی آینه خودمو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم همیشه این ساعت سینا غذا رو سفارش داده بود منم که الان گرسنم بود بیخیال ناز کردن شدم سینا روی زمین بود و کلی برگه جلوش پخش و پلا بود چقدر... لباس کلا تنش نکرده بود و فقط پاش یه شلوار اسلش بود، جووون بخورم اون سیکس پکاتو چه هیכלی داری تو آخه، دیگه سینا هم راه های دلبری و یاد گرفته به فکرم بی صدا خندیدم و روی میزی که توی آشپزخونه بود و نگاه کردم خبری از غذا نبود با تعجب به سینا نگاه کردم و گفتم

__ غذا نگرفتی؟

ریلکس نگام کرد و نوچی کرد بغ کرده و با لب و لوجه آویزون با مظلومیت
نگاش کردم

__خب من الان گرسنه

مهربون نگام کردو گفت

__من بجای خرید غذا یخچال و پر کردم،تو خودت خانم این خونه ای هر چی
دوست داری درست کن یادمه غذا های خوشمزه ای درست میکردی

بیخیال فکر به غذا هایی شدم که یه روزی با کلی هیجان و عشق براش میپختم
شدم

اه لعنتی من حال آشپزی ندارم حالا چی درست کنم و قتم زیاد ندارم چون دارم
میمیرم از گشنگی سریع برنجم و گذاشتم بپزه میخواستم دمی درستش کنم از تو
فریزر هم ماهی در آوردم و گذاشتم توی سلار تا از یخی دربیاد و بعد از مزه
دار کردنش سرخش کردم و برنجم دیگه آماده بود میز و با سلیقه تمام چیدم من
غذا های کره ای و یاد گرفته بودم ولی حتی اونجا هم برای خودم غذا های
ایرانی میپختم دست خودم نیست که غذای ایرانی و به غذای همه جای دنیا
ترجیح میدم ، فکرم درگیر ممنوع الخروجیم بود ولی ترجیح میدادم چیزی نشون
ندم که سینا متوجه بشه که فهمیدم به سمت سینا رفتم و با ناز گفتم

__من غذا پختم،میای بخوری؟

با روی خوش از جاش بلند شد و گفت

__بله ،غذایی که سراب خانوم بپزه خوردن داره

لبخندی زد و با تموم روی خوشش شدت عصبانیتش از کار من مشخص بود و
فقط میخواست الان که حالمون خوبه ارامشمون و بهم نزنه که چیزی
نمیگفت،البته اون کار خودش و کرده بود و توی این کشور مرد سالار از من
کاری بر نمبوذ،توی ایران یه زن فقط با سیاست می تونه کارشو پیش ببره
وگرنه همه ی قانون ها به نفع مرد هاست این حرف خود سینا بود که خیلی
خوب اویزه ی گوشم کرده بودمش غدامونو که خوردیم سینا با تشکر میز و
ترک کرد...منم میز و جمع کردم و ظرف ها رو شستم تصمیم داشتم بشینم با

سینا حرف بز نم بدون بچه بازی، میخواستم مشکلاتمون و منطقی حل کنم
دمنوش گلگاوزبون که خیلی آرامش بخش بود دم کردم تا دوباره عصبانی نشه
، به لحظه از طرز فکرم خندم گرفت مثل خانجون رفتار کردم ... سینا روی
زمین نشسته بود سینی و کنارش گذاشتم و خودمم نشستم با تعجب نگام کرد
... نوچ نوچ ببین چطور باهش رفتار میکنم که از نشستم کنارش هم تعجب
میکنه مهربون نگاش کردم و گفتم

__چیکار میکنی؟

سعی کرد حیرتش و کنار بزاره

__تو یکی از پرونده ها به مشکل خوردم، دارم چک میکنم ببینم راهی پیدا میکنم

یه لحظه مغزم قفل کرد، خدایا من چقدر احمقم ... چرا فراموش کرده بودم ک
سینا وکیل با این اوصاف من بیچاره میشم، اون تموم قانون و از بره اصلا
خودش قانونه به قول سینا این منم که بجز قر و قمیش و ناز و عشو چیز ی بلد
نیستم ... من دیپلم به زور دارم درسته که توی کره موفق بودم ولی مطمئنم اگر
قرار باشه ایران بمونم اصلاً زن موفقی نیستم، با همین فکر ها کم مونده بود که
گریم بگیره پس سریع با لبخند رو به سینا گفتم

__باشه عزیزم مزاحمت نمیشم، به کارت برس

منتظر جوابش نشدم و ماگ گلگاوزبونمو برداشتم و مطمئنم من الان بیشتر
بهش احتیاج داشتم ... به سمت اتاق رفتم احتیاج به فکر داشتم تا خودمو پیدا کنم
نشستم روی تخت و ارنجم و سر زانو هام گذاشتم و طبق عادت پنجه توی مو هام
می کشیدم، وای وای سینا وکیل بود و من یادم نبود، اخه چرا من انقدر احمقم
که موضوع به این مهمی و فراموش کردم اون الان می تونه به جرم عدم تمکین
ازم شکایت کنه، بخاطر اینکه شش سال خونه زندگیمو ول کردم شکایت کنه
... دیگه من جرات دارم اسم طلاق بیارم؟ معلومه که نه باید بسوزم و بسازم و
واسه سینا یه جین بچه بیارم یهو زدم زیر گریه ولی خودمو کنترل کردم که
صدام در نیاد تا سینا بفهمه همه رویا هام دود شد رفت هوا، من میخواستم یه برند
درست کنم میخواستم طراح استخدام کنم، خیاط استخدام کنم من کلی برای
برندی که میخواستم درست کنم نقشه کشیده بودم دمنوشم و سر کشیدم تا شاید
کمی آروم کنه، هه آروم من الان یه بشکه شرابم بخورم آروم نمیشم چه برسه

به گل‌گاوزبان ، برم منطقی ازش بخوام ازم جدا بشه؟اره الانم میگه باشه عزیزم فردا طلاقتم میدم برات بلیط کره هم میگیرم راحت برسی ،پس بهش بگم بیاد باهم بریم کره زندگی کنین؟الانم میاد،تازه بهم میگه مدل بیکینی بشی وسط گریه خندم گرفت ولی دوباره فکر و شروع کردم انگار صد تا زیون توی سرم بود و همشون با هم حرف میزدن دوباره اعتماد به نفسم پایین اومده بود ،همش این توی ذهنم بود که من بجز تیپ و قیافه چی دارم،سینا که نمی‌ذاره من کره برم طلاقم که نمیده پس مجبورم که زندگی کنم...من از صفر رسیده بودم به صد و الان یک دفعه رسیدم به منفی صد و این برام از مرگ سخت تر بود انگار یکی ازم توی ذهنم پرسید مگه از سینا بدت میاد که زندگی کنارش برات مثل مرگ باشه؟خب جوابش مشخص بود من هیچ وقت از سینا متنفر نبودم در حقیقت اون تنها مردی بود که دوسش داشتم و اگه یکم تو وجودم بگردم الانم دوسش دارم...من فقط از این که یه زن بی عرضه باشم میترسم ، از این که خودم از پس خودم بر نیام میترسم ...کاش میشد بر ندمو همینجا راه بندازم توی ایران مطمئنن با کمک چند تا از برند های کره ای که براشون کار کردم خیلی موفق میشم ،ولی الان حتی نمیتونم با سینا در موردش صحبت کنم احساس میکنم اگه بهم نه بگه نابود میشم، شاید قبول کنه ولی من نمی‌خوام دوباره شرایط قبلا و پیدا کنم بهتره یه مدت بیخیال همه چیز بشم و بیشتر به سینا نزدیک بشم شاید خوب باشه زندگی اینطوریم ،نفس عمیقی کشیدم و روی تخت خزیدم خوابم نمیبورد چند دقیقه که گذشت سینا هم اومد توی اتاق و بعد بی حرف کنارم دراز کشید فکر کردم امشب هم مثله هر شب با فاصله می‌خوابه ولی فکرم اشتباه بود ...نزدیکم شد و بازوم گرفت و منو سمت خودش کشید سرم روی بازوی عضله ایش بود و کمرم به شکمش چسبیده بود جرات مخالفت نداشتم ،لبش روی گردنم نشست اولش بوسه های ریز میزد و کم کم منو چرخوندو بوسه هاشو عمیق کرد ، لعنتی اصلا نفهمیدم کی منو در بر گرفت در حالی که دیگه لباسی به تن نداشتم دستمو روی سینش گذاشتم تا جلو شو بگیرم ولی با ملایمت دستمو پس زد و کنار گوشم زمزمه کرد

بی انصاف شش سال ولم کردی و الانم حقمو ازم میگیری

دلم برارش سوخت ، خودمم میدونستم منم دوسش دارم ولی نمی‌خواستم بهش اجازه بدم نزدیکم بشه من هنوز تکلیف زندگیم مشخص نبود ،انگار ذهنم و خوند که شاکی گفت

_اول و آخر مال منی من حتی اجازه نمیدم به اینچ ازم فاصله بگیری،دیگه بچه نیستی که بخاطر نترسیدنت به حال خودت رهاش کنم شش سال پیش یه دختر بچه هجده ساله بودی و من دلم نميومد با نزدیک شدن بهت ازارت بدم الان اوضاع فرق می‌کنه به زن بالغ بیست و چهارساله ای منم دیگه سی و چهار سالمه پس مطمئن باش از دوره ی سر به هوايیم گذشته

دندوناشو روی هم سایید و با لحن محکمی ادامه داد

_سراب...دیگهههه به هیچ وجه ازم فاصله نگیر

پوزخندی زد و با چشمای اشکی گفتم

_نگو دختر بچه بودی...بگو اجبار بودی ... بگو ازت خوشم نمیومد،بگو چاق بودی دوتا هیکل منو داشتی چندشم میشد حتی کنارت بخواب....

حتی نداشت کلمه بخوابم و تکمیل کنم حمله کرد سمت لبام بعد کام عمیقی که گرفت روی چشمام و بوسید و مثل یه شیئی با ارزش حبسم کرد توی بغلش و محکم به خودش فشارم داندو با صدای خستدار گفت

_خیلی احمقی سراب،خیلی...همه میدونستن ،همه عالم فهمیدن من عاشقتم تو میگی چندش،من آرزوم بود حتی نگام کنی و تو همیتم دریغ میکردی چرا چرت و پرت میگی این توبودی که ولم کردی ،من دق کردم هر وقت فکر کردم مگه چقدر ازم متنفر بودی که حتی تحمل کنارم بودنم نداشتی ،تمام سعیمو کردم که کوچک ترین کاری بهت نداشته باشم تا حد اقل فقط کنارم باشی ،ولی تو بازم ولم کردی

ته دلم قند آب میکردن انگار واقعا سینا عاشقم بوده یعنی الانم هست ؟حالا که فکر میکنم چقدر سو تقاهم بوده اگر با هم در موردشون حرف میزدیم هیچ وقت شش سال جدایی پیش نميود ...راست میگن که نباید حرف ها رو توی دل تلنبار کرد ،دیگه جوابی ندادم ... یکم که گذشت سینا گفت

_اخ، یادم رفت بگم قراره برای کامیار بریم خواستگاری ، فردا آماده باش بریم خرید هرچی لازم داری بخری

با شیطنت نگام کردو ادامه داد

_بالاخره جاری بزرگه ای

با تعجب گفتم

_ من میشناسم دختره رو؟

گونمو بوسید و گفت

_اره عشقم،ریحانه دختر عمو نعیم و میخوان براش بگیرن

محو عشقمش بودم لعنتی آخه چرا آنقدر قشنگ تلفظ می‌کنه ،من الان فهمیدم کلمه عشقم با صدای بم مردونش معرکست اگر قبلا رفتاراش و حرفاش این بود من هیچ وقت نمیرفتم ... راستی ریحانه که از من بزرگ تره ،اوم پس فکر کنم اون جاری بزرگه میشه و با سینا که تو جاش نشسته بود ،متفکر گفتم

_سینا، فکر کنم ریحانه میشه جاری بزرگه...اون دو سه سال بزرگ تر از منه شیطان نیشخند زد و گفت

_خب من بزرگ ترم از کامیار

با لوندی گفتم

_اووووه...پس چون من زن پسر بزرگه شدم ، جاری بزرگه میشم

چشمامو تنگ کردم و لبخند بدجنسانه ای زدم و گفتم

_صبر کن یه جاری بازی براش در بیارم

قش قش خندید سرش رفته بود عقب و سیب گلوش دلبری میکرد با دست و دلیبازی ریف دندان های مرتب و سفیدش و نشون میداد لعنتی جذاب ،همین کار هارو می‌کنه دلم میخواد بهش تجاوز کنم دیگه،خیز برداشتم و با شیطننت سیب گلوش و بوسیدم ،حیرت زده خندش قطع شد انقدر با تعجب نگام کرد که اینبار من قش قش خندیدم و با ناز شونه راستمو بالا انداختم و چشمکی زدم و گفتم

_تقصیر من نبود بدجوری داشت دلبری میکرد

با ناله گفت

__ من با رفتار تو کمر درد گرفتم، بیا تمومش کنیم الان دیگه لباسم که تنت نیست

با خجالت نگاهی به خودم کردم و هینی کشیدم... خاک تو سرم اصلاً یادم نبود
لباس تنم نیست اومدم لباسمو بردارم که دستشو دور مچ دستم حلقه کرد و آروم
گفت

__ نمیخواه بپوشی بخوابیم

منو همون طور توی بغل توی بغل گرفت و خوابید فکر کردم دوباره نقشه کشید
ولی چند دقیقه که گذشت صدای نفس منظمش نشون میداد که خوابیده، منم سریع
خوابم برد... صبح ساعت ده بود که بیدار شدم سینا خونه نبود یه دوش کوتاه
گرفتم، وقتی اومدم بیرون نیم تنه آستین بلندی و تنم کردم با شلوار گشاد بلند
لباسم بجز قسمتی از شکم و ناف پوشیده بود، به نافم پرسینگ خوشگلی زده
بودم که اویز اس داشت و میشد اول اسم هر دومیون موهامو با بابلیس فر کردم
و آرایش خوشگلی هم کردم خودمو توی آینه نگاه کردم، اوووف چه دافی شدم
چند تا عکس سلفی خفن گرفتم کاش میشد عکس بزارم اینستا ولی حقیقتاً جرات
سینا رو نمیکردم صدای گوشیم اومد سینا بود با ناز جواب دادم

__ بله

سینا با لحن خوشرویی گفت

__ سلام خانمم، خوبی

با لحن خودش و یکم عشوه اضافه جواب دادم

سلام، او هوم خویم تو خوبی خسته نباشی

صداداش اومد که مهربون گفت

__ به خوبی تو عشقم، سراب جان آماده باش دارم میام دنبالت عزیزم

باشه ای گفتم و بعد از خدا حافظی تماس و قطع کردم مانتوی گشادی و که خیلی
خوش پوش بود وجلوش با. زیپ بسته میشد انتخاب کردم با یه جین یخی جذب
موهای فر شدم و آزادانه روی شونم رها کردم و یه شال روی سرم گذاشتم یه

کفش خوشگل پاشنه هشت سانتی هم به تنیم اضافه کردم و بعد از برداشتن گوشیم توی پذیرایی منتظر سینا شدم، خدایا خودت بخیر بگذرون سینا به تنیم گیر نده تازه شاید رو ابطمون یکم خوب بشه با صدای بوق ماشینی از خونه خارج شدم سینا جلوی در بود با دیدنم خنده از رو لبش محو شد و خیره خیره نگام کرد سوار شدم و بعد چند ثانیه به خودش اومد و شاکی گفت

_ سراب چادرت کو؟ همین شالم سرت نمی‌کردی دیگه مگه چقدر از موهات پوشونده... من به اینکه تو اون شش سال چه غلطی کردی کاری ندارم، یعنی تمام تلاشم و کردم تا فراموش کنم غیرتم داره منو می‌کشه و احساس میکنم خونم خشک شده از بس حرص خوردم که زنم با زیبایی هایی که فقط حق من بود ببینم پول در میاورده... ولی از الان به بعد بیخیال اون سال های لعنتی میشی و حجابتو درست میکنی

چشم‌ام و روی هم فشردم، لعنتی نمیزاره دو دقیقه بگذره بعد شروع کنه نگاهم و دوختم بهش و کلافه گفتم

_ سینا میخوای خودم تنها برم، مثل پیر مردا همش داری غر میزنی من لباسامو عوض نمیکنم ولی بزار حداقل با خودت باشم که خیالت راحت باشه
غرید

_ خدا لعنتت کنه سراب که داری از من یه بی غیرت تمام عیار میسازی
،سوار شو

با آرامش نشستم، خب قرار نبود هر دفعه هم من کوتاه بیام تازه کل بدنم کیپ بود و فقط یکم از موهام بیرون بود، توی پارکینگ پاساژ شیک پارک کرد و رفتیم توی پاساژ شونه به شونه هم راه می‌رفتیم و تقریباً با این کفش ها هم قدش شده بودم کمی به سمتش نگاه کردم و پرسیدم

_ سینا، نامزدی یا خواستگاری؟

نیم نگاهی بهم کرد و معلوم بود چقدر ناراحت و عصبانی برای پوشش من ولی چیزیم نمی‌گفت براش ناراحت شدم ولی اگر این دفعه کوتاه میومدم تا دو روز دیگه منو چادری میکرد و با یه جین بچه تو خونه رها میکرد، ااره نیست خیلی بهش رو میدی یه جین بچه هم حتما میاری با صدای آرومی جوابمو داد

نه الان خواستگاریشه ولی برای نامزدیشونم خرید کن ،که دوباره نخوایم بیرون ببایم

اوهمی گفتم دنبال یه لباس خاص بودم بالاخره داشتم جاری دار میشدم خندم گرفت من کی تو فاز این چیزا بودم ولی خوب اینبار بودم دیگه دلم نمیخواست هیچکوم از دخترای اون مهمونی زیبا تر از من باشن بخصوص که میدونستم حمیرا و سعیده به سینا چشم دارن بنی این دوتا دختر انقدر پرو بودن که اگه من و سینا میخواستیم یا فقط سینا میخواست قبول میکردن زن دوم و سومش بشن که البته غلط میکنن شوهر من فقط مال خودمه به هیچ کسم نمیدمش یه کت و شلوار خوشگل چشمو گرفت کتش تقریبا بلند بود و تا پایین باسن می رسید شلوار راستشم سه چهار سانت بالا تر از مچ پا بود به سینا نشونش دادم و سرشو با بی میلی تکون داد و گفت

پرو پرو کن ... البته ک اگه میخوای با چادر بپوشیش

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم منکه قرار نبود چادر سر کنم پس کلکل از جلو تر فقط اعصاب هر دومیون و بهم میریخت رفتیم توی مغازه و از یکی از فروشنده ها خواستم که از اون کت شلوار سایز من و بیاره بعد از دو سه دقیقه برام آورد فروشنده ها که یه دختر یه پسر بودن یه جوری نگام میکردم که انگار خیلی وقت منو میشناسن حدسش زیاد سخت نبود که حتما از فالوورام بودن یامنو به خاطر مدل بودنم میشناختم به خصوص که توی کار لباس بودن ، رفقم تو اتاق پرو و پوشیدمش عاشقش شدم مدل شلوارشم با کفش پاشنه بلند خیلی خوش فرم میموند کمی در اتاق پرو باز کردم و اروم گفتم

سیناجان ،میای لباسمو ببینی عزیزم؟

فورا اومد و در اتاق پرو و جوری گرفت که از بیرون چیزی دیده نباشه معلوم بود خوشش اومده ولی عصبانی به خاطر طرز نگاه اونا سینا باهوش بود و حدس این موضوع براش سخت نبوده احتمالا...گفت

خوبه به شرطی ک هم چادر بپوشی و هم جوراب

چشماتو تو حلقه گردوندم و بی حرف در اتاق پرو وبستم

لباس و روی پیشخوان گذاشتم و سینا حسابش کرد خواستیم از مغازه خارج بشیم
که دختره گفت

__ببخشید عزیزم، شما سراب هستی

گوشه لیمو به دندون گرفتم و از گوشه چشم به سینا که اخماش همو بغل کرده
بودن نگاه کردم و سرمو به معنی مثبت تکون دادم پسره با ذوق گفت

__میشه باهاتون عکس بندازیم.وای من عاشقتم سراب ... رفیقام بفهمن ایرانی
خودشونو میکشن تو اینجا خیلی طرفدار داری

سینا با خشم نگاشون کرد و قبل از این که من جوابی بدم شاکی گفت

__نخیر نمیشه عکس بندازید

دستمو گرفت و سریع از مغازه بیرون کشید...وای خدایا الان دوباره میشه
میر غضب، بیخیال من ک کاری نکردم بدون اینکه دیگه به بقیه خریدامون
برسیم به سمت ماشین رفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتاد منم در سکوت به رو
به روم نگاه میکردم بعد از نیم ساعت کنار یه رستوران نگه داشت که هم غذای
فست فود و هم غذای کبابی و انواع خوراک ها رو داشت منم که گرسنگی
داشتم میمردم بی اعتراض پیاده شدم با لحن گرفته ای گفت

__کجا بشینیم؟

به تختی که نزدیک به حوض کوچکی بود اشاره کردم هوا خوب بود و
میتونستیم بیرون بشینیم یه زنگ کنار تخت بود که سینا فشارش داد و بعد از چند
دقیقه یه گارسون با منوی توی دستش به طرفمون اومد منو رو به طرف سینا
گرفت که سینایا اشاره به من گفت

__بدید خانوم

لبخندی به معنای تشکر زدم و خوشم اومد عجب جنتلمنی شده منو رو باز کردم
و خوراک زبان انتخاب کردم سینا هم به تبعیت از من همون و انتخاب کرد با
مخلفات کامل ، رو به من با لحن خوش گفت

__تا حالا اینترنتی خرید کردی

لبخند دندون نمایی زدم سینا اخمی کرد و نا محسوس به اطراف نگاه کرد لبخندم خشک شد، به نظرم سینا یکم بد دل بود که با یه لبخند زدن اینطور برخورد میکرد با لحن خشکی جواب دادم

_من اکثر خریدام و اینترنتی انجام میدادم

گوشیش و سمتم گرفت و گفت

_این پیج لباس های خوشگلی داره ،کفش ،کیف،شال، چادر و روسری هر چی که بخوای داره نگاه کن ببین از چیزی خوشت میاد

یکم بهم برخورد از اینکه دوست نداشت باهام بیرون بره بدون اینکه گوشیش و بگیرم با همون لحن گفتم

_ممنون،من تو ایران به جنس هاش مطمئن نیستم که اینترنتی خرید کنم ، چون وقت نداری خودم بعد میرم خرید مزاحم تو نمیشم

وارفته و شاکی گفت

_سراب،مزاحم چیه ...کدوم زنی مزاحم شوهرشه ،دیگه این حرف و زن ، و اینکه شما تنها بیرون نمیری جایی خواستی بری میگی خودم میبرمت

بی تفاوت نگاهش کردم و قبل از این که جوابش و بدم غذا رو آوردن مشغول خوردن شدیم ،من بخاطر عملی که داشتم کلا معدم جای زیادی نداره چند قاشق برنج خوردم ولی چون کلا عاشق زبان بودم اونو کامل خوردم و از جا بلند شدم سینا سریع از جا پرید و گفت

_کجا؟

به نظرم از وقتی فروشنده من و شناخت یهو سینا صدو هشتاد درجه تغییر کرد

اخم کرده و ناراحت گفتم

_میرم دستامو بشورم اگه اجازه بدی

آروم گفت

چند دقیقه صبر کن خودم میبرمت

رومو برگردوندم و دستمو به نشونه برو بابا تکنون دادم رفتم سرویس بهداشتی دستامو شستم و رژم و که کمرنگ شده بود ترمیم کردم و اومدم بیرون سینا رو به روی سرویس ایستاده بود همین که قدم دوم و برداشتم دوتا دختر بیست، بیست و یک ساله پریدن جلوم و یکیشون که به نظرم کوچیک تر بود با لبخند گفت

سراب جون میشه عکس بندازیم راستش کیم جین هو دیشب لایو گذاشت اون گفت ایرانی ما شناختیمت پس انکار نکن

لبخندی زدم و تا اومدم حرفی بزنم سینا اومد دستم و گرفت و رو به دخترا با لحن نسبتاً تند گفت

نمیشه عکس بندازید ما وقت نداریم

دخترا نگاه متعجبی کردن و من کلافه به سینا که تند می‌رفت و منم دنبال خودش میکشید نگاه کردم ،تا کی میخواست اینطوری رفتار کنه نشستیم توی ماشین و بعد از چند دقیقه با لحن عادی گفت

جایی کار داری بری؟

محل سگ نداشتم و رومو برگردوندم، پسره پرو داره آبروی من و میبره همه جا...چند روزی گذشته بود فردای اون روز با زور من و بیرون برد و منم باز به حرفش گوش نکردم و نهایت سعیم و کردم تا تیپ بزنم و موفق شدم اون روز بقیه ی خریدامو انجام دادم ، سینا دو دفعه ی دیگه سعی کرد بهم نزدیک بشه و البته که من هم اجازه ندادم و بخاطر این موضوع الان دو روزه که تو قیافس و منم خودم و زدم به اون راه که علتشو نمیدونم امشب قرار بود بریم برای کامیاز خواستگاری و منم جاری بازی و به حد اعلا رسوندم و یه آرایش محشر و البته ساده که خیلی زیبا ترم کرده بود روی صورتم نشوندم کت و شلوار کالباسی رنگی که اون روز خریدم و با کفش پاشنه ده سانتی مشکی پا زدم و کیف ستن برداشتم در آخرم به روسری خوشگل که به تیپم بیاد از همون روسری های که سینا خریده بود و برداشتم و مدل دار روی موهای فر شده بازم بستم به خودم تو آینه نگاه کردم و بعد از رضایت از تیپم به سمت کمد لباس های سینا رفتم و پیراهن کالباسی رنگی که به کت شلوارم بیاد و یه کت شلوار مشکی و کفش و

کمر بند و کرواتم بر اش گذاشتم اصولاً سينا هيچوقت از كروات استفاده نميكرد و
اين كرواتم من اينترنتي بر اش سفارش داده بودم و غلط ميكرد روي حرف
خانومش حرف بزنه ، از فكرم خندم گرفت و بيخيال فكر و خيال سينا رو صدا
زدم

__سيناااااا، بيا برات لباس آماده كردم

اومد توي اتاق و نگاهی بهم كرد معلوم بود خوشش اومده بعد كم كم اخماش
رفت تو هم و از فكرم گذشت الان ميگه سر ااااااب چادر يادت نره صداش اومد
ك گفت

__سر اب جان جور اب و چادر فراموشت نشه عزيزم

بله جور اب و جا انداخته بودم ، بيخيال شونه سمت راستمو بالا انداختم و پشت
چشمي نازك كردم و گفتم

__من همين طوري ميام ، اگه دوست داري بيام كه حرفي نميزني در غير اين
صورت كلا من نميام

شاكي گفت

__سر اب

لبامو غنچه كردم و گفتم

__جوووون

با ناز ادامه دادم

__البته كه با خويته عزيزم دوست داشته باشي ميام اگر دوست نداري هم ميمونم
تو خونه در انتظارت

لبخند مكش مرگ مابي زدم و با همون كفش ها تق تق كنان به سمتش رفتم
لباساشو پوشيده بود و داشت دكمه سر آستينشو مي بست كروات و از روي ميز
بر داشتم دور گردنش انداختم تا ببندم كه با حرص گفت

__الله اكبر، الله اكبر از دست تو سر اب

خندیدمو و گفتم

_قبل از اینکه اذان و تموم کنی من بستمش

خندشو پشت لباس پنهان کرد و شیطان به لبای سرخ رنگم خیره شد تا خواست نزدیک بشه آخرین گره کروات و زدم و ازش فاصله گرفتم و با شیطننت زیر پوستی گفتم

_دیر شد ایااا، بریم

دوباره شاکی بازوم و گرفت و منی که تقریباً هم قدش شده بودم و برگردوندم به طرف خودش و تشدید وار گفت

_چادر تو سر کن بعد میریم

سرمو به گوشش نزدیک کردم و ملایم بوسیدمش و کنار گوشش گفتم

_اگر میخوای من بیام کم غر غر کن و به تیمم کار نداشته باش، اه اصلاً پایه نیستی

با حرص و چشمای سرخ شده خشن گفت

_دارم از خودم متنفر میشم که انقدر عرضه ندارم تو رو جمع کنم و توام دائم هر غلطی که دلت میخواد و میکنی، ینی من انقدر بی غیرتم به نظرت که با یه تحدید بگم با این سر و وضع بیرون بیای

زمزمه وار گفتم

_سینا من و از کنارت بودن خسته نکن

باخشم نگام کرد و با صدای دورگه ای گفت

_راه بیوفت بریم

من اون زمان متوجه این نبودم که کارم اشتباهه، من چادر و دوست نداشتم درست، ولی غرور و غیرت سینا رو نباید با افتخار جریحه دار میکردم می‌تونستم بجای این تنیایی که توی خانواده ی ما جلف بود و باعث بی غیرت

جلوه دادن سینا میشد تبیب معمولی تری بز نم، من میدونستم که زن یه مرد آبروی مردشه و شاید داشتم انتقام بی تفاوتی شش سال قبلشو میگیرفتم وگرنه من آدمی بودم که میدونستم کجا باید چه پوششی و داشته باشم، توی ماشین نشستیم معلوم بود ناراحته، ولی اون بخاطر من به حتی کروات و که همیشه ازش متنفر بود هم زده بود و من ناخواسته بابت ناراحتیش از خودم شرمنده بودم... گوشیش زنگ خورد و مهربون جواب داد

__جانم

خب حقیقت این بود که حساس نشدم چون میدونستم احتمالاً عمه عطیه اس چون سینا فقط با مادرش اینطور صحبت میکرد و بعضاً با من، به ادامه صحبت هاشون گوش نکردم و سر خودمو با گوشیم گرم کردم، شیشه های ماشین دودی بود و چون توی اتوبان بودیم کسی به ماشین دید نداشت بالاخره بعد از کلی فکر تصمیم گرفتم حداقل موهامو از روز شونه هام جمع کنم، تا این سینای بیچاره هم کمتر غصه بخوره با کشی که دور مچ دستم بود موهامو با تمام توان محکم بستم و این باعث شد صورتم و به خصوص چشم و ابروم حساسی لیفت بشه و از اولم خوشگل تر بشم ایندفعه هم روسریمو مدل دار بستم با این تفاوت که فقط قسمت کمی از جلوی موهام پیدا بود، راستش اینطوری خودمم راضی تر بودم بعد از چک کردن خودم تو آینه به سمت سینا برگشتم که داشت از گوشه چشم نگام میکرد لبخندی زدم و اون با صدای گرفته ای گفت

__چرا هر کاری هم بکنی بازم انقدر زیبا میشی، کاش الان شش سال پیش بود ... اونوقت غیر ممکن بود بزارم یه وجب ازم فاصله بگیری چه برسه به این که بخوای عمل کنی، تو حتی توی اون شرایط هم زیبا بودی، چه برسه به الان که احساس میکنم هر کس حتی نگاهتم بکنه عاشقت میشه و این منو دیوونه میکنه

خندم گرفت از حرفش و توی عمق دلم داشتن قند آب میکردن، حق داشتم، سینا مدل ابراز علاقه اینطوری بود و الان من به این موضوع واقف بودم... کدوم زنیه که شوهرش بگه عاشقشه و ناراحت بشه حالا هر چند که این موضوع تو لفافه گفته بشه، بعد از بیست دقیقه رسیدیم میدونستم خونه عمه عطیه نیست چون هفته ی پیش بهشون سر زده بودیم و آدرس خوش تغییر نکرده بود پس احتمالاً خونه دایی نعیم بود، سینا ماشین و خاموش کرد و گفت

__مثل اینکه زود اومدیم بهتره نریم داخل و منتظر بقیه بمونیم

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم و چشممو یکم ریز کردم و با کمی عشوہ
پرسیدم

_سینا...کامیار خودش ریحانه رو دوست داشته یا اجبار آقابزرگ و بابا حاجی
بوده؟

نگام کرد و گفت

_معلومه که همو دوست داشتن

ابرویی بالا انداختم و با غصه گفتم

_باز خوبه آقابزرگ و بابا حاجی دوباره مثل ازدواج ما کسی و مجبور نکردن
شاکی گفت

_خیلی احمقی سراب، اخه اون دوتا پیرمرد بیچاره کی کسی و مجبور به کاری
کردن

جاخورده و هول و با حیرت گفتم

_سینا...سینا منظورت، منظورت چیه؟

با ناراحتی گفت

_منه احمق عاشقت بودم و غرورم اجازه نمی‌داد بهت بگم برای همین با اونا
مشورت کردم، خواستم هر وقت خشمتم بابت اجبار اونا فروکش کرد وقتی
دیگه ز نمی بهت بگم که اجازه ندادی و منو ترک کردی

دلم میخواست بابت سوتفاهمی که برام پیش اومده بود بشینم گریه کنم، الکی شش
سال از زندگی که میشد خوشبخت باشیم و با قضاوت عجولانم خراب کردم
،تصمیم گرفتم به خودمو سینا یه فرصت بدم چیزی که تا الان دریغ کردم، شاید
زندگیم خوب میشد اگر من دختر خود ساخته ای بودم پس دوباره هم می‌تونستم
موفق باشم، کم کم بقیه هم اومدن با همه سلام و احوال پرسی کردیم، به کامیار
نگاه کردم حسابی خوشتیپ کرده بود، میخواستم همه ی گذشته رو فراموش کنم
پس باید رابطمو با همه صمیمی می‌کردم با لبخند مهر بون و شیطونی رو بهش
گفتم

_کامیار، من باید جاریمو بیسنم اول از من می‌پرسی بعد اگر رضایت دادم
باهاش ازدواج میکنی

همه خندیدن و من بیشتر حواسم به لبخند روی لب سینا بود کامیار با خوشحالی
به سینا نگاه کرد و با لبخند دستشو روی چشمش گذاشت و گفت

_روی جفت چشمم زنداداش

اولین بار بود اینطوری صدام میکرد لبخندی زدم و بازوی سینا رو گرفتم و
همراه بقیه داخل رفتیم، حقیقت این بود که میدونستم سینا از این لوس بازیها
خوشش نمیداد ولی تو دلم قند آب میشد که انقدر با دلم راه میاد، داخل که رفتیم
همه اونجا بودن منظورم از همه خانجون و مامان خانمی و باباحاجی و
آقابزرگ و خاله راحله و عمو نیما و همه ی نوه ها، اوووو مگه میخوان
عروسی بگیرن انقدر شلوغش کردن، با همه سلام و احوال پرس و کردیم و
روی مبل ها جا گرفتیم خونه بزرگ و خوش طرحی داشتن که یک دست مبل
استیل و دو دست مبل مان راحتی توش چیده بودن... چشم گردوندم تا ریحانه رو
پیدا کنم اما خبری نبود نگاه به حمیرا افتاد که بهم خیره شده بود بادیدن نگام
پشت چشمی نازک کرد و روش و برگردوند، اه چقدر لوس اروم به سینا که
کنارم نشسته بود با صدای که فقط خودش بشنوه گفتم

_پس ریحانه کجاست؟

پوزخندی از خنده زد و مثل خودم جواب داد

_احتمالا تو آشپز خونه تا صدات کنن چایی بیاره

اروم خندیدم و گفتم

_اره چون همو تا حالا ندیدن بایدم رو بگیره

بقیه داشتن به حرف های آقا بزرگ و بابا حاجی گوش میکردن...رو به هر
دوشون با لحن شیطونی و ناز داری گفتم

_پدر بزرگ های محترم، میشه لطف کنید بگید عروس خانم تشریف بیارن ...
بالاخره من می‌خوام جاریمو ببینم

همه خندیدن و باباحاجی مهربونم نگام کرد و کمی بلند تر که ریحانه بشنوه گفت

_ریحان جان ، بابا بیا دخترم میخواد جاریشو ببینه

بعد از چند دقیقه ریحانه با سینی چای اومد و مشغول پخش کردن شد چادر رنگی سرش بود مثله همه ی خانم های جمع به من که رسید لبخندی زدم و به نظرم دختر خوبی بود بزرگ تر ها بحث و به موضوعات اصلی کشوندن تا بالاخره مامان خانمی جعبه ی انگشتی و آورد و به کامیار داد و گفت

_برو پسر ، برو دست عروست کن

کامیار از بزرگ تر ها اجازه گرفت و در آخر نگاه من کردو مهربون گفت

_زنداداش، اجازه هست ؟

لبخند پهنی زدم که هم چال گونم معلوم شد و هم سی و دو تا دندان و با ذوق گفتم

_مبارک باشه ، خوشبخت باشید

صدای خنده ی سینا اومد و کنار گوشم گفت

_جووون ، تو فقط بخند تا من برات بمیرم

بهت زده نگاش کردم که چشمک دلبری تحویل داد و من احساس کردم قلبم کند افتاد تو روده هام ، پسره لعنتی چه دلبری یاد گرفته...نکنه دلش میخواد بهش تجاوز کنم، ابراز علاقم جدیدا زیاد شده فک کنم واقعا دلش تجاوز میخواد...یادم باشه خونه رفتیم دیگه بهش امان ندادم ، با صدای دست و کل به خودم اومدم و آروم شروع به دست زدن کردم برخلاف تصور ما خواستگاری و نامزدی امشب انجام شده بود و قرار شد دو ماه دیگه عقد و عروسی و با هم بگیرن ، عمه عطیه اومد کنارم نشست مهربون دستشو دور شونم حلقه کرد و جوری که فقط من و سینا بشنویم گفت

_خوشگل خانوم ، جاریتو پسندیدی یا ن؟

محکم بوسیدمش واقعا عاشقش بودم ، گفتم

_بله عمه جون پسندیدم ... الهی قربونت برم که زدی رو دست عروسات

با خنده نگام کرد و با شیطنت گفت

_بچه آدم به مادر شوهرش ک نمیگه عمه تو کی یاد میگیری اخه، ولی خوشم اومد عروس بازی و به حد اعلا رسوندی از من زیاد تعریف میکنی

سه تایی خندیدیم و من با ناز و تو دل برو پر از عشق گفتم

_اخره شما عمه ای هستی که مثل مادری ، این عمه ای که من میگم بنی عمق مادر بودن...تو ش دنیا دنیا عشق هست

خداییش حق داشتم این من بودم که قدر خانوادمو نمیدونستم وگرنه کنوم خانواده ای بود که عروس فراریشو بدون حتی یه توضیح کوتاه بپذیره ، من در حق همه ظلم کردم الان که آتش خشمم فرو کش کرده متوجه این موضوع هستم علل خصوص در حق سینا که هنوزم حتی اجازه نمیدادم به زن شرعی و قانونیش نزدیک بشه زندگی که فیلم و کتاب نیست مرد ها انقدر منتظر بمون ولی در کمال تعجب سینیایی که نا محسوس ابراز علاقه می‌کنه مردونه پای عشقش مونده و من همیشه فقط فرار کردم ... نگام به هانیه افتاد که بغض الود به کامیار خیره شده احساس میکردم حتی تو نگاش عشق و دلشکستگی موج میزنه ولی نسبت به کی احتمالا ریحانه بالاخره خواهرش داشت ازش جدا میشد ... کم کم مراسم تموم شد از همه خداحافظی کردیم و داشتم به سمت ماشین میرفتم که حمیرا صدام زد و با چند قدم بلند خودشو به من رسوند و چادرشو جمع کرد و بر عکس همیشه با جدیت و بدون پشت چشم نازک کردن گفت

_سراب من یه کار خیلی مهم باهات دارم شمارمو بزن تو گوشیت هر وقت که تونستی بهم زنگ بزن باهات قرار بزارم لطفا در مورد این موضوع هم به هیچ کس حرفی نزن

نا خواسته از جدیت کلامش منم جدی شدم و سری تگون دادم و شمارشو سیو کردم ، واقعا تعجب کرده بودم مگه میشه حمیرا این رفتار و داشته باشه ...چه با ادب حرف زد ، بفرما من همیشه عادت دارم آدمارو زود قضاوت کنم سوار ماشین شدم و سینا با کمی تعجب گفت

_حمیرا چیکارت داشت ؟

یاد حرفش افتادم که گفت در مورد این موضوع با کسی حرفی نزن آروم گفتم

__هیچی فقط خداحافظی کرد

سینا نا مطمئن نگام کرد و سری تکون داد و راه افتاد، ماشین و توی پارکینگ پارک کرد و با هم به سمت خونه رفتیم هر دو خسته به سمت اتاق رفتیم یه لباس حریر دوبنده که تا وسطای رونم میرسید و انتخاب کردم، واسه خودش لباس خوابی بود چون دار و ندارم بیرون بود برعکس همیشه که ازش رو میگرفتم با تمایه لباسامو در آوردم و اون لباس و تنم کردم موهامو شونه کردم از توی آینه زیر چشمی به سینا که محوم شده بود نگاه کردم با شیطنت چشمکی زدم وبدون نگاه کردن بهش پر ناز به سمتش برگشتم نمی‌دونم با چه سرعتی خودشو به من رسوندن بود که با سر توی سینش فرو رفتم، انگار خودش فهمیده بود امشب چراغ سبز نشون میدم که دیگه بهم امان نداد جوری در برم گرفته بود که متوجه هیچی بجز سینا نبودم، دروغ نبود اگه بگم عاشق زمزمه هایی که توی گوشم میکرد شدم...باهام جوری رفتار میکرد انگار لایق ستایشم و هیچ زنی بهتر از من روی زمین وجود نداره و کدوم زنی بود که ناراضی باشه از این رفتار شوهرش اونم وقتی اینطوری عبادتش میکنه اون لحظه به ذهنم رسید (من خدای رو زمین این مردم)...از دلرد به خودم میپیچیدم و سینا در حالی که از پشت بغلم کردن بود و روی شکمم و ماساژ میداد روی سرم و بوسید و زمزمه وار گفت

__ممنون سراب، ممنون که قبول کردی مردت باشم شاید هیچ وقت نمی‌دونستی ولی الان بهترین موقعیت که بهت بگم، من همیشه عاشقت بودم، میمردم برات حتی اونوقت که من برات اجبار بودم و تو آرزو...چشمای هر دومیون خیس بود من از شوق رسیدن بهت و تو از زندگی کنار منی که برات اجبار بودم، سراب نبودنت از مرگ بدتره قول بده که کنار منی من طاقت...

با نشوندن لبم روی لبش از ادامه حرفش جلوگیری کردم و شاید بعداً میگفتم اون برام اجبار نبوده و من فقط میترسیدم من براش اجبار باشم ولی الان ترجیح میدادم با علم بودنم نشون بدم...دو هفته ای گذشته بود و من بهترین روز های عمرم و میگذروندم رابطه منو سینا عمیق تر و صمیمی تر شده بود منم قید همه چیز و زده بودم و تبدیل شده بودم به یه خانم خانه دار تمام عیار شاید کارم اشتباه بود که بخاطر سینا خودمو سانسور کردم ولی از کارم راضی بود من

شش سال زندگیشو حروم کرده بودم و الان میخواستم جبران کنم سینا هم خیلی راضی بود دلم برای کارم تنگ شده بود دوست داشتم طراحی کنم ولی دلم نمیخواست سینا رو هم ناراحت کنم میترسیدم با روی کار آوردن وسایل طراحیم اون و یاد گذشته ها بنذازم و روابطمون دوباره بهم بخوره، با اومدن صدای ماشینش از فکر بیرون اومدم موهام و روی شونم مرتب کردم و لبخندی روی لبم نشوندم و به سمت در رفتم تا به پیشوازش برم زنگ در و زد و درو براش باز کردم... کلید داشت ولی می گفت میترسم خودم وارد خونه بشم و تو بازم مثل گذشته رفته باشی منم بهش حق میدادم و به تصمیمش احترام میزاشتم، تنمو بغل زد و بعد از بوسیدنم زمزمه وار پچ زد

_ عروسکم ، می دوستی از اون موقع که خانوم شدی هر روز داری جذاب تر میشی

قش قش خندیدم و با کلی قر و قمیش کشش و گرفتم و با چشمک شیطونی و کمی خجالت گفتم

_ بله آقا به لطف شما بوده دیگه

شاممون و که قرمه سبزی بود روی میز چیده بودم کت سینا رو آویزون کردم و گفتم

_ عزیزم ،لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم

چشمک مهربونی زد و به سمت اتاق مون حرکت کرد منم رفتم نشستم سر میز و برای هر دو مون غذا کشیدم دو سه دقیقه بعد سینا درحالی که فقط یه شلوار پاش بود به آشپز خونه اومد حوله دور گردنش نشون میداد دست و صورتشو شسته نشست سر میز و مشغول خوردن شدیم بعد از غذا من توی آشپز خونه بودم و داشتم ظرف ها رو میشستم و از صدای تلویزیون متوجه شدم سینا هم پای تلویزیون نشسته ،یه لحظه حرصم گرفت که نموند کمک کنه ولی بعد با خودم فکر کردم، سینا الان شش سال کارهاشون خودش انجام میده پس حق داره الان که از سر کار اومده دلش بخواد استراحت کنه دستامو با حوله کنار

ظرفشویی خشک کردم و به سمت پذیرایی رفتم با دیدن سینا لبخند پهنی روی لبم نشست، اخی بچم دلم ضعف رفت براش اصلا به تلویزیون نگاه نمی کرد کلی پرونده و کتابچه قانونی جلوش بود و اونم داشت با دقت بررسی شون میکرد از

پشت نزدیکش شد و دستم و دور کمرش حلقه کردم و پشت گردنش و آروم
بوسیدم و زمزمه وار گفتم

__سینا، از صبح تا الان داری کار می‌کنی الان و بیخیال دیگه من گناه دارم کلا
نوی خونم

با لبو لوچه آویزون نگاش کردم برگشت و با دیدن قیافم با لبخند محم بغلم کردو
از جا بلند شد هینی کشیدم و محکم به گردنش چسبیدم تا نیفتم که صدای خندش
بلند شد، منو توی اتاق برد و روی تخت نشوند و خودشم جلوم نشست آروم و
مهربون گفت

__حوصلت سر رفته؟

سرمو کج کردم و مظلومانه نگاش کردم و با همون حالت گفت

__آماده شو بریم بیرون یکم دور بزنیم، تقصیر من عزیزم زیاد تو کار غرق شدم
فراموش کردم دیگه تنها نیستم، قول میدم دیگه حواسم باشه

با لبخند نگاش کردم و بلند شدم حاضر بشم چون کلا بعد از نامزدی کامیار
بیرون نرفته بودم نمیدونستم باید چه تیبی بزنم سینا از لباس پوشیدن من راضی
نبود و دلش میخواست چادر سر کنم و خودم دوست نداشتم، از جاش پاشد و
فوری لباس هاشو عوض کرد و رو به من گفت

__سراب من تو ماشین منتظرم زود بیا خانم

سری تکون دادم و به سمت کمد لباس هام رفتم خیلی انتخاب سختی بود واقعا
نمیدونستم با شرایط فعلی چه طور آماده بشم بالاخره تردید و کنار گذاشتم و یه
شلوار جین با یه مانتو که نه میشد گفت بلند و نه کوتاه پوشیدم موهامو محکم دم
اسبی بستم و یه شال ساده انداختم روی سرم یه آرایش محوم مثل همیشه کردم
نگاهی به خوردم انداختم خیلی خوب شده بودم یه تیپ ساده و در عین حال جذاب
با برداشتن گوشی و کیف به سمت بیرون رفتم نمیدونستم عکس العمل سینا چیه
ولی در هر حال من نمیتونستم بیش از این خودمو تغییر بدم به نظر خودم تا
اینجا هم زیاد روی کرده بودم تو تغییر دادن خودم سینا نگاه پر معنی بهم کرد
ولی حرفی نزد و راه افتاد با آرامش گفتم

_کجا میریم

نیم نگاهی انداخت و به جلوش خیره شد و گفت

_تو دوست داری کجا بریم؟

با هیجان گفتم

_بریم خونه مامانت اینا؟

لبخند محوی زد و گفت

_بریم

بعد از بیست دقیقه رسیدیم خونشون یه خونه ویلایی حدوداً دویست متری بود نزدیک خونه باغ ... بابای سینا نمایشگاه ماشین داشت و تقریباً میشد گفت توی فامیل از بقیه وضعیت مالیشون بهتر بود از ماشین پیاده شدیم و باسینا به سمت خونشون رفتیم، زنگ و زد و بی حرف در باز شد البته آیفون تصویری بود و مشخص بود که دیدنمون، با ورودمون به حیاط محو اونجا شدم خیلی خوشگل گل کاری شده بود لبخندی روی لبم نشست و به سمت عمه و بقیه که برای پیشواز جلوی در اومده بود رفتیم ریحانه هم اونجا بود بعد از سلام و احوال پرسی همه تو سالن نشسته بودیم و صحبت میکردیم در جواب دایی احمد که گفت

_سراب جان عروس جدیدمون هر روز بهمون سر میزنه چرا شما اینجا نمی آید دخترم؟، ادم خونه ی پدر و مادرش که نباید منتظر دعوت باشه شما هر موقع که بیاید اینجا با اومدنتون به ما دنیا رو میدید...بیشتر به ما سر بزنید

با لبخند عمیقی گفتم

_چشم، قول میدم بیشتر ببام پیشتون منم دلم کلی براتون تنگ میشه

کامیار با شیطنت به سینا نگاه کرد و گفت

_میگمااا، به نظرتون من عمو نشدم هنوز

هینی کشیدم و از خجالت آب شدم ،ایش پسره بیشعور آخه این سواله می‌پرسی
این سوال شخصیه و به نظرم هیچ کس نباید از کسی بپرسه یه زن و مرد وقتی
آماده باشن مطمئنن خودشون میدونن زمان بچه دار شدنشونه ،سینا با تشر گفت

__ کامیار

کامیارم با همون لحن و شوخی جواب داد

__ میدونم بیشعورم خان داداش ولی به خدا آرزومه عشق عموش و ببینم

حتی منم نتونستم جلوی خندم و از لحن بامزش بگیرم و همراه جمع شروع به
خنده کردم

شش

سینا هم لبخند محوی زد و پرسید

__ کارای جشنتون چطور پیش میره؟

کامیار با ناله گفت

__ وای داداش نگو که دلم خونه ،

نیم نگاهی به ریحانه انداخت و با شیطنت ادامه داد

__ چه گوهی... اوم... منظورم اینه...چه اشتباهی کردم زن گرفتم

ریحانه کوسن مبل و برداشت و سمتش پرت کرد و با جیغ گفت

__ واقعا که کامیار اصلا فکر نمی‌کردم اینطوری باشی

همه خندیدن و نگاهی به نیاز انداختم خیلی ساکت بود با لبخند و آروم گفتم

__ نیاز جون ،مشکلی پیش اومده عزیزم خیلی ساکتی لبخندی زد و گفت

__ نه عزیزم ، فقط یکم خستم

همه مشغول صحبت بودیم که متوجه اشاره نیاز شدم به سمت اتاقش رفته بود و
به منم اشاره کرد باهانش برم ،اروم از جام بلند شدم و در جواب کجای سینا گفتم

__الان برمی‌گردم عزیزم

تو اتاق نیاز بودیم و مشخص بود که مضطرب با کمی مکث گفت

__سراب جان می‌دونم که خودت میدونی ولی بازم بهتر دوستم بهت بگم ، حمیرا عاشق سیناست و تا حالا خیلی کارها کرده که بهش برسه به خصوص تو زمان نبودن تو ولی سینا بخاطر عشق تو هیچ وقت حتی به نیم نگاهم خرجش نکرده دیروز با ریحانه خونمون بودن رفتم براشون شربت بیارم ، موقع برگشت شنیدم که آروم به ریحانه می‌گفت __به زودی منم عروس این خانواده میشم و جاری تو مطمئنم نقشمون خوب پیش میره ، راستش سراب من جواب ریحانه رو نشنیدم ولی الان حتی از اونم میترسم تو رو خدا مراقب زندگیتون باش احساس میکنم کامیارم همش داره نقش بازی میکنه وگرنه کلا توی اتاقشه واهنگ غمگین گوش میده بیشتر سبیه شکست عشقی خورده هاست تا تازه دامادا من یادمه‌داداش سینام چقدر خوشحال بود ولی کامیار اصلا اونطوری نیست

با اینکه خیلی تعجب کرده بودم آروم بغلش کردم و گفتم

__مرسی عزیزم که بهم گفتی سعی میکنم حواسم به همه چیز باشه

با لبخند عمیقی ادامه دادم

__توام عشق من و سینا رو دسته کم نگیر

آروم خندیدیم و با هم از اتاق خارج شدیم ،بخاطر حرف های نیاز یکم استرس داشتیم نمیدونستم میخواد چیکار کنه و در حقیقت برام عجیب بود که به یه مرد زن دار علاقمند شده باشه اصلا چه غلطا به هر مردی هم ن و شوهر من نزدیک سینا بشه خودم پارش میکنم ، آخه یه دختر چقدر می‌تونه ارزش خودش و پایین بیاره ولی اگه من سرابم که پدرتو در میارم حمیرا که دیگه به ناموس من چشم نداشته باشی...اه دختره پرو چقدر الکی بخاطرت حرص خوردم ،هنوز که هیچ غلطی نکرده پس بیخیالش،انقدر فکرم مشغول بود که حتی نفهمیدم چطور خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم ، از اون روز به بعد هر دوسه روز یه بار با سینا بیرون می‌رفتیم و چند روز یه بار هم خونه مامان خانمی وهم خونه خانجون می‌رفتیم و اونا هم کلی ذوق میکردم که من و سینا رو کنار هم میبینن البته که خونه عمه عطیه اینا هم فراموش نمی‌کردیم هر بار که خونه عمه عطیه می‌رفتیم ریحانه اونجا بود و بعضی وقتا حمیرا هم بود دختره پرو

بر خلاف فکر من نه عشوہ ای برای سینا میومد و نه حتی سعی میکرد بهش نزدیک بشه حتی یکدفعه که داشت چای پخش میکرد جلوی من که کنار سینا نشسته بودم چای گرفت و با روی خوش گفت

__ سراب جون برا اقاتونم بردار من دیگه اونطرف نرم

هنگ رفتارش بودم و واقعا این طرز. برخورد از حمیرا همیشه خدا طلبکار بعید بود ولی واقعا رفتار عادی رو در پیش گرفته بود، اونروز عروسی کامیار بود و منم توی آرایشگاه بودم برخلاف اسرار عمه عطیه که گفت برم پیش آرایشگاه عروس قبول نکردم و گفتم شاید ریحانه دوست داشته باشه با خانواده خودش تنها باشه، البته این حرفی بود که به اونا زده بودم و گر نه ته دلم کمی جاری بازی بود میخواستم برم پیش آرایشگاه خیلی خفنی که پیجش و توی اینستا زده بود و کارش فوقالعاده عالی بود با سینا هم هماهنگ کرده بودم و اونم کلی به این جاری بازییم خندیده بود، دوقتی کار آرایشگر تموم شد خودمو برای این انتخاب تحسین کردم فوقالعاده شده بودم، چون هرگز آرایش غلیظ نکرده بودم، الان که آرایشم یکم غلیظ شده بود تغییرم کامل به چشم میومد و خودم نمیتونستم از خودم توی آینه چشم بگیرم، به آرایشگر گفته بودم عروسی جاری و برادر شوهرمه و اونم نهایت تلاشش و کرده بود و بگذریم از اینکه با چاپلوسی می گفت شما خودت زیبا بودی و من کاری نکردم و البته در نهایت یکی اونجا منو شناخت و به آرایشگر گفت و اونم با التماس میخواست که اجازه بدم یه عکس ازم بگیره و بزارم تو پیجش ولی من اصلا جرات سینا رو نداشتم پس قبول نکردم لباسمو پوشیده بودم، لباسم یه لباس شب بلند با یه جنس خیلی خاص بود که پارچه لختی داشت و به رنگ قرمز بود بالا تنش دکلمه بود و پشتش تا بالای باسن باز بود و فقط با دوتا بند نازک بهم متصل شده بود روی دامنشم از روی رون سمت راست یه چاک بلند بود که وقتی راه میرفتم دامن لباس حالت فوقالعاده ای می گرفت سینا اول قبول نکرده بود ببوشمش و گفت میخرم به شرطی که تو خونه برا خودم ببوشیش فقط منم با شیطنت قبول کردم ولی در نهایت دیشب سینا رو مجبور کردم که قبول کنه و جشنشون جدا بود و توی خونه باغ گرفته بودن مرد ها خونه خانجون بودن و زن ها خونه مامان خانمی، پول آرایشگر و به سختی پرداخت کردم چون با خودشترین بازی تموم بعد از شناختم نمیخواست پول بگیره و احتمالا میخواست به جبران کارش آرایشگاه شو معرفی کنم و البته که من از این جور تبلیغات اصلا خوشم نمیومد و حالا مهم نیست که چقدر کارش خوب باشه، شالم و روی موهای باز فر دارم تنظیم

کردم و مانتومو پوشیدم همه مجلسی و شیک ،اصلا جاری عروس باید از خود عروس هم خوشگل تر بشه به خصوص که به قول سینا من جاری بزرگه ام به سینا زنگ زدم و با اولین بوق جواب داد

_جونم؟

قش و ضعف رفتم برایش و جواب دادم

_جونت سلامت آقا کجایی کار من تموم شده زود بیا

مهربون جواب داد

_جلو درم سراپ ،بیا زود تر

_اومدم

و تماس و قطع کردم بعد از خداحافظی رفتم پایین سینا به ماشین تکیه داده بود و با تلفن صحبت می کرد بچم چه جذاب شده ،من قریون ته ریشت بشم که الان منو ببینی میخوای به چادر با پوشیه بکشونی روی سرم ،به فکرم لبخندی زدم و همون موقع سر سینا بالا اومد اول خیره خیره نگام کرد و لبخند روی لبش نشست و کنار گوشم که دیگه نزدیکش بودم بچ زد

_جوووون ،چه لعبتی شدی ،بپیچونیم بریم خونه؟

خندیدم و گفتم

_من که بدم نمیاد

وسایلمو از دستم گرفت و در شاگرد و باز کرد داشتم سوار میشدم که کمی از چاک دامنم کنار رفت و پاهام معلوم شد

من واقعا نمی دونم سینا چرا آنقدر سریع کبود میشه چنان غرید

_ مگه زیر این بیصاحب هیچی نپوشیدی؟

که من از ترس دستشویی لازم شدم ولی ریلکس گفتم

_ نه این کنار نمیره الان حواسم نبود

با همون حال جواب داد

__ الان دامن عمه ی من کنار رفت

خندیدم و گفتم

__ نمیدونم عزیزم مگه دامن خاله راحله کنار رفته

شاکی گفت

__ سراب ترین به اعصاب من یه چیزیی پات کن ،من دارم بهم میریزم

آهان ،بنی تا الان بهم نریخته،لعنتی تو بهم بریزی چی میشه...آروم سرمو تگون
دادم و ساپورت رنگ پایی که موقع خرید به اسرار سینا خریده بودم و پام کردم
، ماشین و به حرکت درآورد و با همون حال گفت

__ عروسک،به هیچ وجه با این سر و وضع پا بیرون نمیزارای ها ،منو ننداز به
جون اینو اون ،تو خونه مامان خانمی اینا میمونی جشن که تموم شد خودم میام
دنبالت

عاصی شده نگاش کردم و با همون حال گفتم

__ وای سينا تو خون من و خشک میکنی ،ببینم تو واقعا بدلی یا من فکر
میکم بد دلی؟

با حیرت نگام کرد و گفت

__ بددل چیه سراب اینا رو از کجا میاری ،من کی محدودت کردم ،این غیرت نه
بد دلی تو الان واقعا از زیبایی مثل عروسکا شدی منم حق دارم نخوام کسی به
جز خودم زنمو ببینه عشقم

با همون حال گفتم

__ باشه باشه راست میگی فقط جون سراب یه امشب و به من گیر نده انقدر

با حرص سری تگون داد و گفت

_نگاه چی می‌گه؟...سراب لباست کلا دو وجب پارچه خرج بالا تنتش شده، خون
تو هر مردی که این لباس و تو تن تو ببینه میریزم، پس حواست به خودت باشه

دیگه به باغ رسیده بودیم لبخند حرص دربیاری زدم و آروم گفتم

_تو اینترنت یه سرچ بزنی خوشتیپ... نمی‌خواستم بگم ولی این لباس و این برند
و من اولین با روی استیج بردم با دامن کوتاهش و بلند من خودم مدلشم که تو
کاتالوگ مغازه بود، هی هیچی نمیگم که تو ناراحت نشی بس کن دیگه

با چشمای از حدقه در اومده نگام کرد و با صدای دورگه گفت

_چی میگی سراب، تو چه گوهی خوردی

اخم کردم و گفتم

_بی ادب، خودت میدونی من مدلم پس الکی غر غر نکن

چنگشو توی موهایش فرو کرد و با عصیان گفت

_بهت میگم هرچی اونجا بودی و کلا فراموش کن سراب دیگه اسمشو پیشم
نمیاری فهمیدییی

ایش پرو با اخم رو برگردوندم و از ماشین پیاده شدم بی حرف اونم پیاده شد و
منو تا دم در زوننه اسکورت کرد خواست بره که با هول و تندتند گفتم

_راستی کادو رو چیکار کردی من پول نیاوردم برای شبیاش (شادیباش)

وسط عصبانیت خندش گرفت و یه سکه از تو جیبش در آورد داد بهم و با یه
دسته تر اول و با لبخند محوی گفت

_خیلی ناز و کرشمه نیا

محلش ندادم و رفتم تو، عمه رو دیدم که تند به سمتم اومد ماکسی نقره ای جذابی
پوشیده و با اون شینیون و آرایش خیلی خوشگل شده بود حین روبوسی اروم
گفت

_ورپریده کجا رفتی آرایشگاه خیلی خوشگل شدی از وقتی که اومدی تو همه دارن از زیباییت حرف میزنن

بوسیدمش و با خنده گفتم

_ به پای شما که نمیرسم عمه جون چه دافی شدی

با خنده جوابمو داد

_ قربونت برم ، که وقتی پیشتم احساس جوونی دارم بیا برو تو اتاقت لباسشو عوض کن بدو که عروس داماد الان میاد

با ناز چشم و ابرویی اومدم و گفتم

_ چشم بزار سلام علیک کنم میرم

دستشو گذاشت پشت کمرم و به سمت بالا هدایت کردو گفت

_ برو عزیزم ، بعد بیا

اوه عمه هم یاد گرفته مادر شوهر بازی دربیاره ها رفتم تو اتاقم و مانتو و شالمو کنار گذاشتم و موهامو مرتب کردم ، به سالن پایین که رسیدیم زندایی گلابتون و دیدم که حسایی به خودش رسیده و تو جمع خانم های فامیل جلو رفتم و باهمه سلام علیک کردم اوه چه تنیایی هم زده بودن صدای جیغ و کل اومد و فهمیدم کامیار اینا اومدن جلوتر رفتم و نیازم دیدم درحالی که پشت لباس و تور ریحانه رو گرفته بود و ای چه ناز شده بود یه لباس بلند تنش بود که کلی تور داشت و دامنشم پف ملایم و زیبایی داشت یقه ی قایقی زیباییست زیبایی شو صد چندان کرده بود آرایششم خیلی ملایم و دخترونه بود با این فامیلی که ما داریم الان صد تا خواستگار پیدا میکنه ، نگاه ریحانه کردم نمی دونم کدوم آرایشگاه رفته بود ولی هرچی که بود اصلا خوب نشده بود بخاطر جاری بودن نمیگما کلا به آرایش فوق العاده غلیظ که به جای زیبایی سنش و بالا برده بود روی صورتش بود رنگ بلوند موهاشو به زرد میزد اووو این همه رنگ های خوشگل چرا این بیچاره رو این شکلی کرده بودن ، کامیارم صورتش گرفته بود وقتی روی صندلیشون نشستن سمتشون رفتم و باهاشون سلام و احوال پرسی کردم کامیار بیچاره که دید من حجاب ندارم حتی سرشو هم بالا نیاورد ، خوشم اومد یه داماد

فقط باید به عروسی نگاه کنه حمیرا در حالی که دار وندارش از زیر چادر
رنگیش پیدا بود تند تند به سمتون اومد و برخلاف تصورم با لبخند عمیقی شلپ
شلپ منو بوسید اه دختره چندينش همه صورتم تفي شد لبخند زوركي زدم بهش و
با ذوق گفت

__چقدر خوشگل شدي كجا رفتي آرايشگاه

با همون حالت گفتم

__من كه اينجاها رو درست بلد نيستم نمي-دونم آدرسش كجاست
دستمو گرفت و كشيد يه گوشه و منم ناچار دنبالش راه افتادم آروم گفت

__بي معرفت ،مگه من بهت نگفتم كارت دارم چرا نيومدي ببينمت

ابرويي بالا انداختم و گفتم

__كلا فراموش كرده بودم مگه كارت خيلي مهمه

با لبخند عميقي گفت

__اره عزيزم خيلي مهمه بايد تنها باهات صحبت كنم چند روز از عروسي بگذره
باهات هماهنگ ميكنم كجا ببينمت

سري تكون دادم و ازش فاصله گرفتم و رفتم تا از توي اتاق سكه اي كه
هديمون بود و بيارم و بدم دست عمه توي پله ها ريحانه رو ديدم دقيقا مثل كسي
كه عزيري از دست داده بي صدا اشك ميريخت از كنارش كه رد شدم
بامهربوني و شوخي گفتم

__نترس عزيزم خواهرت فردا پيشته ازت دور نميشه

با لبخند بي جوني جوابمو داد و منم از پله ها بالا رفتم و رفتم توي اتاق
...خواستم سكه رو از توي كيغم در بيارم كه نبود ...توي كيغم و كامل گشتم نبود،
زير وسايلام و كم كم كل اتاق و زير و رو كردم ولي از سكه خبري نبود همه ي
اتاق و گشتم غصه دار زنگ زدم سينا با بوق دوم جواب داد

__جانم

تا صداشو شنیدم زدم زیر گریه و با گریه گفتم

_سینا سکه که خریده بودی و دزدیدن

سینا اولش ساکت بود و بعد هول زده به حرف اومد

_عه...سراب فدای سرت عشقم، فدای سرت خانم، گریه نکن عزیزم الان میرم
یکی دیگه میخرم

اشکامو پاک کردم و با صدای گرفته گفتم

_اخه کی برش داشته من فکر نمی‌کردم اینطوری بشه توی اتاق خودم بود
سینا مهربون گفت

_سراب ، عزیزم آروم باش من الان زنگ میزنم مامان بیا کمکت بگرده
باشه ای گفتم و تماس و قطع کردم

چند دقیقه بعد عمه وارد اتاق شد و با حالی گرفته گفت

_سینا گفت سکه رو دزدیدن آره سراب جان؟

ناراحت سرمو تکون دادم و دوباره با عمه مشغول گشتن شنیدم ولی بازم خبری
نبود انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین ، عمه دستشو روی شونم گذاشت و
گفت

_بگردم مادر، اشکال نداره غصه نخور به سینا هم گفتم نره الان بخره تا صبح
صبر کنی اگه پیدا نشد بعد برید بخری کامیار بچم غریبه نیست ک درک می‌کنه
با هم از اتاق خارج شدیم و همین طور که به سمت پایین می‌رفتیم به عمه آروم
گفتم

_عمه ریحانه کجا رفته آرایشگاه؟

_سراب ریحانه رو دیدی؟ چرا اینطوری کردن قیافشو خیلی بد شده ، ابرومون
می‌ره الان می‌گن دلشون نیومده برای عروستون خرج کنند یه آرایشگاه خوب

ببرنش کاش نسپرده بودیم به خودشون خودم با تو نیاز می‌رفتیم دنبال کاراش که
اینطوری ابرومون نره

سعیده که جلوی در بود با صدای بلند گفت

__ خانوما حجاب کنید ، مردا دارن میان تو عاقد آوردن عقد کنن

راه اومده رو برگشتم و رفتم مانتو و شالمو پوشیدم و برگشتم ، بعد از کمی
جستجو سینا رو دیدم که کنار سه چهار تا مرد همسن خودش ایستاده بود به
سمتش رفتم اونم با دیدنم به صحبتش پایان داد و یه چیزی رو به جمع گفت و به
سمتم اومد وقتی رسید با خنده گفت

__ به به سراب خانوم لوس آخه چی ارزش گریه تو داره عروسک که اونطوری
گریه میکردی

لب برچیدم و با ناز نگاش کردم و گفتم

__ عه ، سینا ! خب غصه خوردم مسخرم نکن

مهربون نگام کرد و اروم گفت

__ عشقم اینجا لوس نشو ، خونه هر چقدر میخوای ناز کن خودم همشو میخرم

لبخندی زد و آویزون بازوش شدم احساس کردم سرم گیج می‌ره اروم گفتم

__ سینا ، سرم داره گیج می‌ره

نگران نگام کرد و کمک کرد روی صندلی بشینم رفت برام یه لیوان شربت
آورد و همون لحظه عمه هم رسید و نگران پرسید

__ چی شده عزیزم

آروم لب زدم

__ چیزی نیست عمه یکم سرگیجه دارم شربت شیرین بخورم خوب میشم نگران
نباش قربونت برم

شربت رو که خوردم حالم جا اومد و بلند شدم ، عاقد عقد و خوند و اول عقد کردن ، دست سینا رو توی دستم گرفتم و گفتم

__ سینا ، خداییش خیلی ضایع داداش دوما کادو نده

آروم خندید و ملایم دستمو فشرد و گفت

__ مامان گفت الان نخرم شاید پیدا شد اگرم پیدا نشد فردا میرم میگیرم

سری تکون دادم و باهاش خداحافظی کردم ، چون عقد و خونده بودن مردا از زنونه خارج شدن و سینا هم رفت ... همه رفته بودن و فقط فامیل درجه یک مونده بودن و خونه خلوت شده بود با خستگی خودم و روی یکی از مبلا انداختم سینا از همون فاصله ای که داشت آروم با کامیار حرف میزد نگام کرد و با اشاره پرسید حالم خوبه ، در جوابش سری تکون دادم و گوشیم و روی دسته مبلی که نشسته بودم گذاشتم و همون لحظه افتاد خم شدم گوشیم و بردارم ، نگام افتاد به سکه هینی کشیدم مطمئن بودم که خودش چون یه پاکت چرم مشکی داشت برداشتم و رو به سینا گفتم

__ پیدااش کردم سینا کنار این مبله بود

قبل از سینا عمه با تعجب گفت

__ سراب ، تو از اول جشن الان رفتی اونجا نشستی چطوری اونجا بود؟

همه از ماجرای گم شدن سکه با خبر بودن و خاله راحله گفت

__ حتما کسی برداشته بعد گمش کرده

سعیده هم به حرف اومد... از اون وقتی که دیدمش خیلی کم حرف زده

__ سراب جون شاید دستت بوده افتاده اونجا یادت نیست

سینا با جدیت گفت

__ ن... سراب خیلی حواس جمع ، حالا مهم نیست چطور اونجا افتاده مهم پیدا

شدنش... سراب جان برو وسایلات و بردار بریم دیگه دیر وقت

از جا بلند شدم به سمت بالا رفتم روپله ی پنجم یا ششم بودم که دوباره سرم گیج رفت و انگار دستی من و از پشت به عقب کشید از شدت سر گیجه جهت درست و گم کردم و با یاسن زمین خوردم درد تو تمام وجودم پیچید و توی شکم متوقف شد از درد ضعف کرده بودم ، احساس کردم زیرم خیس شد با ضعف دستمو به زمین زدم تا تکیه گاهم بشه ولی دستم با یه مایع لجز خیس شد دستمو بالا آوردم با حیرت نگاهش کردم پر از خون بود ، از درد داشتم میمیرم با همون ضعف از خجالت آب شدم ، الان که وقت ماهانم نبود آخ آخ بین این همه مرد ابروم رفت ، ولی خون ماهانه که انقدر زیاد نیست ، بین همون حالت گیجی و تجزیه تحلیل و درد شدیدی که زیر دلم پیچیده بود صدای یا حسین سینا رو شنیدم و صدای دویینشو که به سمتم میومد با استرس و هول و پریشون صدام زد

__ سراب ، سراب ، عشقم چی شد یا امام حسین حمله بود خودت زن و بچم و نجات بده

صدای همههمه میومد که داشتن در مورد حاملگی حرف میزدن و توی اون شرایط من واقعا نمیفهمیدم که منظورشون با کیه با درد ساعد سینا رو که از هول نمیدونست چیکار کنه رو گرفتم و صدای عمه اومد که با نگرانی و تشر به سینا گفت

__ عه سینا مامان چرا ایستادی بلندش کن ببریش بیمارستان

یه دستشو گذاشت پشت کمرم و یکی هم زیر زانو هام و بلندم کرد از شدت درد بی حال تو بغلش بودم و میفهمیدم کم کم دارم از هوش میروم... پلکام سنگین بود به سختی بازشون کردم یکم دیدم تار بود ولی چند ثانیه که گذشت بهتر شدم به یاد داشتم چه اتفاقی افتاده به کنارم نگاه کردم سینا در همون حالت نشسته در حالی که پا روی پا انداخته بود و دست به سینه بود خوابش رفته بود هنوز دلدرد داشتم ، یکم فکر کردم بنی من الان باردار بودم ... یا سقط شده بود، خب درکش اصلا سخت نبود که من باردار بودم اون همه دلدرد شدید و خون ... نکنه افتاده ؟، با وجود اینکه از وجودش خبر نداشتم یه حسی ته قلبم وول میخورد که دلم نمیخواست اتفاقی برآش بیوفته به سختی سعی کردم بشنم ، اروم دستمو روی شکم گذاشتم و سعی کردم بفهمم که اون جنین کوچولو سالمه یا نه، صدای سینا گرفته بلند شد

__ مامان کوچولو

با تردید نگاش کردم و پرسیدم

__باردارم؟

با یکم مکث ادامه دادم

__سالمه؟

لبخند مهربون و پر از ذوقی زد و از جاش بلند شدو اومد کنارم نشست،دستشو نوازش وار روی دستم که روی شکمم بود گذاشت و گفت

__سراب من حس خودمو درک نمیکنم ،احساس میکنم دارم از ذوق میمیرم که تو بچه ی منو بارداری ... اگر دیشب اتفاقی برای هر کدومتون میوقتاد بی شک من میمردم

دستم رو لیش گذاشتم تا ادامه نده ،نمیدونم اشکم با چه حسی چکید من منتظر این بچه نبودم ولی هنوز نیومده همه حس های مادرانمو فعال کرده بود،هم من و هم سینا پر از حس هایی بودیم که خیلی خوب و گاهن نگران کننده بود به سختی با همون بغض شدید که صدامو به لرزه درآورده بود در حالی که اشکام جاری بود گفتم

__نگو...اسم مردن و هیچ وقت نیار ...دیگه جلوی من این حرف و نزن

چشم های اشک آلودم و بوسید و بعد هم خم شد و شکمم و بوسید با همون حالت که چشمش از خوشحالی برق میزد گفت

__باشه خانوم،چشم عشقم ولی حتی به خوشحالیم اشک هاتو حروم نکن عروسک ...سراب باور نمیکنم دارم بابا میشم ، همیشه تصور میکردم سراپم کنارم در حالی که بچمو بارداره چه شکلیه ، همیشه بهش فکر میکردم و الان آرزوم رو به رومه ... زنی که عاشقشم بچمو بارداره من دیگه چی از خدا بخوام

سرشو بلند کرد و عمیق گفت

__خدایا شکرت ،برای همه ی این لحظه ها شکرت

جوری خدا رو شکر میکرد که به خدا حسادت کردم که چنین بنده ای داره که به قول خودش تو بهترین لحظه زندگیشم خدا رو شکر میکنه ، حقیقت این بود که منم اون لحظه که فهمیدم بچم ، همون نطفه کوچولو که تا دیشب حتی از وجودشم خبر نداشتم سالمه ته دلم خدا رو شکر کردم ، در اتاق زده شد کمی از سینا فاصله گرفتم و با بفرمایید سینا عمه وارد شد از چهرش ذوق و شوق می‌ریخت با ذوق گفت

_ الهی که مبارکتون باشه ، الهی که سالم و صالح باشه ... ماشاالله ماشاالله چقدر مامان و بابا شدن بهتون میاد ، سراب مامان جان بهتری؟

لبخندی نثار اون همه مهربونیش کردم و گفتم

_ بله خوبم ... فقط ضعیف دارم و یکم دلدرد

سینا هم تشکری از مامانش کرد و ناراحت رو به من گفت

_ دکتر گفت اگه دیر تر میرسیدیم جون هر دوتون توی خطر میوفتاد... سراب نمیدونی تا بیمارستان چطور رانندگی کردم سه دفعه نزدیک بود تصادف کنیم ولی بازم خدا روشکر به موقع رسیدیم

عمه هم دنباله حرفشو گرفت و گفت

_ من دوبار تا اینجا از سرعت حالم بد شد ، جراتم نداشتم چیزی بگم بچم سینا که تو حال خودش نبود فقط گاز میداد

با خنده گفتم

_ خب اینطوری که هممون به کشتن می‌دادی سینا، نه چ نچ نگاه این لباس ها چقدر زشته

منظورم لباس های بیمارستان بود، عمه هم ظرف غذایی که دستش بود و روی یخچال کنار تخت گذاشت و در حالی که پشت چشم نازک میکرد گفت

_ من مطمئنم بچمو چشم زدن، ماشااله شبیه ماه شب چهارده شده بودی

سینا دستشو دور شونم حلقه کرد و سرمو بوسید، منم پرو پرو تو بغلش لم دادم باخنده گفتم

_ عمه اگه شوهر نداشتم بخاطر دیشب الان خواستگار ها پاشنه در خونه رو از جا درآورده بودن

عمه هم که حواسش نبود سینا اینجاست در حالی که در ظرفی که آورده بود و باز میکرد گفت

_ اتفاقا دیشب عمه خانوم برای سهرابشون خواستگاریت کرد فکر کرده بود نیازی ، همچنین که گفتم سراب عروسی چشمش در اومد گفت خود سهراب گفته تو رو پراش خواستگاری کنن

با صدای شاکی سینا عمه از جا پرید

_ سهراب خیلی گوه خورده که از زن من خوشش بیاد ، چه برسه ننشو بفرسته خواستگاری... پدرسگ

با چشمای گرد نگاش کردم، نه، نه این دوباره عصبانی شد عفت کلام و بوسید گذاشت کنار ، کلافه گفتم

_ ا ع ، باشه دیگه ... حالا حنجره تو جر بده

عمه هم با هول و خنده گفت

_ نترس مادر من گفتم زننه ، نمایان رسمی خواستگاری

قاشقی توی ظرف گذاشت و گرفتم سمت سینا ادامه داد

_ بیا مادر بده زنت بخوره جون بگیره ، سر صبح رفتم قصابی گوشت تازه گرفتم رفتم خونه پراش شیره گوشت درست کردم خیلی قوت داره ، هر روز اگه بخوره هم خودش هم بچه کلی جون میگیره

عاشق شیره گوشت بودم سینا با قاشق توی دهنم میذاشت منم تا تهش و خوردم روبه عمه گفتم

_ عمه پس چرا من و یار ندارم ؟ راستی چند وقته

عمه با ذوق گفت

_منم مثل تو بودم سراب اصلا و بار نداشتم، مشخص نیست چند وقتته گفتن
مرخص که شدی ببریمت سونو گرافی

سینا با کمی احم که هنوز رو چهرش باقی مونده بود گفت

_دکتر گفته استراحت مطلق باشی، وای به حالت سراب تکون بخوری برای
خودت یا بچه اتفاقی بیوفته

احمی کردم و رو ازش گرفتم، بیشعور نمیتونست مهربون تر بگه هنوز هیچی
نشده منو به بچش میفروشه، بینی واقعا مامان شدم، چقدر بده که مادرم کنارم
نیست الان تو این شرایط خیلی به وجودش احتیاج داشتم سینا از کنارم بلند شد و
با لحن ملایم تری گفت

_میرم برگه ترخیص تو بگیرم گفتن بیدار که شدی مرخصت میکنن

از اتاق خارج شد و منم با کمک عمه لباس هایی که از خونه برام آورده بودن و
پوشیدم و به کمک سینا و عمه تا ماشین رفتم عمه می گفت همه اومدن بهم سر
زدن ولی بیهوش بودم، خلیلم اسرار داشت که منو ببره خونه خودش تا مواظبم
باشه که البته هم من و هم سینا قبول نکردیم سینا اول عمه رو رسوند خونه و
بعد به سمت خونه خودمون رفت، ماشین و توی پارکینگ پارک کرد و پیاده
شد و اومد کمکم کرد پیاده بشم و تا توی تخت همراهیم کرد نشستم و خودشم
کنارم نشست و دستمو توی دستش گرفت و آروم بوسیدم و بعد گذاشت روی
چشمای تبارش کمی مکث کرد و بعد دستمو پایین آورد خیره بود توی چشمام و
منم خیره ی عسلی های خوش رنگش بودم، سینا آب و رنگ بوری ندانست
،موهاشو ریش و سیبیل و ابرو هاشو مشکی بود و فقط چشماش عسلی بود
چشمای خیلی معمولی که فقط برق نگاهش جذابش میکرد ... هزارتا حس
مختلف توی نگاهش بود، با همون نگاه خیره با لبخند محوی گفت

_سراب باورث میشه منو تو پدر و مادر شدیم

لبمو توی دهنم کشیدم و سعی کردم ریزش اشکمو کنترل کنم ولی موفق نبودم
نگاهمو به شکم دوختم حقیقت این بود که تا حتی دیروز سینا می گفت که دوست
داره بچه دار بشیم به محدودیت هاش فکر میکردم و قطعاً جواب منفی میدادم
ولی الان به طرز عجیبی حس خوبی به جنین در بطنم داشتم، شاید به همین
حس، حس مادرانه میگن ... همین حسی که وقتی تازه بهوش اومدم نگران جنینی

باشم که از لوبیا کوچیک تر بود و دلم میخواست زودتر برم سونوگرافی تا بهم چند وقت باردارم ، چقدر الان ب وجود پدر و مادرم نیاز دارم و چقدر بده که کنارم نیستن ... دوست داشتم کنارم باشن و من ذوق زده خبر بارداریمو بهشون بدم من خانواده داشتم ... به خانواده ی بزرگ ولی این حقیقت و نمیشد نادیده گرفت من یتیم ، دلم میخواست نهایت محبت وبه بچم بکنم و براش بهترین مادر دنیا باشم جهنم کار وقتی پای بچم درمیون باشه ... من از همه چیزم میگذرم برای این خانواده ... خانواده کوچک و سه نفرم من و سینا و بچمون ، حتی از فکر اینکه خانواده دارم حتی از فکرشم ته دلم قنچ رفت ... چشمامو روی هم گذاشتم و چند تا اشکام همزمان از چشمام چکید قبل از اینکه چشمامو باز کنم توی آغوش سینا فرو رفتم با صدای بغض آلود و گرفته ای گفتم

_سینا، نوبت سونوگرافی بگیر... اونجوری که من از پله افتادم میترسم مشکلی براش پیش اومده باشه

خب سینا آدم زرنگی بود و مطمئنا متوجه میشد که توی این حرف ساده هزار تا حرف پنهان ، همون طور که مطمئن بودم خوب متوجه حرفم شد اما نه همش و لبخند عمیقی روی لبش نشست و گفت

_چشم خانمم ، ببینم مامان خانم میخواید استراحت کنید یا میآید با بابایی بریم فیلم ببینیم؟

همه چیز و فراموش کردم توی اون لحظه که من سینا صاحب یه بچه شدین غرق شدم ذوق زده از لحنش آویزون گردنش شدم و پر ناز تو گردنش پچ زدم

_اگه بابایی زحمت حمل مامانی و نینی رو بکشه میایم

قش قش خندید و دستشو زیر کمر و زانوم گذاشت و از جا بلندم کرد ، روی مبل روبه روی تلویزیون گذاشتم و خودش هم رفت کمی تنقلات آورد فیلم سینمایی گذاشت و مشغول دیدن شدیم ، بین فیلم سینا از جاش بلند شدگوشیش و برداشت مشغول شماره گیری شد و از دکتری که خیلی تعریف کارشو شنیده بودیم براس سه ساعت بعد نوبت گرفت ، فیلم که تموم شد نفهمیدم چطور خوابم برد... با نوازش دستی روی سرم و صدای سینا بیدار شدم

_سراب ... عزیزم بیدار شو نیم ساعت دیگه باید مطب دکتر نائمی باشیم

کمی چشم‌امو فاصله دادم و هنوز خوابم می‌بود ولی باید یه دوش می‌گرفتم از دیشب حموم نرفته بودم و مطمئناً مثل هیولا شده بودم، با تموم بیحالیم سریع از جام بلند شدم و دوش کوتاهی گرفتم و سریع لباس پوشیدم و با سینا به مطب دکتر رفتیم با حدود ده دقیقه تأخیر رسیدیم و من زود تر از سینا داخل رفتم و قرار شد سینا هم بعد از پارک کردن ماشین بیاد تا رسیدم نوبتم بود رفتم تو اتاق دکتر، خیلی دکتر خوش رویی بود ازم خواست بخوابم روی تخت و لباسمو بالا بزنم کاری که خواست و انجام دادم و کمی ژل روی شکمم ریخت و مشغول کارش شد هنوز چند دقیقه نگذشته بود که منشی بعد از دو تقه به در وارد شد و گفت

خانوم دکتر، به آقای بیرون میگن همسر این خانوم هستن اجازه دارم ...
بزارم بیان تو؟

دکتر لبخند مهربونی زد و گفت

بله عزیزم اجازه بده بیان تو

چهره اش خیلی معمولی بود ولی بخاطر لبخندای مهربونش به نظرم جذاب اومد ، سینا اومد تو خیلی جدی به دکتر سلام کرد و دکتر نائمی هم همون‌طور مهربانانه جواب داد اومد کنارمو دستمو تو دستای محکم و مردونش گرفت نگاهمو به صورت گرد و مردونش دوختم شاید چهرش جذاب بود ولی قد بلند و هیکل پر و جذابش اونو جذاب تر نشون میداد لب‌های پر و گوشتیش و دماغ بدون نقصش چشمای عسلی و ابروهای پر و کشیده و مردونش عاشقش بودم حد اقل الان که بچه شو باردار بودم می‌تونستم اینو مطمئن بگم ته دلم از این اتفاق مور مور شد انگار حالا که به خودم اعتراف کرده بودم حسم نسبت بهش صد چندان شده بود ، خیره عسلی‌هایی شدم که با شوق گاهی به من نگاه میکرد و گاهی نگاهش و به مانیتور میدوخت ... از دکتر سوال میپرسید و من محوش بودم چقدر بابا بودن بهش می‌بودم انقدر جدی و نگران در مورد اون نینی کوچولو من سوال میکرد که دلم میخواست براش بمیرم با لبخند نگاه ازش گرفتم و رو به دکتر گفتم

خانوم دکتر من الان چند هفته‌مه؟

با لبخند گفت

_ سه هفته عزیزم، فقط نکاتی که میگم و رعایت کنید، جفتت پایین عزیزم و اگر رعایت نکنی احتمال سقط جنین هست

قبل از من سینه هول زده با هراس گفت

_ برای خودش خطر نداره؟ چیکار باید بکنه؟

دکتر بهم نگاه کرد و گفت

_ معلومه شوهرت خیلی دوست داره ها

لبخند عمیقی تحویلش دادم و آنچه عیان است چه حاجت به بیان است عشق سينا از توی چشمش پیدا بود و نیازی نبود من جوابی بدم، همون طور که دارو هامو می نوشت نکات هم میگفت

_ حتی یک کیلو بار هم بلند نمیکنی، روی زمین نمیشینی، حتما از سرویس فرنگی استفاده کن، از خوراکی های که باعث انقباض میشن نباید استفاده کنی، سرپا و ایستادن برات خیلی بده، ماهی های دارای جیوه، تخم مرغ خام مواد غذایی غیر پاستوریزه، غذای دریای خام، سبزیجات نشسته، آناناس و نوشیدنی های دارای کافئین، هلو، امپویه های کنسرو شده، تن ماهی، زعفران، مصرف زیاد ویتامین سی، جو، جیگر، دارچین، کرفس و گشنیز، غذا های فست فودی به هیچ وجه از این خوراکی ها استفاده نمیکنی، ضمنا فعلا تا جفت آنقدر پایین به هیچ وجه رابطه نداشته باشید

به چهره پوکر سينا نگاه کردم و خندم و خوردم ... بیچاره سينا من خودم کم ناز داشتم حالا با این حرف دکتر مطمئنا ناز و ادا ده برابر میشد دکتر نائمی ریلکس پرسید

_ بچه میخواستید یا ناخواسته بوده؟

عقل کله این دکتره هم، خوب آگه میدونستم که با احتیاط رفتار میکردم که اونطوری پخش زمین نشم، ولی کاش با خودم بود برنامه ریزیش الان احساس میکنم نمی دونم باید چیکار کنم، الان شبیه مادرای دهه چهل، پنجاه شدم و نمی دونم باید با بچم چطور برخورد کنم، اونا قدیمی بودن زود وبدون آگاهی بچه دار شدن و فقط فکر میکردن مهم به دنیا اومدن بچست البته که منظورم به

همه نیست و همیشه استثنایی وجود داره ... تازه همش توی ذهنم این میاد که این همه تلاش کردم که تهش بشم یه زن خونه دار که بچش و عوض می‌کنه و منتظر یه قرون دو هزاره که اگه شوهرش بهش بده من از این تصویر زندگی همیشه منتفر بودم ولی الان بچه مردی رو باردارم که عاشقشم و این بچه هم هنوز نیومده احساس میکنم جزئی از وجودمه با وجود اینکه این کوچولو حتی یک ماهشم نشده بیشتر نگرانیم نوع تربیتشه چون مهم ترین وظیفه ی مادر تربیت بچشه و این نوع تربیت که ایند بچه رو میسازه با صدای سینا بهت زده خیرش شدم

_بله می‌خواستیم

همه ی فکرام به انی از ذهنم پرید ... اصلا فراموش کردم به چی فکر میکردم متوجه اطرافم نبودم ، بنی سینا بدون این که بهم بگه تصمیم به بچه دار شدن گرفته ... معلومه می‌خواسته نگهت داره ، هیییی این همه تحدید کرد که با حامله شدنم نمیزاره ازش فاصله بگیرم ... بالاخره عمل کرد ، ای سراب ساده واقعا فکر کردی ناخواسته باردار شدی ، اونم از مردی مثل سینا ... فقط ادعا داشتی که زرنکی ، میتونی گلیم خودتو از آب بیرون بکشی ولی با بیست و چهار سال سن مثل یه بچه پونزده ساله از خود بیخود شدی و حتی نفهمیدی که سینا قصد حامله کردنتو داشت ... اون خواست که این بچه رو بارداری ، خواسته بچش از تو باشه ، حسام قاطعی شده بود ... سینا به سمنم اومد و کمکم کرد از جا بلند شم با بی‌حالی از دکتر خداحافظی کردم ... احساس میکردم کاخ آرزو هام تو سرم خراب شده ، نمیدونستم حتی باید چیکار کنم ، شش سال جون کنم به معنای واقعی کلمه جون کنم تا تهش بشه این ، یه زن حامله استراحت مطلق که حتی نوع حموم و دستشویی و غذا خوردنشم دکتر تعیین می‌کنه ... با کمک سینا توی ماشین نشستم و اشکم چکید ، قبل از اینکه سینا سوار شه پاکش کردم نیاز داشتم با خودم خلوت کنم درست مثل شش سال پیش ، شاید برای بقیه زن ها موضوع ساده ای بود ولی حداقل برای من با شرایطی که داشتم ساده نبود ، وقتی رسیدیم توی اتاق رفتم و بی حرف لباس هامو کندم و پرتشون کردم گوشه اتاق بالباس زیر خودمو روی تخت انداختم مغزم از حجم فکر داشت منفجر میشد چشمامو بستم ولی خواب به چشمم نمیومد با احساس پایین رفتن تخت چشمامو بستم سینا روی تخت نشسته بود و بهش نگاه کردم و اونم بی حرف بهم خیره شد و بعد از چند دقیقه گفت

_چت شد، فهمیدم از تو مطب دکتر بهم ریختی...ناراحتی از شرایطی که باید رعایت کنی؟

با حرص نگاهش کردم ، نامرد چقدر عادی برخورد میکرد انگار که اتفاقی نیفتاده...با خشم و عصیان از جام پریدم،دقیقا پریدم جوری هول زده و عصبانی که سینا نگران نگام کرد و دستمو گرفت و شاکی گفت

_حالا ببین میتونی یه بلایی سر خودت و بچه بیاری ،اروم بلند شو

بدون اینکه بغض کنم زدم زیر گریه با عصیان جیغ زدم

_خیلی نامردی

حیرت زده نگام کرد و گفت

_چی میگی سراب؟چی شده مگه ؟

با حق حق و مظلومانه گفتم

_دیگه میخواستی چی بشه منو حامله کردی

با اخم و جدیت گفت

_خب

محکم و تشدید وار گفت منظورش این بود که توضیح بیشتری بدم ولی من فقط ساکت نگاش کردم و با همون حال گفتم

_اینو که می‌دونستی ، یه جوری میگی منو حامله کردی انگار نامحرمم زنم بودی و بچم از زن خودمه ... چه اتفاق جدیدی افتاده که به این حال افتادی

بی حرف فقط گریه کردم وعاصی شده گفتم

_چی شده سراب؟

چشمامو درشت کردم و با دستی که از حرص مدام توی موهام کشیده میشد گفتم

_تو بچه میخواستی

ابرویی بالا انداخت و ریلکس جواب داد

_اینم میدونستی، چرا داری یه جوری رفتار میکنی انگار یه غریبه بهت تجاوز کرده... بچه من و و حامله ای

جوری منو محکم گفت که شونه هام پرید ولی از تک و تا نیوفتادم از روی تخت بلند شدم و چند دور قدم رو رفتم و بعد روبه روش ایستادم

_بچه دار شدن به تصمیم دونفره است چرا تنها تصمیم گرفتی

لبخند محوی زد و گفت

_خب مگه بی حسی که نفهمی دختر خوب، وقتی مخالفت نکردی بینی توام میخوای دیگه، پس تصمیمون دو نفره بوده فقط راجبش حرف نزدیم

گیج نگاش کردم و یهو به خود اومدم لعنتی مگه تو گيجی دختر راست میگه دیگه، خدای من چقدر احمقم... بی حرف به طرف حمام رفتم و قید توصیه های دکتر و زدم و روی زمین زیر دوش چمباتمه زدم، من سنم بیست و چهار سال بود ولی اصلا در رابطه با رابطه زناشویی اطلاع نداشتم درست مثل بچه هایی رفتار کرده بودم که کودک همسر میشن، مثل بچه دوازده ساله ای شوهرش دادن و بعد بهش قبولوندن که بالاخره باید از دواج میکرده چه الان و چه ده سال بعد با اولین مرد که اومد و شرایط خوبی داشت باید از دواج کنه حتی با مردی که پونزده سال از خودش بزرگتره اون دختر بچه با این عقیده بزرگ میشه بچه گی و نوجوونیش حروم میشه و جوونیشم با ندانم کاری گند میخوره بهش تهشم باید کلی بچه های قد و نیم قد بزرگ کنه اونم درحالی که حتی در رابطه با مادر بودنم اطلاعات کافی نداره و آینده اون بچه ها هم نابود میشه، من با تمام شش سال تنها بودنم توی کشوری نسبتا آزاد فقط سعی کرده بودم خوشگل و خوشتیپ باشم و پول دربیارم و مدل بودن برام راحت ترین راه بود که به هر سه اینها برسم از خودم متنفر بودم که مثل همون بچه رفتار کردم و حتی به خودم زحمت ندادم از راحت ترین راه ها مثل اینترنت اطلاعات کسب کنم، الان که عهد قجر نبود فقط کافی بود یه سرچ توی اینترنت بکنم تا آگاهیم بالا بره ولی حتی زحمت این کارم به خودم ندادم خودمو گریه شور کردم با تن زدن حوله تن پوشم از حموم بیرون اومدم سینا روی تخت خواب بود نزدیکش شدم و نگاهش کردم چقدر با جدیت خوابیده بود کلا سینا همیشه جدی بود البته بجز وقت هایی ک

میخواست با من حرف بزنه انکار ناپذیر بود که من برای این مرد اخموی مغرور و گاهی خشن با همه ی اخلاق های خوب و بدش میمیرم ، نوچ ... شاید تند رفتم سینا درست میگفت من هیچ مخالفتی باهاش نکرده بودم و اونم علم غیب نداشت که زنش تا این حد خنگ ، خودمو شستم و از حموم بیرون رفتم ... یک هفته ای گذشته بود و من و سینا هم کلا اون بحث و فراموش کرده بودیم و روابطمون دوباره خوب شده بود، انگار خودمو چشم زده بودم که به عمه گفتم اصلا ویا ر ندارم ، کل این یک هفته رو حالت تهوع داشتم و این حالت انقدر شدید بود که حتی یک لیوان آب هم به شکم بند نمیشد و به محض خوردن بالا میاوردم حالم انقدر بد بود که دوست داشتم بمیرم ولی این حال و تحمل نکنم به زور عمه و سینا چند لقمه غذا میخوردم که اونم نخوردنش بهتر بود جون وضعیتم و بدتر میکرد ، تو اون یک ماه و نیم از بارداریم میگذاشت روز به روز حالم بدتر بود و حدود پنج کیلو وزن کم کرده بودم بخاطر حال بدم جایی نمیرفتم و حتی مهمونی هایی که برای پا گشای کامیار و ریحانه بود هم شرکت نکرده بودیم ، سینا و عمه و نیاز گاهی وقتا خانجون و مامان خانمی و خاله راحله مدام ازم مراقبت میکردن خودم انقدر ضعیف شده بودم که حتی نمیتونستم به تنهایی راه برم ... وقتی هم که دکتر میرفتم میگفتن بارداریم سخت ، ولی به نظر خودم به جای انسان یه بچه قول تو شکمم بود که پدرمو درآورده بود و توی اون شرایط بد حمیرا زنگ زد و گفت کار خیلی مهمی داره ، با اون شرایط دلم میخواست خفش کنم تو کل این مدت نه خودش نه حتی خانوادش و ریحانه نه بهم سر زن و نه حتی یه زنگ کوتاه و البته برای منم مهم نبود ولی الان درک نمیکردم چرا با این شرایط بدم میخواد باهام صحبت کنه انقدر اسرار کرد که بالاخره گفتم بیاد خونه و بخاطر اسرار شدیدش که تنها باشیم همه رو از خونه به بهونه های مختلف فرستادم بیرون دوست نداشتم حمیرا این حال بدم و ببینه پس به سختی دوش گرفتم و با پوشیدن لباس مرتبی و آرایش ملایم زیبایی سعی کردم سراب همیشه باشم ، انجام دادن این کار ها برای منی که استرحت مطلق بودم و حتی به تنهایی راهم نمیرفتم خیلی سخت بود ، با صدای زنگ در درو باز کردم حمیرا با لبخندی که سی و دو دندونشو نشون میداد با دسته گل اومد جلو دسته گل و سریع روی میز گذاشت و اومد بغلم کرد و با ذوق تا میل همراه کرد ... این چرا انقدر صمیمی رفتار می کنه تا جاییکه من یادمه رابطه ما هیچ وقت خوب نبوده روی میل نشستم و اونم بدون اینکه بپرسه سینا خونست یا ن سریع روسری و چادر و مانتوشو درآورد و تا کرده کنارش گذاشت تاب و شلوار خیلی تنگی تنش بود، که تنگی تاب شکم گرد و برجستشو

بیشتر به رخ میکشید حیرت زده نگاهش کردم کاملاً مشخص بود که شکمش شکم یه زن باردار و از چاقی نیست داشتم از تعجب شاخ درمیوردم ،اخه دختر مجردم مگه حامله میشه؟ اونم توی این فامیل مرد ها سرشو میبرن پس چرا این انقدر ریلکس و خوشحال ، با همون حال گفت

_ عزیزم ، چرا زنگ نزدی بهت گفتم کار واجبیت دارم

ابرویی بالا انداختم و با نیشخند گفتم

_ یعنی میخوای بگی ریحانه نگفت من بارداری سختی دارم و حالم خوب نبوده

با نیشخند ادامه دادم

_ نه چ چی دارم میگم ،اون بیچاره از کجا خبر داره وقتی حتی یه دفعه هم اینجا نیومده

بدون اینکه تیکمو به روی خودش بیاره و حالتشو تغییر بده گفت

_ شرمنده تو رو خدا من اگر کار واجبیت نداشتم اینجا نمیومدم مزاحمت بشم با این حالت

این دختر کاملاً مشخص بود با قصد پلیدانه ای به اینجا اومده با حرص گفت

_ پس زودتر بگو عزیزم می‌خوام ببینم کارت چقدر مهم بوده

از توی کیفش پاکتی درآورد و به سمت گرفت و با چهره مثلاً شرم آلودی گفت

_ بیا عزیزم نگاه کن خودت متوجه میشی

پاکت و باز کردم و برگه رو در آوردم با خوندن سربرگ ابرو هام بالا پرید «عقد نامه انقضای شرعی» نوچ چه اعتماد به نفسی داره صیغه شده بعد اومده برگشو نشون من میده به خوندن ادامه دادم مشخصات زوجه مال خود حمیرا بود ،حمیرا بابایی و با خوندن مشخصات زوج احساس کردم روح از تنم رفت سینا بابایی ، سینا ... شوهر من، پدر بچم دنبال تاریخش گشتم ، بدون بغض اشکم جاری شده بود تاریخش روز عروسیمون بود شش سال پیش و صیغه نود و نه ساله سرمو بلند کردم به حمیرا که پیروز مندانه نگام میکرد نگاه کردم ، با عشوہ دستی روی شکمش کشید و گفت

_ بچم پسره ، انگار توام داری بر اش خواهر میاری ...

کمی مکث کرد و احساس کردم استرس از چشمش عبور کرد ، خیره خیره به خودش و شکم برجستش که می گفت بچه سینا رو بارداره نگاه میکردم ، همون استرس نگاهش انگار برام امید شد نمیدونستم چی بگم ، ولی سعی کردم خودمو محکم نگه دارم ، قرار نبود فقط بنا به همون صیغه نامه زندگیمو از هم بپاشم... نمی خواستم فرار کنم ... حداقل الان ن فرار نمی کردم شش سال پیش رفتم ولی الان پای یه بچه در میان بود نمی خواستم ایندش نابود بشه ، اول به سینا فرصت دفاع میدم شاید حمیرا دروغ میگه تا زندگیمون و از هم بپاشونه شاید تونست ثابت کنه این دروغ و اشکام و پاک کردم و از جا بلند شدم صیغه نامه رو تا کردم و نوی پاکت گذاشتم حمیرا هم از جاش بلند شد ... حتی فکر نمی کردم بنونم محکم جلوش ظاهر بشم ولی شدم ، از داخل سینم می سوخت و قلبم تیر میکشید انگار اسید خورده بودم داشتم از حرص منفجر میشدم ولی با تمام توان خودمو کنترل کردم ، نیشخندی زدم و با جدیت و تمسخر گفتم

_ پس صیغه ای هستی؟ اومم دایی و زندایی میدونن عزیزم؟ بارداریتو چی؟ اونم میدونن

رنگ از رخس پرید نگاهمو به دستاش که نامحسوس می لرزید دوختم و با ابروهای بالا پریده دادم

_ میدونی راسته که میگن آدم هر چیزی داره از پر قنداقش داره ، دیگه حرفاتم زدی از خونه ی من برو بیرون

با همون حالش بهم نگاه کرد و با تردید گفت

_ با شنیدن این حرفم چیکار میکنی؟

قش قش خندیدم خودم میدونستم خندم از حرص زیاده اون ک نمیدونست

_ قراره چیکار کنم؟ میخوای از ایران برم؟

با دندون به جون لبش افتاد و گفت

_ میری؟ سراب لطفاً به سینا حرفی نزن اون بهم گفته بود اجازه ندارم بهت حرفی بزنم تا بچت دنیا بیاد میخواد به جبران شش سال فرارت بچتو بگیره و

بعد طلاق بده ، ولی من نمی‌خوام بچه ی تو رو بزرگ کنم خودم نزدیک سه ماهه باید به جشن بگیرم زود تر تا به دنیا نیومده عقد رسمیش بشم من بهت لطف کردم و گفتم نقشه سینا رو توام قول بده به سینا چیزی نیگی من دیگه میرم خداحافظ

داشتم می‌رمدم سینا ،سینا ،با وجود این حرف ها چطور بهت اعتماد کنم ، نفهمیدم کی حمیرا رفت ولی به محض اینکه در خونه بسته شد از آیفون نگاه کردم ببینم با کی اومده با حیرت به سبحان نگاه کردم و حمیرا که با گریه سوار ماشینش شد توی اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم همه لحظاتم با سینا توی ذهنم فلش بک میخورد ،از همون روز اولشو بوسش حمیرا مارو در حالی دید که من تو آغوش سینا بودم و سینا هم ایایی نداشت مگه میشه شش سال جای منو پر کرده باشه و تهشم سینا انقدر بی تفاوت باشه تازه خودشم ترسیده بود ، خریدمون ، شمال رفتمون غیرتی شدنش ،بعد از شمال خیلی خواست بهم نزدیک بشه ولی تا خودم نخواستم نشد جشن کامیار که داشت برای حال بدم بال بال میزد ، من احمق نبودم تو چشمای سینا فقط عشق بود و من میخواستم به همون عشق چشماش اعتماد کنم ، اشک های که از چشمم می‌بارید دست خودم نبود نمیتونستم حتی به این موضوع فکر کنم که اونطور که منو در بر می‌گرفت و تتم و طواف میکرد ،اون نگاهی که جوری نگام میکرد انگار با ارزش ترین موجود دنیام ، با کسی دیگه اونطور رفتار کنه دلم داشت می‌ترکید از حرص و بغض زیر دلم تیر میکشید انگار که حال بدم به بچم انتقال پیدا کرده بود نوازش وار دستم و روی شکم کشیدم و گفتم

_جوجه کوچولوم نمی‌دونم دختری یا پسر ولی تو غصه نخور مامانی ،بابا سینا هیچ وقت این کارو با ما نمیکنه، اصلا هر اتفاقی که بیوفته تو منو داری که مثل جونم مواظبتم عزیزم آروم باش ، مطمئنم که اون دختره دروغ گفته سینای من که اینطوری نیست اون از تلفن صحبت کردن منو و جیهو و فکر خیانت داشت دیوونه میشد بچه برسه به اینکه خودش بخواد خیانت کنه

بی مقدمه زیر گریه زدم زانو هامو تو شکم جمع کردم و از ته دل گریه کردم و یهو وسط اون حال بد یاد صیغه نامه افتادم که حمیرا از هولش فراموش کرده بود فوراً از جام بلند شدم و رفتم اوردمش و گذاشتم به جای امن تصمیم گرفتم بدون اینکه به سینا بگم خودم ته توی قضیه رو در بیارم بخاطر بچم که شده باید رو پای خودم وامیستادم اگر مطمئن شدم صیغه نامه جعلیه اون وقت به سینا

میگفتم ،حقیقت این بود که با وجود همه ی این اتفاقات به سینا اعتماد داشتم شاید احمقانه بود ولی به شوهری که شش سال ازش دور بودم اعتماد داشتم و همه ی این اشک و گریه هم برای این بود که اگر یک درصد راست باشه من تحمل دوری از سینامو ندارم متوجه اینکه کی خوابم برد نشدم ... با صدای اذان از خواب بیدار شدم توی دلم از ته دل دعا کردم که این چرت و پرت گفتن حمیرا حقیقت نداشته باشه آروم از جام بلند شدم به اندازه کافی امروز به بچم فشار وارد شده بود توی چهارچوب در خشکم زد مگه میتونم بهت شک کنم پشت و پناهم، اصلا مگه صحنه زیبا تر از اینم هست ،احساس کردم همون یکم شک ته دلم صاف شد سینای من اهل خیانت به سرایش نبود ،سینا رو به قبله ایستاده بود و نماز میخونده شلوار اسلش پاش بود و یه تیشرت جذب خوشگل که اندام جذابشو قاب گرفته بود ،انقدر با خضوع

ایستاده بود ک بخدا حسادت کردم که چنین بنده ای داره که حتی از نحوه نماز خوندنش عشق می باره بارها سینا رو حین نماز خواندن دیده بودم اما هیچ وقت اینطوری بهش دقت نکرده بودم بعد از حرفهای حمیرا مطمئنا هیچ چیزی انقدر اطمینان به قلبم سرازیر نمی کرد که نماز خواندن سینا بهم آرامش داد ،منتظر موندم تا نمازش تموم بشه به محض اینکه سلام نمازش داد و سجادشو جمع کرد به سمتش پرواز کردم و بدون هیچ حرفی توی بغلش فرو رفتم نفس عمیقی از عطر تنش کشیدم و تا خواسته زدم زیر گریه ، های های گریه میکردم فقط بوش میکردم و گریه میکردم ،من سینامو از خودم دور نمیکنم ،اون حمیرای هرزه هم نمیتونه کاری کنه ،سینا هم بدون اینکه دلیل گریمو بدونه نوازشم میکرد و سرمو میبوسید ،در سکوت آروم کرد ،چقدر خوشحال بودم که اینقدر فهمیده بود ، بعد از اینکه حسابی آروم شدم ، از بغلش بیرون اومدم بالبخند نگام میکرد ولی حتی لبخندش نمیتونست نگرانی ته نگاهش و بیپوشونه بالاخره طاقت نیاورد و گفت

_چی شده عزیزم ،دوست ندارم هیچ وقت گریه کنی ،ولی به نظرم به این گریه نیاز داشتی تا آروم بشی

به چشماش خیره شدم انگار یکی از ته چشماش داد میزد بهم اعتماد کن، میشه به این مرد اعتماد کرد؟ مطمئنا میشه ، نمیخوامم نا پخته و از روی احساسات عمل کنم پس بهش یه دستی زدم

_خیلی نامردی سینا ، خیلی

با حیرت و تعصب نگام کردو آروم پرسید

_مگه چیکار کردم ؟

پدستی زدن و فراموش کردم ، باز زدم زیر گریه ، و بریده بریده گفتم

_من...تو کره ... آزاد... آزاد...بودم...ولی بهت...بهت خیانت نکردم ...نامرد
...نامرد چطور تونستی... این...این کار و ...با...باهام بکنی؟

سینا عاصی و با حیرت نگام کرد و گفت

_چرت نگو سراب مگه من دیوانه ام بهت خیانت کنم احمق میگم عاشقتم ، کدوم
خری به زنی که عاشقشه خیانت می‌کنه

با التماس خیرش شدم ، سینا راستش و بگو... دستمو گرفت و بردم سمت اتاق و
نشوندم روی تخت و با آرامش بوسه ای روی سرم زد و گفت

_عشقم حاملگیت به مغزت فشار آورده انگار ، نگران نباش بچمو بزایی خوب
میشی

اهههه اینم اسگل اعصاب منو می‌ریزه بهم دل من داره میترکه چرا درک نمی‌کنه
با جیغ و گریه گفتم

_امروز به دختره اومده بود اینجا می‌گفت صیغه تو عه، می‌فهمی؟ می‌گفت بچه تو
رو ، پسر سه ماهه تو رو بارداره

گریم شدت گرفت و صدای خنده سینا هم بلند شد قش قش خندید و گفت

_خاک تو سر بی‌غیرتت سراب با لگد می‌زدی تو شکمش بچشو مینداختی که
دیگه نگه از عشقت حاملست

اینبار من تعجب کردم شاکی با مشت به سینش زدم و گفتم

_دل من داره از غصه میترکه بعد تو میگی می‌زدم بچه زنه رو مینداختم

با شیطنت بوسه ای روی لبم گذاشت و گفت

_من قربون دلت برم خره ،حالا انقد حرص خور خدا بچه خودمون بندازه

با حرص دوباره دو یه تا مشت به سینش زدم و گفتم

_چرا انقدر تو ریلکسی اگه کسی میومد می‌گفت سراب از من بارداره چیکار میکردی ؟

خنده و شیطنت از صورتش پر کشید و گفت

_امروز یکی این حرف و زد ، منم سه تا از دنده هاشو چهارتا دندون جلوییا شو خورد کردم تا بفهمه حتی نباید اسم زن من و به دهن بیاره

هینی کشیدم و با چشمای گشاد شده تند تند گفتم

_کی این حرف و زده ، پس دستشون توی یه کاسه است خواستن زندگیمون و بپاشونن اگه من سراپم که می‌دونم حال اون هرزه خانوم و چطور بگیرم ،کی بوده ،سینا کی این حرف و زده

با آرامش گفت

_زندگی ،من این حرف و زدم تا اروم شی پس به خودت و بچمون استرس وارد نکن ،معلومه امروز به اندازه کافی پدر خودت و اون بچه رو درآوردی ... کاش یه مدرک داشتیم تا دستشون و رو کنیم

با جدیت گفتم

_سینا ، خواهش میکنم بگو کی این حرف و زده تا اعتماد کنم و مدرک دستت بدم

اخماش رفت تو هم و گفت

_سبحان حرومزاده

ذوق زده خندیدم ، چقدر خوب که به سینا گفتم تا اونم بهم بگه چه اتفاقی افتاد اگر نمی‌گفتم اونم نمی‌گفت و حمیرا و سبحانم سعی میکردن گند بزنی به زندگیمون شایدم موفق میشدن پس با درایت از بهم خوردن زندگیم جلوگیری کردم کاری که خیلی از زن ها نمیتونن انجامش بدن از جا بلند شدم و صیغه

نامه ای که پنهان کرده بودم آوردم حتی با نگاه کردن بهشم حالم بد میشه دادمش به سینا ،انگار بچه متوجه همه چیز میشد ، احساس میکردم از دل درد رو به انفجارم آروم روی تخت دراز کشیدم تا سینا اون کاغذ و بخونه فکر کردم کمی که گذشت به سینانگاه کردم متفکر به کاغذ خیره بود آروم گفتم

_به نظرت میشه از این صیغه نامه استفاده کرد؟

همون طور که صیغه نامه رو بررسی میکرد گفت

_اره میشه ثابت کرد جعلی اصلا عکس و امضا نداره خیلی نابلد بوده هر کس جعل کرده

نگاهش به من افتاد که چهرم از درد توی هم رفته بود با نگرانی گفت

_ سراب خوبی ،به خاطر این توله سگا انقد به خودت فشار نیار

آروم گفتم

_ استراحت کنم خوب میشم

صیغه نامه رو روی پاتختی گذاشت، کنارم دراز کشید و منو توی بغلش گرفت آروم پشت سرمو بوسید و گفت

_من هیچ وقت از دستت نمیدم سراب ، تو و این بچه زندگی منید... اجازه نمیدم کسی زندگیم و ازم بگیره ، آروم باش تا اون بچه هم آروم باشه تو انقدر غصه خوردی باعث دل درد شده آروم باش تا خوب بشی قربونت برم ، خانوم خوشگلم

میوسیدم و نوازشم میکرد حق با اون بود با آروم شدنم دل دردم خوب شد ،اروم به سمتش برگشتم و پرسیدم

_سینا مطمئنم حمیرا حامله بود

متفکر ادامه دادم

_شکمش یه کم برجسته شده بود و معلوم بود بخاطر بارداریه

با حیرت گفت

_ مطمئنی سراب ،اون هنوز مجرده چطور ممکنه باردار باشه؟

قش قش خندیدم وگفتم

_ من فدای اون مغزت که اونم مذهبی فکر میکنه... خوب دختر مجردم می‌تونه حامله بشه ،هیییی سینا یادم رفت بهت بگم... سبحان جلو در منتظر حمیرا بود از آیفون دیدمشون

سینا اخمی کرد و متفکر گفت

_ احساس میکنم دستشون تو یه کاسه است ،اما چرا باید بخوان زندگی مارو خراب کنند؟

با دندون پوست لبمو کندم و چشم ریز کردم

_ سینا ، شماره سبحان و داری؟

با تعجب سری تکون داد و گفت

_ دارم ، میخوای چیکار کنی

با شیطنت خندیدم

_ بازی ،این کثافتا امروز از حرص خون منو بچمو خشک کردن

سینا شماره سبحان و خورد و من زدم تو گوشیم و زنگ زدم بعد از شش تا بوق وقتی خواستم جواب بدم با عصبانیت جواب داد

_ بله

بیشتر از عصبانیت صداش درد آلود بود ،حقته تا دیگه پشت من حرف نزن

_ سلام ، سراپم

با شنیدن صدای بغض آلود و ناراحتی سریع بدون اینکه جواب سلام و بده با نگرانی به حرف اومد

_ سراب ، سراب چته ؟ ، چرا گریه می‌کنی ؟ ، سینا کاری کرده ؟ اتفاقی افتاده ؟

سینا اخم کرده بود و دستش و مشت کرده بود انقد محکم که دستش سفید شده بود ، منم ته فیلم درآوردنم و دراوردم و زدم زیر گریه البته عجیب نبود هر وقت به حرفهای اون عجوزه فکر میکردم گریه می‌گرفت

_ سبحان ، حمیرا امروز اومده بود خونم یه چیزایی می‌گفت ؟ من دلم داره میترکه از حرص و بغض ، میترسم بلایی سر بچم بیاد ، تورو خدا اگر خبر داری بهم بگو

واقعا با تصور حمیرا دوباره گریه شدت گرفت ، سبحان از درد آخ بلندی گفت و ولی تند تند برای اینکه آرومم کنه به حرف اومد

_ اره ، آره خبر دارم اون سینا ی بی ناموس چه گوهی خورده ، اروم باش سراب جون سبحان آروم باش واسه یه خیانت کار داری اینطوری خودتو میکشی

، سینا با عصبانیت اومد گوشی و بگیره که با التماس نگاهش کردم و لبمو گزیدم از حرص داشت منفجر میشد خودمم حرصم گرفته بود با همون حرص گفتم

_ نه برای حرص خوردن عشقم دارم خودمو میکشم برای بی‌ناموس بازی تو و اون هرزه خانوم دارم سعی میکنم خودمو کنترل کنم ، از طرف من بهش بگو هزار تا راه هست که بفهمه بچش از کیه نیاز نیست بنده‌زاره گردن شوهر من

بدون اینکه اجازه جواب دادن بهش بدم گوشی و قطع کردم ، بعد از این موضوع بارها حمیرا و سبحان سعی کردم به من و سینا نزدیک بشن ولی من و سینا اجازه ندادیم آخرین بار سینا تحدید کرد از شون بخاطر اون صیغه نامه جعلی شکایت می‌کنه و ماجرا رو به خانواده هاشون میگه و به این ترتیب بعد از یک ماه دست از سرمون برداشتن ، دو روزی نگذشته بود که خبر خواستگاری سبحان از حمیرا رو از عمه شنیدیم ، همیشه با خودم فکر میکردم اگر بجای من برای یه زن دیگه این اتفاق میوفتاد و اون به شوهرش اعتماد نداشت و

زندگیشو ترک میکرد چه اتفاقی برای آینده ی بچش میوفتاد ، ینی بخاطر طمع زن و مردی یه زندگی پاشیده میشد و آینده ی بچه ای به خطر میوفتاد ، شاید اگر این شش سال دوری نبود ما هم نمیتونستیم رابطمونو مدیریت کنیم ، بخاطر این موضوع رابطه منو سینا عمیق تر شده بود ، دو ماه و نیم از بارداریم می‌گذشت ولی انگار یه بچه شش ماهه رو باردار بودم ، بجز شکم از هیچ جای بدن چاق

نشده بودم ولی شکم خیلی برجسته شده بود و کاملاً مشخص بود که باردارم
عمه و خانجون و مامان خانمی اسفند از دستشون نمیوفتاد که یه وقت کسی من
و چشم نزنه ، از ذوق و عشق توی چشمای سینا هم نگم که هر وقت نگاهش به
منو شکم بیش از حد برجستم میوفتاد چشمایش برق میزد و من دلم میخواست
برای این برق نگاهش بمیرم ، البته که وضعیت جسمی من حتی از قبل هم بدتر
شده بود و باید مدام یکی پیشم بود به خاطر بالا آوردن بیش از حدم بدنم خیلی
ضعیف شده بود ، زنگ گوشیم بلند شد و باعث شد از فکر بیرون بیام با نگاه به
اسم عمه فوراً جواب دادم ، عمه ی مهربونم همه ی سعی شو میکرد که ویاړم
بهتر بشه

_ جونم

با هن و هن گفت

_ سراب، مامان جان پشت درم یادم رفت کلید بیارم اگه میتونی در و باز کن
قربونت برم

به سختی از جام بلند شدم دستی به کمرم گرفتم و به سمت آیفون رفتم، هم در
حیات و هم در ورودی و برای عمه باز کردم و اه مامان قربونت بره قول من که
نمیزاری من تکون بخورم دستمو نوازش وار روی شکم کشیدم ، انقدر احساس
خستگی زیاد بود که روی مبل کنار ورودی وا رفتم ، عمه اومد داخل با دیدنم با
ذوق گفت

_ سلام عزیزم ، خوبی مامان خانوم؟ نوه ی گلم چگونه؟

آروم خندیدم

_ سلام عمه جون ، نوه ی گلمت خوبه ولی مامانشو کشته این بچه قول

سریع لب گزید و تند تند مانند چادر و روسریشو در آورد و آویزون چوب
لباسی توی اتاق کرد و در همون حین گفت

_ نگو فدات شم ، آدم از دوست داشتن زیاد چشم میزنه ، قربون نوم برم که مثل
باباش هیکلی

قش قش خندیدم و گفتم

__اگه دختر باشه و تا اون حد هی کلی که رو دستمون باد می‌کنه

عمه هم آروم خندید و از همون فاصله که توی آشپزخونه می‌رفت ظرفی که دستش بود و نشونم داد و گفت

__سراب جان برات پرشتوروک درست کردم قوت داره بخور جون بگیری
یکمشو داغ میکنم بقیشو میزارم تو یخچال

با ذوق گفتم

__واللهای عمه من عاشق پرشتوروکم دستت درد نکنه

میدیدمش که روی گاز داره برام پرشتوروک گرم می‌کنه ، تا جاییکه من یادمن
آخرین بار صبح عروسی که فکر میکردن بین من و سینا اتفاقی افتاده برام
درست کرده بود تو خانوادمون رسم بود بعد زایمان و بعد از عروسی
پرشتوروک درست میکردن برای به دست آوردن نیرو خیلی خوب بود برای
همین عمه الان برام درست کرده بود توش از کره محلی ، انواع مغزیجات
،نبات و کنجد و پودر نارگیل استفاده میشه و من عاشق طعم شیرینشم ، در حالی
که ظرف مورد علاقم و قاشقمو دستم میداد آروم هم شد سرمو بوسید و گفت
__قربونت برم زود بخورش تموم شد هم بگو تا دوباره برات درست کنم گرمه
برای ضعفنت خیلی خوبه

بغ کرده به عمه نگاه کردم و گفتم

__خیلی دوست دارم بخورم ولی میتروسم بالا بیارم

آروم خندید

__به خودت تلقین نکن سراب جان، بخور

قاشق اول و که توی دهنم گذاشتم منتظر بودم تا حالم بد بشه اما خبری نبود
انگار بچه قولم دوست داشت بقیه شو با ذوق خوردم و بعدش هم به اسرار
عمه رفتم روی تختم دراز کشیدم ، همه ی خونه رو تمیز کرد و شام درست کرد
ازش خجالت می‌کشیدم عمه ی مهربونم بجای مادر شوهر برام یه مادر تمام

عیار بود آروم آروم به سمت آشپزخانه رفتم و روی صندلی میز نشستم با
خوش رویی گفتم

_ عزیزم، میوه میخوری برات بیارم

نم اشک تو چشمم نشست و آروم گفتم

_ عمه جونم، واقعا نمی‌دونم چطور باید این همه محبت و جبران کنم ... شما برام
مثل مامان زهره میمونی هیچ تفاوتی برام نداری همون قدر عاشقتم ... از خدا
می‌خوام همیشه سایت روی سرمون باشی

قطره اشکی از چشمم چکید عمه با بغض و لحن شوخی که میخواست حال و
هوا مو عوض کنه گفتم

_ لوس بازی درنیار عروس، نوم داره اذیتت می‌کنه بالاخره باید جبران کنم

هر دو خندیدیم و من گفتم

_ عمه به نظرت ضرر ندارد شکم من انقدر بزرگ شده انگار شش هفت ماهمه
بجای دو ماه و نیم

نگاهش و به شکم دوخت و چشمش برق زد و گفتم

_ نه فداتشم چه ضرری، ماشاءالله هزار ماشاءالله بچت درشت ، سراب از خونه
بیرون نرو چشمت میزنن

لب گزیدم و نوازش وار دستی روی شکم کشیدم ... با صدای سینا هر دو با
لبخند به سمتش برگشتیم درست مثل بقیه روز ها چند تا پلاستیک از خوراکی
های مقوی دستش بود

_ به به عروس و مادرشوهر خلوت کردن

سلامی کردم که با روی خوش جوابمو داد و به عمه سلام کرد ، عمه هم
جوابشو داد و با لبخند جلو رفت و صورتش و بوسید و بعد رو به من کرد و
گفت

سراب جان، دیگه کاری نیست عزیزم، من دارم میرم آگه کاری داشتی خودت بلند نشیا بگو سینا برات انجام بده

براش بوسی فرستادم و به معنای چشم دستمو روی چشمم گذاشتم، عمه به اسرار های ما مبنی بر موندنش توجه نکرد و کار داشتن و بهونه کرد و رفت وقتی عمه رفت سینا اومد پیشم مثل همیشه با چشمای برافش نگاهی به شکمم انداخت و خم شد و بوسیدش با لب و لوچه آویزون نگاش کردم همیشه اول شکمم و می‌بوسید با دیدن چهره ی بغ کرده ی من قش قش خندید و گفت

سینا قریون ناز و ادات، به بچمون حسادت میکنی

اخم کرده با همون حال گفتم

معلومه، همیشه من باید اولویت باشم

اینبار بوسه ملایمی روی پیشونیم زد و نجوا کنان گفت

تو همیشه اولویت زندگی می‌خاتم، آگه این بچه قولم دوست دارم چون از وجود تویی که تمام زندگی می

تو دلم قند آب میکردن ولی به روی خودم نیاوردم و پشت چشمی براش نازک کردم که دوباره زد زیر خنده با کمک سینا از جا بلند شدم خیلی سنگین شده بودم و احتمالاً برای یه زن باردار دو ماه و نیمه این حجم از سنگینی زیاد بود سینا دستشو دور کمرم حلقه کرد و تا کاناپه های جلوی تلویزیون همراهیم کرد، اه ماهواره نداریم ادامه سیب ممنوعه رو ببینم، زدم زیر گریه اخلاقم در این حد تغییر کرده بود که برای یه فیلم مثل بچه کوچولو ها گریه کنم سینا خشک شده نگام کرد و بعد چند ثانیه گفت

چی شده عزیزم؟

با صدای گرفته از گریه گفتم

سیب ممنوعه می‌خوام

بلند شد و سریع سراغ کتتش رفت پوشیدش و همون طور که به سمت در می‌رفت گفت

_دیگه هوس چیزی نکردی عشقم؟

بعد چند ثانیه متفکر به سمت برگشت و گفت

_سر اب، سیب ممنوعه از کجا بگیرم؟

با حرص پرتقالی از توی میوه خوری چنگ زدم و به سمتش پرت کردم و با جیغ و گریه گفتم

_منو مسخره نکن... مسخرم نکن

سینا جاخالی داد و مظلومانه گفت

_به جون بچه قول مسخره نکردم، سیب می‌دونم چیه، سیب ممنوعه نمی‌دونم

با چشمای گشاد شده از حرص گفتم

_فیلم ماهوارست پسره ی خنگ تو چطوری وکیل شدی اخه

سریع کتشو درآورد و اومد کنارم نشست

_قربونت برم، اصلا فکرشم نکن

انقدر این بهونه گیری و قهر و گریه ادامه داشت که بعد از سه روز سینا با کلی احم و تخم قبول کرد یکی و بیاره ماهواره نصب کنه، البته که با فقط همون شبکه جم سریز و نصب کرد و حتی به شبکه اضافه ترم نداشت، ناگفته نمونه که به محض اینکه خیالم بابت بودن اون شبکه راحت شد حتی یکبارم اون فیلم و نگاه نکردم این داستان تا اوایل شش ماهگیم ادامه داشت بهونه گیری های بیش از حد و ناز کشیدن های سینا... ساعت حدود سه نصف شب بود که با احساس درد شدید توی شکمم بیدار شدم، از درد ضعف کرده بودم و هر آن احتمال میدادم شکمم بترکه به سختی دستمو به بازوی سینا رساندم و تکونش دادم، سریع از خواب پریدم با دیدن من توی اون وضعیت از جا پرید داشت قالب تهی میکرد، احساس کردم زیرم خیس شد، از درد فقط اشک میریختم رنگ سینا از شدت ترس زرد شده بود خودش دست و پاش و گم کرده بود و نمیدونست چیکار باید کنه سریع گوشیش و از روی پاتختی برداشت و زنگ زد اورژانس تا اورژانس برسه چون منو سینا درومد اصلا نفهمیدم چطور به بیمارستان

رسوندند تا به بیمارستان برسیم سينا با دكتر نائمی هماهنگ كرد تا اونم به بیمارستان بپاد ، با معاینه كردنم سريع دستور سزارین داد با همون حال بدم ، با همون حالی كه رو به مرگ بودم دستم و روی شكمم گذاشته بودم و از خدا میخواستم مواظب پسر ام باشه دو قلو هایی كه کلی برای دنیا اومدنشون برنامه داشتم ، سينا بغل تخنم كه به سمت اتاق عمل می رفت راه میومد اصلا توان صحبت نداشتم فقط بریده بریده و بی جون گفتم

_سی...نا اگر...گفتن...بین ما...در و بچه...ها... كنوم ...و نجات... بدیم ...بچه...هامو... نجات... بده

شنیدن صدای بغض آلود سينا از مرگ هم برام بدتر بود ، آهسته گفتم

_تو همه ی زندگی منی سراب ، طاقت داشته باش من بی تو میمیرم

نمیدونم به چی میگفتن طاقت داشتن ، ولی طاقت آوردم ... منو بچه هارو زنده از اتاق عمل بیرون آوردن البته ك بچه ها از من جدا بودن بعد از عمل یه بند از همه میخواستم بچه هارو بیارن ببینم ولی هیچ كس اعتنايي نمی كرد حال عمه و سينا بد بود و این منو بیشتر نگران می كرد سينا حتی اگر كسی نگاهش می كرد دعوا راه می نداخت ، اونم سينا مرد خدا و قانون كه این كارا ازش بعید بود بالاخره دوساعت بعد از عمل وقتی دكتر دید كه به هیچ وجه آروم نمی شم گفتم بچه هارو بیارن ببینم ، وقتی تختی كه بچه ها توش بودن و آوردن من بی توجه به شكم پاره و پر از بخیم به سمتشون پرواز كردم با دیدنشون احساس كردم دوتيكه از وجودم به وجودم برگشتن انقد ضعیف بودن كه بدون يك ثانیه مكث زدم زیر گریه بچه های مظلوم حتی جون گریه نداشتم رو به دكتر همون طور كه اشكام میومد و از شدت بغض نمیتونستم حرف بزنم خش دار گفتم

_چطوری شیرشون بدم ؟بچه هام خیلی ضعیف ؟ چرا نداشتمشون توی دستگاه؟

نگاه با ترحم همه رو حس می كردم حتی می دیدم سينا مردونه اشك می ریزه پرستار با مكث گفتم

_نباید شیرشون بدی عزیزم

با لرز به همشون نگاه كردم

_چی؟ چرا؟ بچه هام گرسنشونه، مگه نمی بینید چقدر ضعیفن؟ چرا نباید شیرشون بدم؟

عمه بهو از گریه منفجر شد انفجار بینی رودی که از چشماش جاری بود و هق هقی که کل اتاق و برداشته بود، با ترس به بچه ها نگاه کردم و چک کردم که نفس بکشن هر دو نفس می کشیدم نفسی از سر آسودگی کشیدم و با التماس به دکتر نگاه کردم و گفتم

_تو رو خدا، بگید چشونه چرا اینطوری میکنید

خسته از نگاه های ترحم آمیز دکتر و پرستار جیغ زدم

_بچهام چشونه؟

بجای همه سینا به حرف اومد اروم نه ها شکسته داد میزد ولی از درون خورد شده بود مشخص بود دوست داره زار زار بشینه گریه کنه اما غرورش نمیزارم

_میگن باید هیچی نخورن تا بمیرن چون انقدر نارسن که دیگه دستگاه جواب گو نیست شش ماهشون کامل نشده بود

با کف دست محکم کوبید رو میز جلوی تخت انقد محکم که میز پخش زمین شد سینا داد میزد و همه چیز و خورد میکرد عمه هق هق گریه میکرد و من بی توجه بهشون به انگشتم خیره بودم که پسر من توی دستش بود، بهو همه فامیل ریختن تو اتاق من هیچی نمی فهمیدم فقط خیره پسر ام بودم، بچه های بیگناهم مگه می تونستم همین طوری نگاه کنم تا جلوی چشم بمیرن من کاری به نارس بودنش نداشتم فقط می خواستم باشن همه رو بیرون کردن و سینا رو که نمی تونستم بیرون کنن و چهار تا حراستی به زور بردن، تا بچهام پیشم بودن کار به هیچی نداشتم فقط حواسم چهار چشمی به اونا بود ولی همین که اومدن بچه ها رو ببرن شدم مثل دیوانه های زنجیره ای با اون همه بخیه خودم و به در و دیوار میکوبیدم هر کاری میکردم که بچه هارو ازم جدا نکنن همه ی بخیه هام باز شده بود و خونریزی داشتم بالاخره با آرامش بخشی که تو بازوم زدن از هوش رفتم، تا یه هفته بساط همین بود رسماً دیوانه شده بودم جیغ میزدم گریه میکردم وقتی خبر مرگ بچه هام و آوردن که دیگه رسماً خل شدم ولی تا یه هفته بعد از یه هفته ساکت شدم، سینا و عمه و نیاز مدام میخواستن اروم کنن حال خودشون بد بود و سینا بدتر ولی من فقط بچه هامو میخواستم همش

تصویر اون لحظه که دستم تو دستای کوچولو شون بود جلوی چشم بود، بچه های مظلوم حتی نتونستم یه دفعه شیرشون بدم، نامردا نداشتن حتی بغلشون کنم بعد دو هفته زدم زیر گریه، گریه ی معمولی نه ها خون از چشمام میبارید به جز سینا هیچ کس خونه نبود اون بغلم کرده بود من زار میزدم با حق با حق جیغ گفتم

من بچه هامو میخوام سینا، آرمان و آرمینم و میخوام، بچه هام دستای من و گرفته بودن... کمک میخواستن

محکم تر منو تو بغلش جا کرد و خشدار

اگه میموندن مشکل ذهنی پیدا میکردن، اونوقت باید یه عمر با بدبختی زندگی میکردن اینو میخواستی

با حق با حق گفتم

نه... نمیخواستم، میخواستم گریه کنن و نازشون و بخرم، میخواستم کم کم بزرگ شدن و قد کشیدنشون و ببینم، میخواستم برن مدرسه و باذوق منتظر اومدنشون باشم، میخواستم چهارتایی آخر هفته ها بریم گردش، ولی نیستن دیگه سینا... من هیچی نمیفهمم فقط بچه هامو میخوام

من زار میزدم و سینا مردونه منو تو بغلش گرفته بود یه دستش پشت سرم بود و اونو به سینش چسبونده بود یه دستش حلقه دور کمر منم سفت گردنش و چسبیده بودم نمیدونستم چقدر گذشت که دیگه اشکی برای ریختن نداشتم، حتی خودمم متوجه افسردگیم شده بودم، ولی کدوم مادریه که دوتا بچش و حتی نتونه شیر بده و اونا از گرسنگی بمیرن بعد افسرده نیاشه تا سه ماه هر روز منو سینا همین بود... سینا، هیچی از مردم نگم که کمر خودش خم بود ولی پشت و پناه من بود، خودشم بچه هاشو از دست داده بود ولی تمام سعیشو میکرد که جلوی من حتی ناراحتیش و نشون نده یک دفعه که درباره ی این همه صبرش ازش پرسیدم با جدیت تمام گفت

سراب تو عشقمی، همه ی زندگیمی... چون خودم و نذرت کردم تا سالم از اتاق عمل بیرون بیای، از خدا خواستم اگه میخواد بلایی سرتو بیاره بدترشو سر من بیاره ولی تو رو از من نگیره، چه بلاییم بدتر از گرفتن جفت بچه هام هی سراب

راضیم به رضایتش تو ام به خودت بیا قربونت برم ،خانمیم اینطوری خودت و نابود میکنی

حرفاش راست بود ولی من حال خودم و درک نمی‌کردم اصلاً خبری از اون دختر همیشه مرتب و آرایش کرده که لاک از رو ناخنانش پاک نمیشد نبود ، من تبدیل شده بودم به یه زن افسرده و نا مرتب خودمم نمی‌تونستم به خودم تو آینده نگاه کنم واقعا نمی‌دونستم سینا چطور منو تحمل میکرد پیش مشاورم رفته بودم ولی فایده نداشت خوب توقعی هم ازش نبود من دل به هیچ کاری نمیدادم اونم نمیتونست معجزه کنه که ... بعد سه ماه اونشب سینا برا چند تا باکس خرید اومد ، حتما عشق همین بود دیگه ، اینکه بعد از شش سال همه علایقم هنوز تو دستش بود ... توی اون باکس چند تا بسته مداد رنگی بزرگ از برند های عالی بد یه بسته برگه آچار مداد طراحی و خلاصه هر چیزی که مربوط به نقاشی میشد ، اومد جلوم نشست و گفت

_ سراب خودتو آروم کن خانمم ... کاش میتونستم ارومت کنم ولی تلاشمو کردم نشد ، بهم بگو چیکار کنم تا انجام بدم فقط آروم شو

با تمام توان سمتش پرواز کردم ،برای اولین بار این من بودم که تو بوسیدنش پیش قدم شدم بوسیدمش محکم با اشک و طولانی با بغض گفتم

_ سینا اگر بعد اون اتفاق تو نبودی قطعاً من مرده بودم ،یه خاطر توعه که دارم تحمل میکنم ، ولی اگه تو میخوای باشه همه چیز و فراموش میکنم و میچسبم به همین لحظه که تو کنارمی و دیگه هیچی از خدا نمیخوام

لبخندش آب شد روی آتش وجودم ،اونم لبخندی که میدونستم بعد سه ماه میزنه ،از روز مرگ بچه ها لباس هر دومون رنگ مشکی گرفته بود و این اوج غممون بود که نمیتونستیم بچه هایی که یک دفعه دیده بودیمشون و فراموش کنیم ، تا چند روز هیچی به ذهنم نمی‌اومد و فقط روی کاغذ ها خط خطی میکردم ولی از هفته بعدش نقاشی هام کم کم هدف گرفت ، اینبار لباس طراحی میکردم با همون ذهن پر مشغلم هر دفعه یه چیزی ، برای اینکه سینا ناراحت نباشه که من هنوز با این حال بدم به حرفه مدلینگ و طراحی لباس علاقه دارم همیشه اونا رو به پشت روی میز میزاشتم به نظر خودم که خیلی توی روحیم تاثیر مثبتی داشت ، بالاخره بعد از این همه مدت که از هیچ کس خبر نداشتم میخواستم از لاکم در بیام ، حوصله رسیدن به خودمو نداشتم ولی برای شام

زرشک پلو با مرغ درست کردم ، توی این مدت همیشه سینا بعد از رسیدن به خونه بدون اینکه خم به ابرو بیاره زنگ میزد رستوران و غذا سفارش میداد ، قبلا چقدر سینا رو بد قضاوت کرده بودم ، هیچ کس مثل سینا توی سختی ها پشت و پناه نبود ... با صدای کلید انداختن توی در به سمتش برگشتم و با لبخند کمرنگی سلام کردم مهربون جوابمو داد و باذوق گفت

__ سراب من اشتباه میکنم یا واقعا بوی غذا میاد؟

دلم سوخت بر اش ، بخاطر حال بد من از حق طبعیش که آرامش توی خونست هم محروم شده، با همون لبخندم گفتم

__ دلم برای غذا پختن تنگ شده بود

جلو اومد دستشو دور کمرم حلقه کرد و پیشونی به پیشونیم چسبوند و پچ زد

__ من قریبون دل خانمم، سراب نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

با کمی تعجب نگاش کردم

__ من که همیشه پیشتم

کمی فاصله گرفت خیره به چشمام گفت

__ خودت بله، حواست پیشتم نبود ... منم دلم برای همه ی سرابم تنگ شده بود

بغضی که داشت به گلو راه پیدا میکرد و به سختی خنثی کردم و اروم گفتم

__ منم دلم برای خودم تنگ شده... سینا کمکم میکنی میز و بچینم

چشم بلند بالایی گفت و کتشو درآورد و روی ساعد دستش انداخت و به سمت اتاق رفت تا لباساش و عوض کنه ،نچ باید وسایل خونه رو هم عوض کنیم ... دوباره ذهنم داشت سمت بچه ها می رفت که به سختی کنترلش کردم و نم اشک و از چشمم گرفتم پلو رو توی دیس کشیدم و روش و با زرشک و زعفران تزئین کردم ، مرغ توی ظرف چیدم و از سس غلیظش روش ریختم چه عطری خونه رو برداشته بود ... سینا اومد توی آشپزخونه و کمکم میز و چید با هم نشستیم و شروع کردیم ، احساس میکردم میخواد به چیزی بگه ولی تردید

داره بالاخره وقتی غدامون تموم شد و خواستم بلند شم میز و جمع کنم به حرف اومد

__ سراب؟

با نگاه منتظریم بهش اعلام کردم که حرفشو بزنه

__ من چند روزه احساس میکنم حالت بهتر شده ، احتمالا برای لباس هایی که طراحی میکنی ... من کاراتو دیدم واقعا زیباست چرا از هنری که داری استفاده نمیکنی؟ ، میتونی یه برند خوب توی ایران راه اندازی کنی منم تا آخرش پشتیبانم

با حیرت بهش نگاه کردم حقیقت این بود که من فکر میکردم ناراحت بشه اگه اسم کار بیارم برای همین خودمو سانسور کردم تا عشقم ناراحت نشه با همون حال گفتم

__ من فکر کردم تو ناراحت میشی از کار کردن من

بیشتر از من اون بود که تعجب کرد

__ برای چی باید از استقلال تو ناراحت بشم عزیزم ، من فقط دوست نداشتم عکس های لختی زنم جایی باشه ... یا تو ازم دور باشی ، وگرنه کنار من تو آزادی هر کاری که دوست داری انجام بدی ، هر کلاسی که دوست داری بری هر جایی که دوست داری بری فقط یه اطلاع بهم بدی...خودتم دیدی که منم اگر جایی بخوام برم به تو اطلاع میدم ...این اصل زندگی زناشویی که مجردیون فرق داشته باشن ، عشقم من تا آخرش پشتیبانم پس اگر دوست داری زودتر برای راه اندازی یه برند خوب برنامه ریزی کن

از جا بلند شدم و دست سینا هم گرفتم تا بلند بشه محکم بغلش کردم ... مطمئنا خدا سینا رو به جای همه ی سختی هام بهم داده بود ، مردم خودش پشت و پناه بود دقیقا میدونست چطور حالمو خوب کنه ، سینا خودش امید زندگیم بود ... امید؟ بهتره بگم همه ی زندگیم بود ، همون حرف سینا برای امید دادن بهم کاری کرد که اون همه روانشناس نتوانستن انجام بدن من توی این چند وقت به اسرار عمه چند جا روانشناس رفتم ولی فایده ای نداشت چون کار هایی رو که میگفتن اصلا انجام نمیدادم و خب توقعی هم از شون نداشتم وقتی اصلا به حرف هاشون گوش نمیکردم ، از اون روز با ذوق طراحی میکردم خودمم میدونستم

که حق با سیناست و طراحایم حرف نداره ،پس به طراحایم جهت دادم و لباس های زنونه طراحی میکردم ،فعلا فقط طراحی میکردم و خبری از اصل کار های برند نبود ولی اسمشو انتخاب کرده بودم «سَرنَا» سینا هم خیلی خوشش اومده بود ،وقتی توضیح دادم که دو حرف اول سراب و دو حرف آخر سینا ست بیشتر خوشش اومد ، وقتی از طراحایم مطمئن شدم به دنبال بقیه کار های برند برم تصمیم داشتیم فعلا فقط روی مانتو و شال و مقنعه فعالیت کنم و کم کم گسترشش کنم ...هنوزم حالت های افسردگیم و داشتم ولی با تمام توانم باهاش مقابله میکردم، دلم نمی‌خواست به این زودی یه زن افسرده خونه نشین باشم ، اونم تو شرایطی که هم موقعیت شو دارم و هم مهارتسو ... برای ناهار خونه خانجون دعوت بودیم خیلی وقت بود که هیچ مهمونی نرفته بودیم ،پس به سینا گفتم بریم دلم نمی‌خواست مخصوصا جلوی حمیرا و سعیده یک زن شکست خورده به نظر بیام... البته که اسم شکست خورده رو برای من نمیشد به کار برد ، من سینامو داشتم مرد مهربون و محکم پس برخلاف روحیه داغونم سعی کردم به خودم برسم ،یه آرایش خوشگل و یه مانتو شلوار مناسب و شالی که از اذانه روی سرم بود تفاوت کمی با زمانی که اومدم داشتم، درسته که عاشق سینا بودم ولی تو این مورد تو هیچ شرایطی حرف زور تو نگفتم نمی‌رفت ، سینا هم با وجود نارضاایتش حرفی نزد ... واقعا نمیتونستم خودمو جای سینا بزارم من شش سال ترکش کرده بودم و سیمای مهربونم خم به ابرو نمی‌آورد که من ناراحت نباشم با هم به سمت خونه خانجون حرکت کردیم وقتی رسیدیم که همه اومده بودن با همه سلام و احوال پرسی کردیم تو این مدت بجز عمه و سینا و گاهی نیاز کسی رو ندیده بودم خانجون و مامان خانمی که دائما گوشه چشمشون و با پر روسریشون خشک میکردن این وسط از ازدواج حمیرا و سبحان بی خبر بودم نگاهی به حمیرا که در حال خوابوندن نوزاد کوچیکی بود انداختم و سعی کردم حسرتم به چشمم نرسه ، اگر آرمان و آرمینم زنده بودن الان بزرگ تر بودن چون زودتر به دنیا اومده بودن ،با وجود اینکه اصلا از حمیرا و سبحان خوشم نمیومد عجیب مهر اون کوچولوی دوست داشتنی به دلم نشست بود از جا بلند شدم و به سمتشون رفتم کنار سبحان و حمیرا که رسیدم آروم گفتم

_میشه بغلش کنم؟

فکر میکردم مخالفت کنن ولی حمیرا با خوش رویی بچه رو توی بغلم گذاشت نگاهی به لب های آویزون و کوچولوش انداختم با اون چشمای کوچولوش منو نگاه میکرد و دستشو میخورد خاله راحله بلند گفت

_ سراب جان رادین شش ماهه به دنیا اومد بچم برای این ضعیفه

لبخندی تحویل خاله دادو سعی کردم به روی خودم نیارم که از همه چیز با خبرم ... گناه هر کس به پای خودش بود و اینکه چقدر دروغ تحویل خانواده هاشون داده بودن و به من ربطی نداشت نگاهی به چهره رنگ پریده حمیرا انداختم و رو به سبحان گفتم

_ رادین خیلی شبیه توهست

متعجب ایرویی بالا انداخت و گفت

_ به نظر من که اصلا اینطور نیست، معلوم نیست شبیه کی شده

اشک به چشمای حمیرا نشسته رو نادیده گرفتم و با تحویل بچشون فاصله گرفتم و سمت دایی احمد و دایی نعیم رفتم و کنارشون نشستم ، دایی احمد دستشو دور شونم حلقه کرد و سرم و بوسید و گفت

_ دلتنگت بودم دخترم

دایی نعیم ادامه حرفشو گرفت و گفت

_ سری به ما نمیزنی دایی جان

لبخند کمرنگی زدم و سرم و زیر انداختم و آرام گفتم

_ منم دلتنگتون بودم ، بی معرفتیم و ببخشید حال و روز خوشی نداشتم

دایی احمد مهر بونم کلی دلداریم داد ولی کاش میتونستم به همه بگم منو در این مورد هیچ وقت دلداری ندید داغ بچه برای به مادر هیچ وقت عادی نمیشه ، چشمام از بس سعی کرده بودم کنترلشون کنم تا اشکم نیاد می سوخت و مطمئنا قرمز شده بود با لبخند تلخی و ببخشید از شون فاصله گرفتم و سمت جمع خانوما که همه دور هم جمع شده بودن رفتم و کنارشون نشستم زندایی گلابتون با همون نگاه همیشه مهربون و سیاست مدارش با لبخند غمگینی گفت

_ سراب جان ما چند دفعه خواستیم بیایم بهت سر بز نیم ولی سینا گفت برات

بهره تنها باشی ، الهی شکر که میبینم حالت بهتره

کاش در مورد بچه هام حرف نمیزدن من الان فقط میخوام فکر نکنم بهشون نه اینکه همدردی بشنوم با لبخند زورکی ممنونی زمزمه کردم و نیاز که کنارم نشسته بود بحث و عوض کرد

_چه خبر از کارات زنداداش؟

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم

_الهی شکر همه چیز عالی پیش می‌ره

سعیده پرید وسط حرفمو اجازه نداد حرفمو کامل کنم

_چه کاری؟

نگاهی بهش کردم و اخه به تو چه ربطی داره دختره فضول ریلکس گفتم

_دارم یه برند میزنم

حیرت زده نگام کرد و از زندایی گلابتون پرسیدم

_زندایی پس ریحانه کجاست خیلی وقته ندیدمش

خیلی وقت یعنی از روز عروسیش، حتی با اون حال بدمم یادمه نیومد بهم سر بزنه همه‌ی فامیل بلا استثنا اومدن ولی ریحانه نیومد

زندایی با تردید به عمه و بقیه نگاه کرد و آروم گفت

_با دوستاش رفته مسافرت یه چند روز دیگه میاد

نگاهم به کامیار که با اخمای تو هم نشسته بود کنار سینا افتاد، نگاه ازش گرفتم و بعد از مدت ها صدای هانیه ی کم حرف و شنیدم کلا همیشه دختر مهربونی بود پوزخندی زد و پر معنی گفت

_سراب جان شما که جاریشی چند وقته ندیدیش، والا من که خواهرشم یادم نمیاد آخرین بار کی دیدمش

زن دایی با حرص گفت

_ لال بشی دختر که نمیدونی چه حرفی و کجا بزنی ، پشت خواهرت حذف زن
فکر نمی‌کردم هانیه همچین حرفی و توی جمع بزنه سعی کردم بحث و عوض
کنم

_ اشکال ندارن الان همه مشغله دارن ، هانیه جان از سینا شنیدم طراحی دوخت
خوندی درسته؟

مهربون خندید کلا دختر بامزه ای بود به علامت تایید سری تکون داد و گفت
_ بله اگه کمکی از دستم بر اومد حتما بهم بگو گلم خوشحال میشم کمکت کنم ، منم
خیلی وقته درسم تموم شده و کاری ندارم

با ذوق گفتم

_ حتما ، خیلی هم به کمک نیاز دارم... کلی کارم دارم باید دنبال جا بگردم برای
مزون دنبال یه جایی برای شرکت دنبال طراح دنبال خیاط، میخوام تا قبل از
پاییز کالکشن پایز مون آماده بشه و کلی کار دارم

نیاز باترید گفت

_ میشه منم کمکت کنم

بالبخت دستشو فشردم و گفتم

_ حتما، گفتم که کلی کار دارم

عمه با لبخند گفت

_ فدات بشم عزیز عمه ... الهی که موفق باشی

مامان خانمی ادامه حرفشو گرفت

_ کار خوبی میکنید مادر کار کردن یه زن و قوی می‌کنه ، زمان ما خیلی کار
کردن زن عرف نبود تو اون زمان ما یه همسایه داشتیم که خیلی زن عاقل و
فهمیده و دانایی بود اون موقع که اکثر زنا توی خونه بودن اون معلم بود، همیشه
منو خانجوتون و نصیحت میکرد که الحق همه ی حرفاش و باید با طلا قاب

میکردن یک دفعه گفت زن وقتی کار کنه توی ازدواجش هم موفق تره چون به همسر به عنوان یه کیف پول سیار نگاه نمیکنه و خودش از پس خودش برمیاد، درست می‌گفت مادر، زن وقتی برای خودش کسی باشه دیگه از شوهر کردن دنبال لفیش نیست که کسی خانوم دکترش کنه یا خانوم مهندس یا چه و چه، پس با تموم توان کار کنید که باعث افتخار حداقل خودتون باشید این از همه چیز مهم تره

خانجون با ذوق گفت

_محبوب خانوم و میگی

مامان خانمی تایید کرد و خانجون با آهی گفت

_یادش بخیر واقعا، بنده خدا خیلی زن خوبی بود...خدا رحمتش کنه

هانیه با ذوق گفت

_این اولین تجربه ی کاریم میشه ...وای خدا رو شکر

با صدای کامیار به سمتش برگشتم

_زنداداش میشه بیای چند دقیقه

با خوشرویی از جمع خانما عذر خواهی کردم و به سمتش رفتم کنار سینا نشسته بود منم طرف دیگه ی سینا نشستم و دستم و روی دستش که رو پاش بود گذاشتم و گفتم

_جانم کامیار، اتفاقی افتاده احساس میکنم سر حال نیستی؟

با تردید نگاهی به سینا کرد و آرام گفت

_اگه میشه بعد از ناهار زود جمع کنید بریم به داداشم گفتم ولی به نظرم بهتره فکرامون و روی هم بریزیم، می‌دونم مشکل کنه ولی خواهش میکنم باهام همفکری کنید من که دیگه عقلم به جایی قد نمیده

مهربون خیرش شدم مثل برادر نداشتم برام عزیز بود، من عاشق سینا بودم و طبیعی بود که عزیزاش برام عزیز باشم با لحن آرام گفتم

_این چه حرفیه کامیار ما خانواده ایم و مشکل یکیمون باید مشکل همه باشه مطمئنا چند تا فکر بهتر از یه فکر جواب میده ... من بعد از ناهار سریع آماده میشم ، الان اگر بلندشیم میترسم خانجون و مامان خانمی ناراحت بشن

سینا هم همون طور که دستش و دور شونم حلقه میکرد گفت

_حالا عجله ای نیست ، دیگه اتفاقی که نباید میوفتاد افتاده

با وجود اینکه نگران شده بودم سری تکون دادم و از جا بلند شدم و به سمت خانما که حالا همه برای انداختن سفره توی آشپز خونه جمع شده بودن رفتم... برعکس همیشه حمیرا کار به هیچ کس نداشت و از پیش بچش و سبحان تکون نمی‌خورد ، البته که اصلا سبحان روی خوش بهش نشون نمیداد ، براش ناراحت بودم هر چقدرم ک ازش خوشم نمیومد و میدونستم که ذات خرابی داره بازم دلم براش می‌سوخت به نظرم هیچ چیز به اندازه بی توجهی به مرد زن و نابود نمیکنه بیخیال فکر کردن راجع بهشون شدم... حقیقت این بود که این دوتا دست تو دست هم داده بودن تا زندگی منو سینارو بیاشونن و خوشبختیمون و از ما بگیرن پس دلیلی برای دل سوزی نبود ، فکرم مشغول بود که کامیار چی میخواد بهم بگه ... ریحانه و کامیارم نوبت بودن هنوز یک سال از ازدواجشان نمی‌گذشت ولی ریحانه برای خودش تنها رفته بود مسافرت و مشخص بود برای کامیارم اصلا مهم نیست حداقل رفتار کامیار که اینو نشون میداد بعد از انداختن و خوردن غذا به بقیه تو جمع کردن سفره کمک کردم و بعدش با بهونه ی سردرد از جمع خدا حافظی کردیم و از خونه باغ بیرون زدیم ، البته که به آقابزرگ و باباحاجی قول دادم بیشتر بهشون سر بزnm نزدیک ماثبین کامیار به سینا گفت

_کجا بریم داداش که بشه راحت حرف زد

بجای سینا من سریع جواب دادم

_معلومه ما که حوصله گردش نداریم پس بریم خونه ی ما

هر دو به لحن عجولانم لبخند زدن و سینا با روی خوش به کامیار گفت

_خانمم دستور و صادر کرد حق اعتراض نداریم

کامیار سری به تایید تکنون داد و به سمت ماشینش رفت ماهم با ماشین خودمون به سمت خونه حرکت کردیم وقتی رسیدیم زودتر از پسر ا وارد خونه شدم و کنزری و پر از آب کردم تا براشون چای دم کنم... سینی چایی و برداشتم و به سمت پسر ا که تو پذیرایی نشسته بودن حرکت کردم کنارشون نشستم و سینی و روی میز گذاشتم و گفتم

_ خب بگید ببینم چی شده

کامیار سری پایین انداخت و بعد از چند ثانیه مکث به حرف اومد

_ من عاشق ریحانه نیستم ، در حقیقت از ش متنفرم

با چشمای گشاد شده که از شدت گشاد شدن به سوزش افتاده بودنگاش کردم کلافه از نگام پنجشو برای موهاش فرو کردو با صدای خشدار ادامه داد

_ با بدجنسی و به کمک حمیرا من احمق و گول زدن وادار کردن از روی لجبازی باهاش ازدواج کنم

لبمو گزیدم و با همون حال گفتم

_ میفهمی چی میگی کامیار مگه ازدواج الکیه که دو تا دختر مجاورت کنم

کلافه و کمی شاکی نالید

_ من روم نمیشه از خریدم حرف بزnm ولی مجبورم ، من عاشق هانیه بودم میمردم براش اونم عاشقم بود البته بود چون الان چشم دیدنم نداره ، ما قصد ازدواج داشتیم و نزدیک دوسال بود که باهم بودیم تا بیشتر آشنا بشیم تا اون حمیرا و ریحانه ی ... الله و اکبر ، که نمی دونم از این دوتا دختر نفهم چی بگم ، طی یک هفته جوری منو بر علیه هانیه شوروندن که من احمق فکر کردم هانیه ی پاکم بهم خیانت کرده... اونم هانیه ی بیچاره ای که سرشو در مقابل کسی جز من بالا نمی آورد بعدم گفتن اگه میخوای حرص هانیه رو دربیاری با ریحانه ازدواج کنم هی خدا با کف دست محکم روی رون پاش کوبید و با اون یکی دست روی صورتش کشید ، اشک تو چشمش حلقه زده بود و چقدر سخت بود یه مرد اینطوری بشکنه با بغضی که صداشو خشدار کرده بود ادامه داد

_منه احمق به چند تا مدرک جعلی که اون تا مار افعی درست کرده بودن توجه کردم و زندگی خودمو و هانیه مو نابود کردم ... الان میفهم منه احمق با رفتن خواستگاری خواهر نامرد عشقم چه بلایی سرش آوردم ، اون دختره اشغال از اون وقتی که فهمیده من به کارشون پی بردم رفته قایم شده...حمیرای حیوونم با کلی گریه و التماس خواست زندگیشو از این که هست خراب تر نکنم الان من موندم چه گلی به سرم بگیرم هانیه دیگه نگام نمیکنه ... من الان چه گهی بخورم...سر اب اگه داداشم این کار و میکرد تو میخشدیش؟

بدون مکث و مطمئن گفتم

_معلومه که نه ، به هر آدم فقط یک بار باید فرصت داد

سینا زد زیر خنده و کامیار وارفته نگام کرد ،خب این حقیقت بود قرار نبود اشتباه به این بزرگی بخشیده بشه کامیار با همون چشمای غمگین گفت

_هانیه حتی حاضر نمیشه منو ببینه تا براش توضیح بدم چه اتفاقی افتاده

یکم مکث کرد و با تردید گفت

_زنداداش میشه تو باهاش صحبت کنی

بی مکث و تند تند گفتم

_نه ... معلومه که ن ،تو با این کارت به دوست دخترت خیانت کردی حالا میخوای انقدر ادامهش بدی تا به زنتم خیانت کنی ، من هیچ وقت به هم جنس خودم خیانت نمیکنم و خواهرش و برای شوهرش جور نمیکنم ...کامیار بیشتر اشتباه از تو بوده پس مثل یه مرد پای اشتباهات بمون و تا وقتی اسم اون زن توی شناسنامه در حقش نامردی نکن ،قبول دارم که اون بدترین نامردی و به تو خواهرش کرده ولی الان زننه، ابروته، ناموسته ، پس به ناموست بی حرمتی نکن ... میدونی خدا به هر انسانی عقل داده که فکر کنه ، مگه تو اهل خدا و پیغمبر نیستی؟ ، خدا هانیه رو به تو حروم کرده تا وقتی خواهر زننه حرومته پس حتی بهش فکر نکن

یکم مکث کردم و آروم تر ادامه دادم

_ فکر نکنی عاشق نیستم درکت نمیکنم ، هستم منم عاشقم پس حالتو درک میکنم ... جفت بچه هام جلو چشمم پر پر شدن و اگر طاقت آوردم علنش عشقم به سینا بود و داشتش اگر سینا نبود مطمئنا منم میمیردم ، تو ام اگر عاشقی به عشقت بی حرمتی نکن حداقل تا وقتی اسم یه زن دیگه تو شناسنامه و هانیه حرومته بهش بی حرمتی نکن

زد زیر گریه

_ وقتی یادش میفتم هانیه ی مظلومم چطور به پام افتاده بود تا علت ترک کردنش و بفهمه و منه احمق فقط گفتم عاشق خواهرت شدم دلم میخواد اول ریحانه و حمیرا و بعدش خودمو بکشم ، امروز دلم میخواست بمیرم وقتی می دیم عشقم جلوی چشممه و حتی نمیتونم بهش با عشق نگاه کنم یا اون حتی نیم نگاه خرجم کنه

سینا با جدیت گفت

_ بر عکس سراب من فکر میکنم مرد نیستی اگر بزاری عشقت از دستت بره ، به نظرم هر کاری میخوای بکنی بکن فقط از دستش نده ... میتونی طاقت بیاری با کسی به جز تو باشه و کسی دیگه دستشو بگیره؟

با حرص گفتم

_ شما فقط ادعای دین و ایمانتون میشه اره؟ ... میگم حرامشه حتی فکر کردن بهش ، بعدم شما فکر میکنید دایی و زندایی حاضر میشن هرگز دیگه هانیه رو به کامیار که شوهر اون یکی دخترشونه بدن؟ معلومه که قبول نمیکنن ... کامیار هیچ وقت قبول نمیکنن ، پس عشق و عاشقی و فراموش کن و بجسب به زندگیت ... این حقیقت انکار نا پذیره حداقل تو خانواده ی ماها همیشه انکار کرد که هرگز چنین وصلتی سر نمیگیره ، حالا خانواده هانیه و ریحانه هیچی واقعیه فکر کردی دایی احمد و عمه عطیه قبول میکنن همچین چیزی و؟ به نظر اونا این کار خفته

کامیار با همون حال گفت

مگه نمیگی عاشق سینایی ، اگر جای من بودی از سینات میگذشتی؟

خشک شده نگاهش کردم ، موندنم چی بگم سینایی که تمام دار و ندارم شده بود.
من به خاطر سینا از همه چیزم گذشتم کار و معروفتیم و حتی یدونه دادم با
فکر به جین هو اشک تو چشمام جمع شد ولی فکر کردن به ناشستن سینا من و
دیوونه میکرد

بغض کرده گفتم

_من سر سینا از تنها دادم میفهمی تنها دادم ینی چی دیگه ، من سر سینا از
پشت و پنهام گذشتم ... فقط به خاطر اینکه ناراحت نباشه خروار خروار خاک
ریختم رو دلم که دادمش و نخواد هر روز از فکر کردن و دلتنگیش مردم و
حتی زنگاشو جواب ندادم تا رو پیشونیه عشقم اخم نشینه روزا از دلتنگیش خون
گریه کردم و شبها به سینا لبخند زدم که پی به دلم نبره و خواسته ای بر خلاف
میلش نداشته باشم هر کس بشنوه میگه زخم انقدر بی اراده مردم انقدر زورگو
ولی نه من بی ارادم نه سینا زورگو سینا از هر چی بدش میاد به خاطر من
گذشت و منم از دار و ندارم برایش دست کشیدم ... شاید کسی ندونه ولی زندگی
ما یه زندگی عادی نیست ... از نظر من عاشقانه تر از عاشقانه های پنهان ما
اصلا وجود نداره

سینا خشک شده نگام کرد و کامیار همونطور اشک آلود دلم برای خودش و
عشقش می سوخت ، از جا بلند شدم ترجیح میدادم تنه اشون بزارم رفتم توی آشپز
خونه و مشغول درست کردن قمره سبزی شدم ولی همش ذهنم به سمت جین هو
پر میکشید ، رفیق بی چاره ی من تموم مدتی که من اینجا بودم دست بردار نبود
و دائما بهم زنگ میزد و من بی معرفتم بی معرفتی به انتها میرسوندم و جوابشو
نمیدادم ... با ورود سینا به آشپز خونه اشک هام پاک کردم و بی توجه به خورد
کردن پیاز ادامه دادم صندلی میز و عقب کشید و کنارم نشست... وقتی خورد
کردن پیاز ها تموم شد از جا بلند شدم و مشغول سرخ کردنشون شدم همیشه
عالی قمره سبزی میختم و الانم میخوام با پخت این غذای خوشمزه حواس
خودم و پرت کنم بعد از چند دقیقه سکوت صدای سینا بود که سکوت آشپز خونه
رو شکست

_سراب معذرت میخوام ، شاید راجب اون پسر جین هو اشتباه فکر کردم

با صدای گرفته و در حالی که دماغمو بالا می کشیدم جوابشو دادم

_نیازی به عذرخواهی نیست ، شاید... مقصر خودم بودم

زیوتشو به قسمت اتصال دو لبش چسبوند و متفکر گفت

_سراب زنگ بزن دعوتش کن ایران و خونمون

حیرت زده نگاش کردم و به سختی گفتم

_چرا؟

با جدیت گفت

_اون موقع برای قضاوت زود هنگامم دلیل داشتم تو از من شش سال فرار کرده بودی و بعد برگشتت منو به هیچ حساب میکردی اما الان دلیلی ندارم تو خانوم خونمی و وقتی کسی و تایید کنی حتما تایید شده عزیزم

از آب سرد کن یخچال به لیوان آب ریختم و لا جرعه سر کشیدم تا تمرکزمو به دست بیارم ، خیلی خوشحال شدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم تا پرو نشه ، لبخند محوی تحویلش دادم و جواب دادم

_باشه عزیزم دعوتش میکنم

آروم جلو اومدم و بغلم کرد محکم ، مردونه ، حمایتگر ... فقط خدا میدونست چقدر عاشق این مردم ، منم دستمو دور گردنش حلقه کردم نوی گوشم بچ زد

_سراب مثل قبل شو ، خوشحال باش این حالتو دوست ندارم ... گرفته بودن و غمگین بودن تو ... اصلا دوست ندارم ، عشقم اگر بچه های تو بودن و تو مادرشون بودی بچه های منم بودن ولی سعی میکنم بخاطر تو زندگیمون خودمو کنترل کنم تو ام همین کار و کن ... بعدا میتونیم دوباره دعوتشون کنیم پیشمون ولی الان لازمه محکم باشیم

اشک هامو پاک کردم و لب پلایمنو به دندان کشیدم و در حالی که اشک تو چشمام حلقه زده بود سرمو به تایید تکون دادم و بعد چند ثانیه مکث از بغلش بیرون اومدم و آروم زمزمه وار گفتم

_باشه سینا قول میدم محکم باشم

سینا از آشپزخونه خارج شد و منم مشغول ادامه ی کارم شدم بعد از بار گذاشتن غذا از آشپزخونه خارج شدم سینا و کامیار هنوزم باهم حرف میزدن به سمت اتاق مون رفتم و روی تخت نشستم با گوشیم تند تند شماره جین هو رو گرفتم بخاطر هول بودنم اشتباه بود دو بار دیگه هم این اتفاق افتاد... دفعه چهارم با دقت شماره گرفتم ، دل تو دلم نبود جواب بده به اندازه ی تمام عمرم دلتنگش بودم

_ سر ایا اب؟

مطمئنا از پیش شماره ایران فهمیده بود منم بغضم شکست و در حالی که های های گریه میکردم نالیدم

_ جین هو

مثل همیشه که هول میشد و نمیتونست درست فارسی حرف بزنه شده بود پس تند تند. به کره ای گفت

_ کجایی دختر، چرا خبری ازت نیست... من مردم از نگرانی چرا گوشیتو جواب نمیدی

پریدم وسط حرفشو و با گریه ای که آروم تر شده بود گفتم

_ بیا ایران ، جین هو من دیگه طاقت دوری تو ندارم بیا داداشی

نگران گفت

_ اتفاقی افتاده ؟

سعی کردم آرامشم و به دست بیارم و خونسرد صحبت کنم

_ یادته گفتم من شوهر دارم؟! ، داریم با هم زندگی میکنیم توی این چند وقت کلی اتفاق افتاده وقتی بیای همه رو برات تعریف میکنم ، الانم سینا ازم خواست دعوتت کنم ... کی میای جین هو؟

شاکای گفت

_ اذیتت میکنه؟

آروم خندیدم

_تو ام غیرت خرکی و از ایرانی ها یاد گرفتی؟ پسره ی خول معلومه که نه
میدونی که من زور تو گتم نمیره ، ما عاشق همیم

نفسی از سر آسودگی کشید و به فارسی جواب داد

_ببینم دایی شدم یانه؟

دوباره زدم زیر گریه با هق هق منم به فارسی جواب دادم

_دایی شده بودی

با ذوق و نگرانی گفت

_دق نده وقتی میخوای حرف بزنی سرتق خانوم

از سرتق گفتنش وسط گریه خندیدم و این پسر واقعا باهوش بود هر حرفی و
یکبار می شنید یاد می گرفت با صدای آرومی در حالی که بدون اینکه اشکم بیاد
فقط هق میزدم بی حال گفتم

_دو تا ... پسر داشتم ، دوتاشون مردن... جین هو ، دوقلو بودن بچه هام

میشناختمش ، دل نازکی داشت مطمئن بودم الان میخواد گریه کنه صداش آروم
اومد

_سراب، میام عزیزم ... با اولین بلیطی که گیرم بیاد میام پیشت غصه نخور یا

یاد برند افتادم و با ذوق گفتم

_جین هو دارم یه برند میزنم توی ایران میخوام بهترین برندی باشه که هر

کس میشناسه به کمک تو خیلی نیاز دارم زود بیا

بعد از یکم دیگه صحبت وقتی دوتامون تقریبا آروم شدیم تماس و قطع کردم و
پیش سینا و کامیار رفتم و کنار سینا نشستم ، احساس کردم حال کامیار بهتر شده
سینا دستشو دور شونم حلقه کرد و کامیار آروم گفت

_تصمیم گرفتم ، زود تر ریحانه رو طلاق بدم ... ولی کلا نیست ، معلوم نیست کجا رفته ...البته داداش میگه ،این بهتره حداقل برای فامیل دلیل قانع کننده ای،زن داداش تو چی میگی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با آرامش حرف بزنم

_کامیار ، من حسی که داری و درک میکنم ولی باید به همه چیز فکر کنی ... تو با یکی از دختر های فامیل ازدواج کردی ، اگر از هم جدا هم بشید بازم همیشه همو می بینید تازه تقریبا ده ماهه باهم زندگی میکنید ،همه ی اینا به کنار تو عاشق یکی از دختر های همون خانواده هستی ، میدونی چقدر حرف پشتت در میاد اگه بفهمن عاشق هانیه هستی ،اگر هانیه رو میخوای باید پی کلی سختی رو به تنت بمالی طبیعیم هست البته همه ی فامیل به کنار احتمالا اون به اسونی راضی نمیشه

اهی کشید و در حالی که آرنجش روی زانوهایش بود سرشو توی دستش گرفت و نالید

_خدا خودش به دادم برسه... اون سرتق از لج منم شده غلط اضافه نکنه ، وای وای نره ازدواج کنه ، من الان چه گوهی بخورم ؟

پوفی کردم و کلافه گفتم

_من باهاش صحبت میکنم

با ذوق سرشو بلند کرد و گفت

_واقعا سراب، صحبت میکنی؟

با جدیت خیرش شدم

_باهاش حرف میزنم ولی نه تا وقتی اسم کسی دیگه تو شناسنامه ، این طوری بدتر لج می کنه چون تو هنوز شوهر خواهرشی

وارفته نگام کرد ، نه چ انقدر حواسم پرت شد ...چرا لباسمو عوض نکردم هنوز ، رفتم توی اتاق و لباسمو درآوردم و توی سبد رخت چرکا انداختم و یه بلیز شلوار ست قرمز تنم کردم و موهامم محکم بالای سرم بستم ، خودمو تو

آینه دیدم به لحظه خندم گرفت سینا خودش و کشت که من روسری سر کنم هنوزم گوش نکردم ، این موضوع دست خودم نیست حرف زور تو کتم نمیره ... فکرم درگیر کالکشنی که میخواستم طراحی کنم بود ، دلم میخواست اولین کارهایی که بیرون میاد انقدر خوب باشه که به جز ایران تو کشور های اطرافم برندم معروف بشه ، خوب اگر کسی تا بحال کاری در این زمینه نکرده باشه و این خواسته رو از برند تازه تاسیسش داشته باشه توقع زیادیه اما برای من نه ، این خواسته طبیعیه من تیک آبی اینستاگرام و دارم درسته که همه ی عکسای تو پیجم و سینا پاک کرده ولی بخاطر این موضوع کلی به فالوور هام اضافه شده و الان حدود پنج میلیون نفر شدن ، پس موقعیت خوبی ... دوباره تصمیم عوض شد و نشستیم کت و شلوار طراحی کردم زنونه و مردونه تا شب فقط تونستم یه دونه کت و شلوار زنونه خوب از بین اون همه طراحی دریارم با تاریکی هوا از جام بلند شدم و تکونی به بدن خشک شدم دادم و از اتاق خارج شدم ، سینا و کامیار وسط پذیرایی در حالی که فقط بالش زیر سرشون بود خوابشون برده بود از توی کمد دیواری دو تا پتوی مسافرتی در آوردم و روشون انداختم ، بعد هم به آشپز خونه رفتم و آب برنجم و گذاشتم و به قرمه سبزییم سر زدم ولی عجب بویی داشت عالی شده بود... میخواستم برنجمو آبکشی با ته دیگ ته چین درست کنم ، سینا عاشق این ته دیگ بود و همیشه بیشتر از برنج اونو میخورد بعد از دم گذاشتن برنج مشغول درست کردن سالاد و چیدن میز شدم ، همه چیز آماده بود ولی دلم نمیومد بیدار شون کنم ... ببین حالا میتونی گرسنه نگهشون داری ، خب خودشون بیدار نشدن یه نگاه به میز انداختم همه چیز عالی بود به پذیرایی برگشتم و برق ها رو روشن کردم و آروم صداشون کردم هر دو خواب آلود از جا بلند شدن و سر میز اومدن بدون حرف غذا رو خوردیم و بعد از شام کامیار با تشکر خدا حافظی کرد و رفت داشتم ظرف های شام و میشتیم که سینا که از اول شام تا آخر اخماش توی هم بود با حرص به حرف اومد

__ سراب، دوباره سرتق شدی؟

آخرین بشقابم آب کشیدم و دستامو خشک کردم و به سمتش برگشتم

__ منظور ت چیه؟

شاکای گفت

__ دوباره اون روسری کوفتی و سرت نکردی

لبخند محوی تحویلش دادم

_ کی گفته بودم روسری سر میکنم؟

با عصبانیت گفت

_ انقدر با عصاب من بازی نکن میدونی سر حجاب حساسم چرا به چیزی رو سرت نمیدازی ، اینم از وضعیت لباس پوشیدنت حد اقل لباس تو یکم بلند تر بپوش که من سکنه نکنم از حرص

جدی جوابشو دادم

_ سینا جان ، من به همتای عقاید تو احترام گذاشتم ... ولی واقعا این یکی و کوتاه نمیام ، تو به خاطر من کوتاه بیا و دیگه به مسئله حجاب کاری نداشته باش

چشماس از عصبانیت شده بود کاسه ی خون ، یکم ترسیدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم با دندان های کلید شده و فک قفل مشتشو روی میز کوبید
انقدر محکم که شیشه ی میز شکست و صدای جیغ وحشت زده ی من بلند شد با بلند ترین تن صدایی که داشت داد کشید

_ داره خون خونمو میخوره از حرص چطوری انتظار داری زیر بار این بی ناموسی برم ... سراب ، سرآب سرمم بپرن زیر بار این خفت نمیبرم

سراب دومیشو جوری محکم گفت که از جا پریدم ولی نگرانیم برای دستش حتی به حس ترسمم قلیه کرد سریع از آشپز خونه خارج شدم از توی دستشویی جعبه کمک های اولیه رو آوردم ، به بحث ادامه ندادم من در هر صورت کار خودمو میکنم ولی الان سینا از هر چیزی مهم تره ، بی حرف پایین پاش زانو زدم و دستشو توی دستم گرفتم خون میومد همه ی خون هاشو پاک کردم ، دستش پر از زخم شده بود ولی زخماس انقدری عمیق نبود که به بخیه نیاز داشته باشه ، تموم مدتی که زخمشو ضد عفونی و پانسمان کردم نگاهش خیره به من بود ... لعنت بهم نگاه دستشو چیکار کرد ، ولی نمیشه که همش هم من کوتاه بیام باشه انقدر کوتاه نیا که همین طوری خودشو نابود کنه ... نه خدا نکنه حالا این دفعه ادامه نمیدم دوباره عصبانی نشه ، اه خیلی بد عصبانی میشه رنگش یهو کبود میشه میترسم سکنه کنه انقدر حرص میخوره ... قهر نبودیم اما با هم صحبت نمی کردیم ، البته فقط تا موقع خواب ... وقت خواب مثل همیشه با

بوسه و شب بخیر سینا و جواب مهربانانه من خوابیدیم و اصلاً به روی هم نیاوردیم که بحثی بوده ... فردا صبح ساعت هفت با آلارم گوشیم بیدار شدم یه دوش کوتاه گرفتم و با آرایش ملایمی لباس بیرون تنم کردم ... انگار سینا رو چشم زدم دوباره به لباس پوشیدنم داره گیر میده ... میز صبحونه رو چیدم و سمت اتاقمون رفتم و سینا رو بیدار کردم اول یکم خواب آلود نگام کرد و بعد که ساعت و گفتم از جا پرید و هول شده گفت

_واللهای سراب ... من امروز باید میرفتم دادگاه دیرم شد

سریع لباساشو تنش کرد منم رفتم تو آشپز خونه و تا اون حاضر میشد سریع براش یه لقمه ی بزرگ کره عسل گرفتم

و بردم توی اتاق لباساشو پوشیده بود و داشت مدارکش و چک میکرد ، برس و برداشتم کنار موهاشو که بهم ریخته بود و مرتب کردم ، تموم مدت نگاهم میکرد ، معمولی نه ها یه نگاه خاص ... به نگاهی که انگار یکی و پیدا کرده که چراغ خونه شو روشن نگه داره ... به نظرم نگاهش فقط نگاه یه مرد عاشق بود و من عاشق این عشق تو نگاهش بودم ، تا دم در بدرقه اش کردم و دم در انگار چیزی یادش افتاده باشه به سمت برگشت و گفت

_جایی میری ؟ میخوای برسونمت؟

درحالی که گوشیم و توی کیفم میذاشتم سرمو بلند کردم و گفتم

_نه تو عجله داری برو من اسنپ میگیرم ، باید برم دنبال کارهای برند

نچی کرد و به ساعتش نگاه کرد و گفت

_نه عشقم ... بیا منو برسون، بعد خودت با ماشین برو به کارات برس

وقتی خودش داره میگه که دیگه باهاش تعارف ندارم پس سری تکون دادم باهاش سوار آسانسور شدم توی پارکینگ خودش پشت فرمون فرمون نشست و من سمت شاگرد ، خیلی تند رانندگی میکرد دم دادگاه از ماشین پیاده شد و از توی کیف پولش کارتی درآورد و گفت

_بیا عزیزم این حساب و خیلی وقته برای تو باز کردم یادم رفته بود کارتشو بهت بدم

_خودم پول دارم فداتشم ، برو دیرت شد

کارت و روی صندلی گذاشت و گفت

_ کاری به پول داشتنت ندارم ، وظیفمه...

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد

_اوه اوه دیر شد ، خداحافظ عزیزم

با لبخند جوابشو دادم و اون رفت ،تا وارد دادگاه بشه خیرش بودم ، چقدر با ابهت قدم برمیداشت ... به نظرم با همه‌ی اتفاقات و جر و بحث ها خوشبخت ترین زن عالم بودم فقط به خاطر داشتن سینا ، کارت و برداشتم و توی کیفم گذاشتم ،بعد هم بدون پیاده شدن از روی صندلی شاگرد خودم و روی صندلی راننده انداختم ، طبیعی بود که هیچ جارو بلد نباشم پس گوشیم و دراوردم دیدم سینا رمز کارت و مسیج کرده یه استیکر بوس براش فرستادم وبرنامه بلد و که دیروز داندلود کرده بودم و باز کردم ، همه‌ی جاهایی که قرار بود برم و از توی اینترنت پیدا کرده بودم اول بازار بزرگ تهران و انتخاب کردم میخواستم پارچه و چرخ خیاطی بخرم ،توی کره به دلیل علاقه زیادی که داشتم همه‌ی کارها و یاد گرفته بودم چند تا رنگ و طرح خوشگل و انتخاب کردم و از فروشنده هم پرسیدم که اگر بخوام بازم از پارچه ها داره یا نه که تایید کرد که داره از همه چیز بهترین مارک و خریدم ، تصمیم داشتم اتاقی که نه سالن بود و تقریباً حکم انباری و داشت خالی کنم بکنم اتاق کارم ... تا به خونه رسیدم تصمیم و عملی کردم ، غذا هایی رو که خریده بودم روی کابینت گذاشتم ،کباب بود از همون کبابی که اکثراً با خانجون و مامان خانمی و باباحاجی و آقا بزرگ پنج تایی می‌رفتیم و من عاشقش بودم ... اسمش منصور کبابی بود و مغازش قدیمی اما فوق العاده تمیز بود ، با یاد گذشته ها لیخندی زدم و توی اتاق رفتم و لباس هامو با بلیز و شلوا ری که نسبتاً کهنه تر بود عوض کردم و شالی روی سرم انداختم تا موهام گرد و خاک نگیره ، ساعت دوازده بود و تا ساعت دو کار کردم تا با صدای در متوجه اومدن سینا شدم از اتاق بیرون رفتم و سلام کردم با صدای من سرشو بالا آورد و با دیدن سر و وضعم زد زیر خنده از توی آینه تو سالن نگاهی به خودم انداختم با دیدن اون سر و صورت خاکی خودم خندیدم لباسامو و شالمو گوشه همون اتاق دراوردم و توی سرویس بهداشتی صورتم و شستم و بعد به اتاق رفتم و یکی از تیشرت های سینا رو تن زدم ، اخی نمی‌دونستم لباس

مردونه انقدر به من میاد سینا هم توی اتاق اومد تا لباساشو عوض کنه ، با دیدن من چشماش برق زد نزدیک اومد و از پشت بغلم کرد اینطوری ایستاده بودیم که من رو به اینه قدی اتاق ایستاده بودم و سینا از پشتم ایستاده بود و سرش و روی شونم گذاشته بود و دستشم دور کمرم حلقه بود ... آروم بوسه ای به پشت گردنم زد ، از. توی آینه خیرش بودم و اون بی توجه ادامه داد، حق داشت از اول بارداری که دکتر ممنوع کرده بود نزدیک نشده بود و توی این چند وقتم بخاطر افسردگی شدیدم خودش و کنترل میکرد که مبادا کاری خلاف میام بکنه تا به خودم پیام دستشو زیر زانو و پشت گردنم گذاشت و بلندم کرد و روی تخت گذاشتم ، مطمئنا هیچ مردی مثل سینا نبود ، اینطوری که بهم حسی بده انگار با ارزش ترین زن زمینم که اینطور منو طواف می‌کنه و باهام مثل گرانبها ترین موجود زندگیش رفتار می‌کنه ، سینا به سمت آشپز خونه رفت تا غذا رو گرم کنه و منم در حالی که لحاف رو تختیمون دورم بود به سمت لباسم رفتم و پوشیدمش و سمت آشپز خونه رفتم ... به جرات میتونم بگم خوشمزه ترین کباب عمرمو خوردم ، اونطوری که سینا لقمه ی پر و پیمون میگرفت و با ریحون و پیاز و سماق و نارنج تزئینش میکرد کلی اشتها باز شد البته منم کم نیاوردم و براش لقمه های با سلیقه و خوشمزه درست کردم بعد از غذا سریع میز و جمع کردم و به اتاق رفتم تا تمیزش کنم که دیدم سینا هم اونجاست از خدا خواسته کمکش و قبول کردم و با کمک هم بالاخره غروب بود که کارها تموم شد ، سینا خودش و روی مبلا پرت کرد و از خستگی چشماشو بست ، لیخندی زدم و توی آشپز خونه رفتم تا چایی دم کنم ... انگار وضعیت روحیم بهتر بود ، یا شاید همه ی تلاشم و میکردم تا بهتر باشه ... وگرنه اگه به بچه هام فکر میکردم دوباره فقط باید گریه میکردم و اشکامو پاک کردم و دوتا چای خوشرنگ ریختم و به سمت سینا رفتم چشماشو باز کرد و با دیدن چایی با ذوق گفت

_ سراب ... خدا خیرت بده ، نبودی ببینی حاج خانوم چه کاری ازم میکشید

قش قش خندیدم و بعد از مدت ها عشوه اودمدم و با ناز فراوون گفتم

_وظیفتم بوده عزیزم... تو کمک حاج خانوم نکنی کی کمکش کنه

خندید و سینی و از دستم گرفت و روی میز گذاشت و گفت

_چقدر دیگه از کارهات مونده انجام بدی برای برندت

کنارش نشستم و با آرامش فنجونی و برداشتم و با ناله گفتم

همش مونده تقریباً هیچ کاری نکردم فعلاً می‌خوام اول طرح و دوخت
کالکشنی که می‌خوام رو نمایی کنم و آماده کنم بعد دنبال جابرای مزون و شرکت
و طراح و خیاط بگردم ، این اتاقم می‌خوام برای کار درستش کنم ... و اای سینا
دعا کن خوب از آب در بیاد خیلی استرسشو دارم

دستشو دور شونم حلقه کرد و سرم و بوسید و گفت

درست میشه عزیزم... اگر کمکی از دست من بر میومد حتما بهم بگو

به تایید سر تکون دادم و از بغلش بیرون اومدم تا برم غذا درست کنم ، تصمیم
داختم برای شام املت اسفناج درست کنم ، هم غذای راحتی بود و هم خیلی
خوشمزه اول اسفناج ها رو گذاشتم پخت و بعد از آبکش کردنش توی تابه با
روغن سرخ کردم بهش ادویه زدم و تخم مرغ ها رو توش شکستم وقتی خودش
و گرفت همش زدم تا ترکیب بشه طعمش عالی میشه... از توی آشپزخونه به
سینا نگاه کردم با یه پرونده درگیر بود و مشخص بود کاملاً روش تمرکز کرده
بعد از آماده شدن غذا صداسش کردم اومد غذا خوردیم سینا هم مثل خودم این غذا
رو دوست داشت... از فردای اون روز کارم شده بود دوختن طرح هایی که
کشیده بودم ، با اینکه شبانه روزی کار میکردم و با وجود اسرار سینا خیلی کم
استراحت میکردم دوخت هر ده طرح طراحی حدود بیست روز زمان برد ،
اواخر بهار بود و دلم میخواست بتونم تا پاییز یه کالکشن عالی تحویل بدم ...
وقتی ده تا طرح آماده شد سه تاشو کلا رد کردم ولی اون هفت تا عالی بودن و
تونستن رضایت منو سینا رو جذب کنن ، مجبوراً دوباره سه تا طرح دیگه کشیدم
و اینبار بعد از هشت روز آماده شدن اینبار ده تا طرح فوق العاده داشتم پنج تا
مردونه و پنج تا زنونه میدونستم که خیلی مورد توجه قرار میگیرن ... کامل
کردن طرح های مورد نظر تازه اول راه بود ، هر روز از صبح تا شب دنبال
یه جای خوب برای مزون بودم و جایی که مناسب باشه پیدا نمی‌کردم و بابت
این موضوع عصبی بودم ، از روز سوم نیاز و هانیه هم به کمک اومدن و در
یه در دنبال یه جای مناسب گشتیم یه روز که خیلی خسته بودیم و از صبح
ساعت هشت تا شش بعد از ظهر بیرون بودیم و بازم به نتیجه ای نرسیدیم از
بچه ها خواستم بیان خونمون ، هر سه توی آشپز خونه نشسته بودیم که هانیه به
حرف اومد

_میگما ، سراب حالا فقط چسبیدی به جا برای مزون به نظرم الان دنبال خیاطم باش

با این حرفش منو کلی توی فکر فرو برد و در نهایت با نظر هر سه مون برای پیدا کردن خیاط آگهی دادیم ، بعد از کلی گشتن و چیزی پیدا نکردن توسط سینا سورپرایز شدم ، مرد مهربونم همون جایی و که تموم این مدت میخواستم و برام پیدا کرده بود با ذوق وسایل مورد نیاز و تهیه کردم و به همراه خیاط ها افتتاحیه زدم در کمال تعجبم ، روز افتتاحیه خانجون و مامان خانمی و آقابزرگ و بابا حاجی ، کامیار عمه عطیه دایی احمد ، خاله راحله عمونیم دایی نعیم و زندایی گلابتون حضور داشتن و این برای منی که حتی فکرش و هم نمی کردم کسی. بیاد سورپرایز بزرگی بود ، اون روز یکی از بهترین روز های زندگی من شد خانجون سر به سرم میذاشت و می گفت

_ سراب مادر بگو دوتا بیژمه قشنگ برا باباحاجیت بدوزن

همه خندیدن و مامان خانمی با ذوق گفت

_ وایای ... راست میگه مادر برا منو آقابزرگم لباس بدور ، من یه لباس شب خوشگل تو تینسا (اینستا) دیدم محشره آقا بزرگم زیر پوش نداره

زدم زیر خنده و با اون حد از خنده که لبخند عمیقی روی لبم بود گفتم

_ روی جفت چشمم

کامیار درحالی که داشت از خنده پخش زمین میشد گفت

_ الهی قربونتون برم مگه سراب خیاطی زده که هر کدوم یه چیزی سفارش میدید

مامان خانمی پست چشمی نازک کرد و گفت

_ اره دیگه ، برای ما ندوزه برای کی بدوزه

خانجون ادامه حرفشو گرفت و ابرویی بالا داد و گفت

_ اتفاقا به عشرت خانم همسایمون گفتم سراب خیاطی زده ، گفت کلی برات مشتری میاره

وارفته نگاشون کردم و واقعا در مورد کارم اینطور فکر میکردن ، سینا با خنده دستشو دور شونم حلقه کرد و درحالی که بدوننه شیرینی از جعبه ای که نیاز جلوش گرفته بود برمیداشت گفت

_خانجون اینجا که خیاطی نیست، مزون ینی فقط یکسری لباس های خاص و میدوزن

با صدای زنگ گوشیم با ببخشید از جمع فاصله گرفتم ، جین هو بود با ذوق جواب دادم

_الو جین هو سلام کجایی ؟ چرا زنگ نزدی دیگه؟چرا گوشیتو جواب نمیدی؟کی میای؟

با خنده گفت

_سلام سراب آروم آروم بیرس نفست عقب مونده

با چشمای گرد شده و خنده گفتم

_نفست عقب موند چیه باید بگی نفست گرفت

با همون حال جواب داد

_حالا هر چی ،ولی می‌خوام سورپرایزت کنم

با ذوق گفتم

_اع... جون سراب؟

با جدیت جواب داد ، همیشه موقع جدیت خیلی جنتلمن میشه خدا به داد دختر های اطرافش برسه که برای کدوم دون پاشید با این صدا

_بله عزیزم ، میگما سینا کنارته؟

با تعجب از این که برای اولین بار سراغ سینا رو میگیره با تردید جواب دادم

_اره ... کنارمه ، تو چند روزه گوشیتو جواب نمیدی که بهت بگم ... امروز افتتاحیه مزونه

با بغض ادامه دادم

_دوست داشتم امروز کنارم باشی

آروم خندید

_منم دوست داشتم کنارت باشم عزیزم ولی نشد دیگه ، حالا غصه نخور دختر
کوچولو برو گوشی رو بده به سینا من ببینم کیو انتخاب کردی

با ذوق فراوان انگار که اینجاست و می‌تونه حالتمو ببینه کمی رو پنجه پا بلند
شدم و درجالی که همه ی انگشت های دستمو به هم چسبانده بودم با ناز گفتم

_نمیدونی که شوهرم ماهه

به شوخی ، شاکی جواب داد

_باشه در دختر دبه ترشی بده گوشی رو بهش

دوباره زدم زیر خنده و بریده بریده گفتم

_دختر... دبه ... ترشی ... چیه ... باید بگی دختر ترشیده

بعد صدامو کمی بلند کردم و گفتم

_سینااا ، عزیزم چند لحظه بیا تلفن ، باهات کار دارن

سینا با تعجب و لبخند مهربونی به سمتم اومد و گوشی رو ازم گرفت ، الو رو
که گفتند یه چند ثانیه بی حرف گوش کرد بعد نگاهی بهم انداخت و فاصله گرفت
و شروع به حرف زدن کرد داشتم از فوضولی می‌رمدم ولی سعی کردم به روی
خودم نیارم ... بالاخره بعد از یک ربع حرف زدن با لبخند عمیقی سمتم اومد و
گوشی و بهم تحویل داد

رو به جمع گفت

_معذرت می‌خوام یه کار واجب برای منو سراب پیش اومده با اجازتون میریم و
برمیگردیم ، شما هم بمونید من از رستوران ناهار سفارش دادم خودمون یک
ساعت دیگه برمیگردیم

حیرت زده نگاش کردم و گفتم

_ کجا بریم؟

با لبخند پر شیطنتی بدون اینکه جواب بده دستمو گرفت و از مزون بیرون برد به تابلو «سرن» نگاهی پر ذوق کردم و سوار ماشین شدم هر چه قدر که اسرار کردم بگه کجا میریم بجز همون لیخندا چیزی بروز نداد... پکر سر جام نشستم تا زمانش برسه و بفهمم چه اتفاقی افتاده با رسیدن به فرودگاه حیرت زده به سینا نگاه کردم و با کمی لکنت و بغض گفتم

_ جی...جین...هو ... اومده؟

اشکم چکید ، دونه دونه...پشت سر هم خیلی طول نکشید که صورتم خیس از اشک هام شد ، از پشت شیشه دیدمش و قبل از اینکه من ببینمش روح جلوتر تو آغوشش بود ، نفهیدم چطور از ماشین پیاده شدم و به سمتش دویدم با تموم قوا خودم و پرت کردم توی بغلش و عطرشو نفس کشیدم ، همون طور که مثل رود گریه می کردم بریده بریده گفتم

_ مردم از دوریت ... مردم از ندیدنت جین هو ... مرسی که اومدی داداشی

مهربون نگام کرد ، عاشق این نگاه مهربون و موهایی که همیشه خدا توی پیشونیش بود بودم ، داداشم بود برای خواهر و برادر بودن که حتما نباید خونمون یکی باشه همین که توی یه کشور غریب بی چشم داشت شش سال مردونه پشتم بود کفایت میکرد برای بقیه رو نمی دونم ولی برای من این کافی بود تا داداشم بدونمش ، نمی دونم چقدر تو بغلش بودم تا بالاخره به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم به عقب برگشتم و به سینا نگاه کردم اخم آلود نگاهم میکرد ولی اخمش از عصبانیت نبود بیشتر متفکر به نظر می رسید کنارش ایستادم و با لبخندی که شوق و ذوق ازش می ریخت گفتم

_ جین هو ، ایشون سیناست عشق من و همسرم

احساس کردم چشمای سینا برق زد و نگاهش مهربون شد

_سینا، جین هو بهترین دوست و برادر منه ... به مرد غیرتی و مهربون که تموم شش سال مثل شیر پشتم بوده ، دیدی ما میگیم مردای ایرانی به غیرت معروفن؟ اگر واقعا اینطور باشه اون ایرانی الاصل

سینا مردونه جلو اومد و دستشو سمت جین هو گرفت و گفت

_ مشتاق دیدار، سراب خیلی از شما تعریف کرده بود ... از آشناییتون خوشبختم

جین هو با خنده ی شیطننت آمیزی نگام کرد و رو به سینا گفت

_سراب از شما هم برای من تو کل این شش سال زیاد تعریف کرده بود ، و وقتی که داشت میومد ایران از یک ماهه قبل نگران بود شما ازواج کرده باشید و منو مرده بود

مشتی به بازویش زدم

_اولا مرده بود نه باید بگی کشته بود ، بعدشم قرار نیست نامرد بازی دربیاری و همه چیز و بگی

سینا خندید ، سراب قریبون خنده هات که انقدر جذاب میشی ... جین هو رو به سمت ماشین راهنمایی کرد ... من صندلی عقب نشستم تا جین هو جلو باشه بنظر می رسید سینا از جین هو خوشش اومده و دیگه زیاد نسبت بهش حساسیت نداره وگرنه که به خاطر بغل کردنش منو کشته بود ، به مزون که رسیدیم از یک ساعتی که سینا گفته بود شده بود دو ساعت گذشته بود ... همه غذا خورده بودن و غذا ی ما هم کنار گذاشته بودن کباب بود و با کمی مزه کردن متوجه شدم کار منصور کبابیه ، به اعضای خانواده جین هو رو از دوستان نزدیک من توی کره معرفی کردیم همه با مهربونی تمام و همون معرفت ایرانی که تو ذات اکثر ایرانی ها بود تحویلش گرفتن و خوشحال بودم با وجود اینکه شناختی ازش نداشتن به خاطر من انقدر خوش برخورد رفتار میکنن ... میدونستم که تا الان همه ی خانواده متوجه شغل من تو کره شدن ولی هیچ کدوم به روی خودشون و من نمیارن و چقدر بابت این موضوع ممنونشون بودم ساعت شش بود که همه از مزون خارج شدیم توی راه خونه سینا کلی با جین هو حرف زدن و این رابطه ای که داشت نزدیک میشد باعث خوشحالی من بود رو به جین هو گفتم

_چی دوست داری برای شام درست کنم

برگشت سمتم باذوق و چشمای براق گفت

_قرمه سبزی

قش قش خندیدم و چشم بلند بالایی تحویلش دادم به خونه که رسیدیم چون دیر وقت بود و قرمه سبزی توی قابلمه جا نمیوفتاد توی زود پز پختمش، با صدای زنگ گوشیم توی پذیرایی رفتم و دیدم سینا و جین هو بازم مشغول صحبتن متعجب گفتم

_اع، جین هو تو استراحت نکردی هنوز؟ مگه خسته نیستی؟

نه ای تحویلم داد و بیخیال شدم، بچه که نبود بخوام ساعت خوابشو یاد آوری کنم، نیاز زنگ میزد سریع جواب دادم

_جونم نیاز

مثل همیشه خوشرو حرف میزد

_سلام زنداداش، خوبی؟

با لحن خودش جوابشو دادم

سلام عزیزم، ممنون تو خوبی؟ جانم؟

با یکم مکث گفت

_مرسی عزیزم راستش دیروز گفتمی کارم داری برای شرکت، یادت رفت بگی چیکار داری ... گفتم یادت بندازم

همون طور که به سمت آشپز خونه میرفتم جوابشو دادم

_اخ آخ ... خوب شد یادم انداختی، خواستم بیرسم میتونی دنبال طراح حرفه ای بگردی؟

_بله، آگهی میکنم توی روزنامه، میتونیم تراکت پخش کنیم

متفکر جوابشو دادم

__عالیه اگر درست پیش بره ... نیاز قرمه سبزی پختم برای شام پاشو بیا اینجا

با خجالت به حرف اومد

__نه نه مزاحم نمیشم ،اون دوست خارجی‌تونم خونتونه

__نه عزیزم چه مزاحمتی مراحمی پاشو بیا ، جین هو مثل داداش منه غریبه نیست توام غریبی نکن بیایا منتظرتم خداحافظ

اجازه ندادم دیگه حرفی بزنه و تماس و قطع کردم برنجم گذاشتم بپزه تا ابکشش کنم و تو این فاصله سفره رو آماده کردم ترشی های خوشمزه ،ماست ، دوغ ، کاهو ، سالاد ماکارونی همه رو آماده کرده بودم میخواستم مزه غذای ایرانی و به خوبی متوجه بشه حدود یک ساعت بعد نیاز اومد ،هر چقدر که این دختر محبوب بود و سرشو بالا نمی‌آورد جین هو داشت درسته قورتش میداد ، سینا هم که متوجه نگاهش شده بود با جدیت منتظر توضیح بود که جین هو بعد از یک ربع درست سر سفره رو به نیاز حرف اومد

__پوشش شما خیلی جالبه من تا به حال همچنین نوع پوششی و ندیده بودم

سینا که خیالش راحت شده بود جین هو کاری به نیاز نداشته با روی خوش گفت

__چادر ، بهترین نوع پوشش زنهای ایرانیه

جین هو با حیرت گفت

__چادر چیه ؟ همون پارچه بزرگ و میگی

برای این در مورد چادر سوال کرده بود که نیاز حین ورود چادر سرش بود و وقتیم که لباساشو عوض کرد چادر رنگی سرش کرد ، منم که مثل همیشه روسری سر نکردم و در کمال تعجب سینا اصلا حرفی نزد ، نیاز با خجالت و کلی رو گرفتن جوابشو داد

__چادر کامل ترین حجاب زن های مسلمان

جین هو سری تکون داد و من خندم گرفت چون مطمئن بودم هیچی نفهمیده و فقط برای حفظ آبرو تظاهر به فهمیدن میکنه ، جین هو با نگاهی که برق میزد گفت

_ سراب ، چرا تو کره از این غذا های خوشمزه درست نکردی ؟

ابرویی بالا دادم و گفتم

_ درست میکردم همیشه ولی فکر نمی کردم تو دوست داشته باشی

نگاهی به جمع کرد و کمی روی نیاز مکث کرد و گفت

_ دوست دارم هم ایران و هم هر چیزی که بهش مربوطه کشور خاصیه به نظرم با همه ی کشور های که تا به حال دیدم فرق می کنه به خصوص طرز پوشش خانم ها

سینا که غذاشو تموم کرده بود با دستمال دور دهنشو پاک کرد و گفت

_ شما خیلی مسلط فارسی صحبت میکنید ، اگر نمی دونستم شما ایرانی نیستید حتما فکر میکردم اهل ایرانید

جین هو با ذوق گفت

_ سراب یادم داد ، منم میخواستم توی کره احساس غربت نکنه کلا باهانش فارسی حرف میزد

چشمکی زد و با شیطنت ادامه داد

_ الان باید جبران کنه و باهام گاهی کره ای حرف بزنه

سینا خندید و رو به من گفت

_ راست میگه سراب مهمون نواز باش و جبران کن

حیرت زده خندیدیم و تایید کردم ... برخلاف تصورم رابطه سینا و جین هو باهم عالی بود و این رابطه خوب به کامیارم رسیده بود و سینا جین هو رو کاملاً تایید میکرد و به عنوان برادر من و یه دوست قبولش کرده بود با کامیار یه اکیپ سه نفره کامل شده بودن دائماً با هم بودن من از جین هو خواسته بودم ایران بمونه و تو کار هام کمک کنه اونم با کمال میل قبول کرده بود و خونه گرفته بود و سینا هم دنبال اقامت گرفتنش بود تمام کار هامونو انجام داده بودیم و شرکت و مزون به صورت رسمی فعالیتشون و شروع کرده بودم ولی هنوز

کاری از برندمون برون نداده بودم تصمیم داشتم روز اول پاییز به مهمونی بدم و توی یک شو کارامو معرفی کنم جین هو از طرف من با پنج تا از بهترین برند های کره و ترکیه و ایران صحبت کرده بود و دعوتشون کرده بود همه ی کار های مراسم آماده بود ، ولی مونده بودم با سینا و کلا خانواده چیکار کنم با این مراسم تقریباً باز که اکثراً حجاب ندارن و خودمم نمیدونستم چطور باید حاضر بشم ، مطمئناً سینا اجازه نمیداد بی حجاب باشم و اگر حجابم داشتم مسخره بود چون هنوزم همه‌ی عکس های بی حجاب من تو تموم سایت های اینترنتی بود ... نمی‌خواستم با سینا هم در این باره حرف بزنم چون مطمئناً به چادر بهم میداد و مجبورم میکرد سرم کنم بالاخره روز آخر تصمیم گرفتم به توربان ست کت و شلوار خودم بزارم ، کت و شلوار خودم اختصاصی طراحی شده بود و فوق‌العاده ترین طرحمون بود برای سینا هم کت و شلوار ست خودم فقط مردونشو آماده کردم و تصمیم داشتم تو لحظه آخر توی عمل انجام شده بزارمش تا یکی از مدل های مردمون باشه زیر دست گریمر نشستم و داشت تمام هنرشو روم پیاده میکرد مراسم شروع شده بود قرار بود اول من سخنرانی کنم و بعد کت واک شروع بشه ، قبلاً بارها توی این مراسم ها شرکت کرده بودم ولی اینبار به خاطر حضور سینا و خانوادم خجالت می‌کشیدم البته همه‌ی این خجالت تا قبل از ایستادم پشت میکروفن بود به صورت کاملاً مسلط اول فارسی صحبت کردم

سلام عرض میکنم خدمت تمام عزیزانی که حضور دارن ممنونم که دعوت مارو پذیرفتید و اومدید... به سلام عرض میکنم خدمت دوستانی که اینجا نیستن و ما افتخار میزبانیشون و نداریم برند «سرن» برند تازه تاسیس ماست ولی از این به بعد قراره خیلی اسمشو بشنوید ، ما با طرح های خاص کالکشن پاییزمون شروع میکنیم و با طرح های خاص تر ادامه میدیم

صدای جیغ و تشویق بالا رفت نگاهم به نگاه خیره سینا افتاد منظور نگاهش و متوجه نشدم ولی ازش ممنون بودم که ازم حمایت کرد تا به چیزی که دوست دارم برسم لبخندی جذاب روی لبم نشوندم و ادامه دادم

باید به تشکر ویژه از عشقم بکنم که توی این راه پشتیبانمه مطمئناً من خوشبخت ترین زن دنیام که همچین مردی دارم و به تشکر از همه‌ی دوستانی که به هر صورت ازم حمایت کردن

کمی مکث کردم و بعد خیره به دوربین گویشیم که جین هو باهاش لایو میگرفت به انگلیسی حرفامو تکرار کردم و بعد هم کره ای با تشویق همه از روی استیج پایین اومدم و کنار سینا ایستادم با لبخند محوی نگام کردو همون طور که دستشو دور کمرم حلقه میکرد زمزمه وار گفت

__ سراب ، مطمئنا من دوست داشت بجای اینطور لباس پوشیدن الان چادر سر میکردی

نگاهمو توی چشماش دوختم و ادامه داد

__ ولی الان بهت افتخار میکنم که انقدر استواری و ازت ممنونم به عقیده من احترام گذاشتی و حتی اگر کم حجابتو حفظ کردی

لبخندم و به روش پاشیدم ، خیلی اشتباه کردم که شش سال ترکش کردم اگر ترکش نمی کردم الان این سراب نبودم ولی الان یه تار موشو با دنیا عوض نمیکنم ، الان میفهمم من سینا رو دوست داشتم ولی عاشقش نبودم چون اگر عاشق کسی باشی هرگز راضی به ترکش نمیشی مثل حسی که من الان به سینا دارم حاضرم بمیرم ولی حتی یه خار به دست عشقم نره ... همون طور که انتظار داشتم همه چیز عالی پیش رفت و چند تا قرارداد بزرگ هم بستم ولی هرکاری کردم سینا قبول نکرد به عنوان مدل روی استیج بره و این کارو سوسول بازی و بدور از ابهت مردونه میدونست ، برخلاف همیشه ریحانه هم توی این مهمونی حضور داشت ولی رفتار کامیار باهاش افتضاح بود کاملاً مشخص بود که رابطه خوبی ندارن ، از ریحانه ی سر حال همیشه خبری نبود به جاش یه دختر لاغر و تکیده بود با دیدنش دلم خیلی براش سوخت نقطه مقابل ریحانه خواهرش هانیه بود که توی این چند وقت حسابی آب زیر پوستش رفته بود و جذاب تر شده بود البته که به هیچ وجه محل به کامیار نمی داشت ، بالاخره با موفقیت این شو هم تموم هر روز شرکت میرفتم و به کار ها نظارت داشتم ... جین هو رو به عنوان معاونم انتخاب کرده بودم ولی چون سواد خواندن و نوشتن فارسی نداشت کارش سخت بود برای همین نیاز دایماً باید توی اتاقش بود دیگه انقد سوال پرسید و کارش داشت که به میز برای نیاز تو اتاق جین هو گذاشتیم ، با شناختی که از جین هو داشتم از عمد این کارو کرده بود حداقل برای من که از دوستان نزدیک جین هو بودم فهمیدن این موضوع کار سختی نبود که به نیاز یه حس هایی پیدا کرده بود ، البته این موضوع برای من نگران

کننده بود چون نیاز از خانواده مذهبی و دینداری بود و این درحالی بود که جین هو اصلاً مسلمان نبود ... کامیار و سینا جین هو رو مثل برادر خودشون میدونستن ولی من مطمئن بودم هیچ کدوم با بودن جین هو با خواهرشون موافق نیستن ... اون روز یکم زود تر اومدم شرکت و به سینا هم گفته بودم بین راه برام بی بی چک بخره به حالت هام شک داشتم ، منو سینا از سه ماه بعد از مردن بچه ها تصمیم به بچه دار شدن گرفته بودیم و خدا خدا میکردم تا جوابش مثبت باشه تموم مدت با سینا به شرکت میرفتم دیگه پولی برای خرید ماشین نداشتم چون تمام پولمو برای مزون و شرکت سرمایه گذاری کرده بودم از سینا هم خواسته بودم ازم حمایت مالی نکنه ... دلم میخواست روی پاهای خودم و ایستم با جواب منفی بی بی چک ناامید توی اتاقم رفتم و به سینا خبر دادم با وجود اینکه مشخص بود ناراحت شده ولی به روی خودش نیاورد و کلی دلداریم داد ولی من دیگه تا آخر وقت حوصله هیچ کاری و نداشتم اگه محل کارم نبود می‌شستم گریه میکردم آخر ساعت نیاز و هانیه با سر و صدا به اتاقم اومدن

نیاز با ذوق گفت

_پاشو زنداداش پاشو بریم خرید چند وقته با هم خرید نرفتیم

هانیه هم ادامه حرفشو گرفت

_اره سراب ، معلومه امروز کسل هستی پاشو بریم

با ناله گفتم

_وای... من حال ندارم پیام

نیاز جدی گفت

_بیخود ، پاشو بریم

با چشمای گشاد شده به جدیتش نگاه کردم و با هانیه زدیم زیر خنده با همون حال گفتم

_نیاز جدیت اصلاً بهت نماید به نظرم بهتره برای جین هو این ادا اطوار ها رو دربیاری نه ما

خندمون شدت گرفت و نیاز وارفته لب گزید و گفت

__ هییییی ... چی میگی سراب؟

شونه بالا انداختم

__ از رفتار هاتون کاملاً مشخص یه حس هایی بینتونه ، انکار نکن

ناراحت با خجالت و آروم گفت

__ شما که شرایط و میدونید بچه ها خواهش میکنم دیگه در این باره حرف نرنید

وقتی دیدم ناراحت شده بحث و عوض کردم به هانیه هم اشاره کردم ادامه نده

__ خب بچه ها مگه نمیخواستید بریم خرید پاشید دیگه

هر سه از شرکت بیرون زدیم و با اسنپ به مغازه ی دوست هانیه که لباس فروشی داشت رفتیم ، دوست هانیه یه دختر ریزه پیزه و مهربون و بود که از بدو ورود حسابی تحویلمون گرفته بود ، از بین لباس ها از یه پافر دو رو ارتشی خوشم اومد با کمک عالیه دوست هانیه و هانیه و نیاز یه شلوار جین مشکی و یه نیم بوت ارتشی با یه پیرهن یقه اسکی بافت انتخاب کردم تیپ خوشگلی شد با یه شال خوشگل به خریدم پایان دادم ... بچه ها هیچ چی نخریدن و این باعث تعجبم بود آخه خودشون گفته بودن که بریم خرید با خجالت تمام لباس هارو پوشیده بودم و این همش به اسرار هانیه و نیاز بود با لبخند مهربونی رو به عالیه که برای بدرقمون جلوی در ایستاده بود گفتم

__ ممنونم عزیزم ، از اشناایتم خوشبختم

با لبخند عمیقی دستمو فشرد و گفت

__ منم همینطور عزیزم ، امیدوارم بیشتر هموببینیم

با هانیه و نیاز هم خدا حافظی کرد و باز هم به اسرار نیاز که می گفت

__ باید بریم آرایشگاه توام یکم به خودت برسی ، ناسلامتی مدیر عامل یه شرکتی

به آرایشگاه رفتیم ، اونجا دیگه مثل همه زن ها ذوق تغییر گرفتم و تند تند میگفتم چی می‌خوام

_ میخوام موهامو امبره کنم فقط موهام نسوزه

آرایشگر که حسابی هم معروف بود با لبخند عمیقی گفت

_ نگران نباش عزیزم حواسم هست

آروم به هانیه گفتم

_ هانیه ببین ناخن کار دارن اینجا اگر دارن بگو بیاد ناخن های منو ژلش کنه

هانیه از خدا خواسته کاری که گفتم و انجام داد

تا کارم تموم بشه ساعت هفت و نیم بود خواستم بلند بشم که نیاز رو به آرایشگر که دیگه میدونستم اسمش لیلاست گفت

_ لیلا جون ، دستت درد نکنه شکل عروسک شده زنداداشم فقط بی زحمت به آرایش خوشگلم براش بکن که به چشم داداشم عالی بره

سریع گفتم

_ نه نه... دیره دیگه بریم خونه من همیشه ساعت چهار خونه بودم سینا نگران میشه ، اصلا بهش زنگ نزدم امروز

ولی کو گوش شنوا هیچ کس به حرفم گوش نکرد ولی وقتی از جام بلند شدم ، از کارشون واقعا راضی بودم ، چون تا به حال موهامو رنگ نکرده بودم خیلی تغییر کرده بودم دلم نمی‌خواست از خودم چشم بگیرم ، فقط استرس سینا رو داشتم که خوشش نیاد با بچه ها تا خونه ی ما رفتیم ولی هر چی اسرار کردم تو نیومدن فقط لحظه ی آخر نیاز با شیطننت بسته ای از کیفش در آورد و به سمتم گرفت و گفت بیا عشقم رفتی تو اینو باز کن با حیرت نگاهشون کردم و گفتم

_ چیه این ... به چه مناسبت

هر دو با شیطننت خندیدن و با خدا حافظی سوار همون اسنپی شدن که منو تا خونه آورد با کلید در و باز کردم و رفتم تو حیاط مشخص بود سینا هنوز نیومده

چون برق ها خاموش بود کلیدم و در آوردم و در و باز کردم به محض باز کردن در همه جا روشن شد و صدای آهنگ تو خونه پیچید ، اشک تو چشمام حلقه زد سینای مهربونم لبخند به لب با یه تیپ خوشگل رو به روم ایستاده بود و اونطرف روی میز پر از شمع و گلبرگ بود و وسطشون یه کیک قلب قرمز خوشگل بود روی زمین پر از بادکنک های قلبی قرمز بود و کنار میز هم یه دسته بزرگ بادکنک هلیومی بود که وسطشون بادکنک عدد بیست و پنج برق میزد هر چی دستم بود و روی زمین انداختم و به سمت سینا پرواز کردم ، با تموم وجود بغلش کردم و اونم جوری منو به خودش فشرد که انگار تیکه ای گمشده از وجودشم صدای آهنگ تو گوشم پیچید

_عاشق شو دوباره پس نرسیده دنیا که تش امشب که

فرشته ها دنبالتن مبارکه تولدت مبارکه تولدت عشقم

مبارکه تولدت امشب مبارکه تولدت مبارکه تولدت

مبارکه تولدت عشقم مبارکه تولدت امشب مبارکه

با حق تو سبزش گفتم

_مرسی که هستی عشقم ، من عاشقتم

موهامو نوازش کرد و روی سرمو بوسید و همزمان با آهنگ تو گوشم زمزمه کرد

_ به فراموشی بسپار بدیای دیگرانو

سریع تر بخند واست آرزو میکنم

که رویاهات هم رنگ حقیقت بشن

تیره و تار میشن بقیه هرچی به اون

خیره تر شی چون امشب بیشتر از

آفتاب فردا صبح داری میدرخشی

کمی ازم فاصله گرفت و اینبار با لبخند و خیره به چشمام ادامه داد

__ گذشته رو جا کن تو چمدون و

اخمو دور کن چشتا ببند به

امید رسیدن به آرزوهات

دوباره شمع و فوت کن

به اینجا که رسید دوباره محکم بغلم کرد و با عشق گفت

__ منم عاشقتم دارو ندارم

آهنگ و قطع کرد و دستمو گرفت و به سمت میز برد هر دو نشستیم دستاشو

قاب صورتم کرد و گفت

__ میدونی دارو ندار ینی چی سراب؟

با همون چشمایی که از اشک شوق خیس بودن سوالی نگاهش کردم و با لبخند

گفت

__ ینی وقتی هستی همه چیز دنیا خوبه و اگر خدایی نکرده یک روز نباشی کلا

برام دنیا نیست

با لبخند اشکامو پاک کردم و سینا با همون چشمای براق گفت

__ عروسکم...چقدر خوشگل تر شدی

با ذوق پرسیدم

__ واقعا ؟ ... اولین باره موهامو رنگ کردم

روی موهامو بوسه زد و با عشق گفت

__ اره زندگیم واقعاً... تو با هر رنگ مویی زیبایی خوشگل خانوم ناخن هاتم

قشنگ شده

حیرت زده گفتم

_متوجه ناخن هامم شدی؟

خیره به چشمام نگاه کرد

_برام مهمترین داراییمی... همه‌ی وجودمی، کوچک ترین چیزی در تو تغییر
کنه مطمئن باش متوجه میشم چه برسه به این چیزهای عیان

از ذوق فقط گریه میکردم گریه ها، محکم بغلش کرده بودم و با تموم وجود
عطر تنش و بو می کشیدم با همون صدای بریده بریده از گریه گفتم

_عا...عاش...عاشقتم،عاشقتم

صورتشو غرق بوسه کردم، وقتی تونستم یکم به خودم پیام ازش فاصله گرفتم
سینا برای عوض کردن جو با خنده گفت

_ولی حلال آرایشگره هر چقدر پول گرفته، خودتو با گریه کشتی صورتت
تکون نخورد، مارک ریمپلش چی بود؟ این مارک و بگیر همیشه

وسط اون حال احساسی زدم زیر خنده، سینا خودشم می خندید، مشتی به
بازوش زدم و گفتم

_نه بابا ریمپل بلدی چیه؟ تو رو باید چک کردا، وگرنه سینا رو چه به پرسیدن
مارک ریمپل

دوتایی زدیم زیر خنده و من این خوشی و به دنیا نمیدم، شاید یه لحظه ی ساده
بود ولی برای من زندگی بود... عشق میکردم از لحظه به لحظه با سینا بودن
... زندگی همین بود دیگه زندگی کنار کسی که از بودن کنارش لذت ببری و من
از باسینا بودن لذت می بردم اصلا لذت چیه قاطی لحظه به لحظه زندگیم با سینا
عشق بود وگرنه من همون سراب بودم اگر زندگیم و دوست نداشتم یه لحظه هم
نمیموندم، من کنار سینا بلد بودم زن باشم ولی برای بقیه همون سراب بودم
محکم و مستقل، کلا طبیعت زن اینه، به مردی که دوست داره تکیه میکنه...
سینا بسته ای که نیاز بهم داده بود آورد هیجان زده که شدم همونجا کنار در
رهاش کرده بودم، بازش که کردم یه لباس شب کوتاه عروسی بادمجونی بود
سریع رفتم پوشیدمش فیت تنم بود اوه چه سلیقه ای دارن بیشعورا سینا رو صدا

کردم تا زبپشو ببندد با اون مدل مو که بعد از رنگ شدن فر درشت شده بود و
آرایشم ست جذابی بود لوس روبه سینا که لم داده بود و من و نگاه میکرد گفتم

_سینایی پاشو برقصیم عشقم

با تعجب نگام کرد و گفت

_من رقص بلد نیستم ک سراب

آهنگ مورد نظرم و پلی کردم و با ناز سمتش رفتم دستشو گرفتم و بلندش کردم

_کیه که ببیننت دلش نره برات

تو که با خنده هات میبری هوش و حواس هرکیو دلت بخواد

نداریم نه عزیزم رو دست چشمت

با اون دلبریات کاری کردی

به چشم هیچ کس دیگه های نیاد

دیوونه برق نگات منو گرفت آره

بدجوری قلبم بهت گرفتاره

فکر تو یه لحظه راحتم نمیذاره ...

هر دو دستشو روی کمرم گذاشتم و خودم دستمو دور گردنش حلقه کردم ، با
ریتم تکنون خوردم طولی نکشید که اونم شروع کرد تو آغوشش بودم و با آهنگ
رمزمه میکردم

_دیوونه تو تمومه دنیای منی

نبینم یه روزی تو ازم دل بکنی

یا یه جایی بی هوا تو حرف رفتن بزنی ...

فرق داره این دفعه با هر دفعه حسم

زدم هر دری که آخر بهت من برسم
نمیخوام هیچکسی باشه نه دورت اصلا
گیرته این دل وامونده عاشق رسما
دیوونه برق نگات منو گرفت آره
بدجوری قلبم بهت گرفتاره
فکر تو یه لحظه راحتم نمیزاره ...

با وجود اینکه میدونستم خیلی اهل موزیک و رقص نیست ولی با دلم راه اومد
انگار از رقصمون خوشش اومده بود که با شیطننت کنار گوشم گفت
_ سراب ، روزی دو دفعه رقص داریم از این به بعد
تو چشمام خیره شد برخلاف تصورم آهنگ و بلد بود اینو وقتی فهمیدم که
باهاش شروع به خواندن کرد
_ فرق داره این دفعه با هر دفعه حسم
زدم هر دری که آخر بهت من برسم
نمیخوام هیچکسی باشه نه دورت اصلا
گیرته این دل وامونده عاشق رسما
دیوونه برق نگات منو گرفت آره
بدجوری قلبم بهت گرفتاره
فکر تو یه لحظه راحتم نمیزاره ...

دیوونه تو تمومه دنیای منی
نبینم یه روزی تو ازم دل بکنی
یا یه جایی بی هوا تو حرف رفتن بزنی ...

آهنگ که تموم شد دستمو گرفت و سمت میز رفت هر دو نشستیم با فندک شمع
های روی کیک و روشن کرد و گفت

_خانمم اول ارزو کن بعد شمع هارو فوت کن

چشمامو بستم و با تموم وجودم از خدا خواستم خوشبختیمون و از مون نگیره ،
همه آدمای دنیاش برای خودش ولی این یدونه برای همیشه برای من باشه

چشمامو باز کردم و شمع و فوت کردم، سینا بوسیدم و گفت

_ تولدت مبارک عزیزم... خیلی خوبه که امسال کنارمی

با یکم مکت ادامه داد

_ خوشحالم که امسال تولدت و تنها جشن نگرفتم

وارفته نگاش کردم و من چقدر در حقش ظلم کرده بودم ، بحث عوض کردم

_ مرسی عزیزم ، حالا برام کادو چی خریدی آقای همسر

زد روی پیشونیش و گفت

_ اخ آخ دیدی چی شد؟ ... یادم رفته کادو بخرم

لبخند عمیقی زدم و گفتم

_ منو انقدر خوشحال کردیا ، واقعا نیازی به کادو نیست

با شیطنت خندید و جعبه مکعبی از پشتش درآورد و توی هوا اروم تکیون داد

_ اگه میدونستم انقدر قانعی که این همه هزینه نمی کردم

با ذوق جعبه رو توی هوا قاپیدم و باز کردم ، با جیغ بغل سینا پریدم و تند تند
بوسیدمش

_ مرسی ... مرسی عشقم ، ماشینم کجاست

قش قش خندید و دستمو گرفت و به سمت حیاط برد چون خونمون دربست و
ویلایی بود نیازی به حجاب نبود به خصوص که پارکینگمون سر پوشیده بود و

زیر خونه و اصلا از جایی دید نداشت ، برای همین وقتی با اون سر و وضع بیرون رفتم سینا چیزی نگفت ، با دیدن یه دنا پلاس سفید با ذوق دوباره بغلش کردم و بعد به سمت ماشین رفتم ، به مدل و رنگ و هیجی کار نداشتم ولی چون سینا خریده بودش عاشقش شده بودم ، اون شب یکی از بهترین شب های زندگیم بود و این همش به لطف سینا بود... صبح که از خواب بیدار شدم یه میز مفصل برای صبحونه چیدم و سینا رو صدا کردم تا بیاد صبحونه بخوره اول دوش گرفت و بعد اومد توی آشپزخونه

_سلام عروسک صبحت بخیر

با عشوه جوابش و دادم

_سلام عشق عروسک صبح شما هم بخیر آقا

لبخندی زد و سر میز نشست ، چند دقیقه که گذشت با آرامش گفتم

_سیناجونم،میخوام برای عید یسری وسایل خونه رو و عوض کنم نظرت چیه ؟

لبخند محوی زد و شونه بالا انداخت

_عزیزم تو خانوم خونه ای هر کاری صلاح میدونی بکن

هیجان زده دستامو به هم کوبیدم و تند تندگفتم

_واللای ، کلی نقشه دارم یه دیزاین توپ تو سرمه ، باید کمک کنی!!

با لبخندی از شوق نگام کرد ، یجوری نگاه میکرد انگار این لحظه ها ارزشش بودن ، این لحظه که من با ذوق در مورد تغییر دکوراسیون خونه مشترکمون حرف بزنم و اون منتظر باشه تا هر چی نظرمه فقط انجام بده ، منم که متوجه این موضوع بودم ، ناز میکردم تا گرون بخره از جا بلند شدیم ، مثل هر روز منتظرم بود و گفتم

_عشقم شما برو کارت دیر نشه ، من ماشین دارم ... آقامون دیشب برام خریده ، یکم خونه رو مرتب کنم خودم میرم

با لبخند سری تکون داد و خدا حافظی کرد و رفت ، بعد از رفتن سینا تند تند میزو جمع کردم و ظرف. هارو تو ماشین ظرفشویی گذاشتم، توی اتاق رفتم و

تختم مرتب کردم وقتی همه ی کار هام انجام شد با به تیپ خوشگل به سمت ماشین عزیزم رفتم و سوار شدم ، رانندگیم خوب بود پس بدون مشکل سریع به شرکت رسیدم ، ماشین و جلوی شرکت نگه داشتم و جواب سلام نگهبان و دادم و چون دیرم شده بود از آقای رحیمی خواهش کردم ماشین و پارک کنه داخل شرکت رفتم و توی اتاقم طرح های دو هفته طراح هامون روی میزم بود و قرار بود از توی اونها چند تا طرح برای کالکشن زمستانه انتخاب کنم ... نهایت دقتم و میکردم تا طرح ها عالی باشه اینبار تصمیم داشتم علاوه برکت و شلوار هامون پالتو هم به طرح هامون اضافه کنیم ، همون طور که دوست داشتم برندمون توی همین مدت کوتاه خوب جا افتاده بود چه در ایران و چه خارج از ایران ... از حدود سی طرح چهار تاشو انتخاب کردم و بقیه رو رد کردم ، قصد داشتم امروز سری به مزون بزنم و به کار خیاط ها هم نظارت کنم ... تلفن اتاق زنگ خورد منشی بود

_بله

با همون صدای مهربونم گفت

_رئیس ، خانوم بابایی می‌خواه بیان داخل

منشیم دختر جوون و فوق‌العاده خوش برخوردی بود و همیشه منو رئیس صدا میکرد ، من حد خودمو با تمام کارمندهای شرکت و مزون حفظ کرده بودم به نظرم رابطه رئیس و کارمندی باید همین طور رسمی باقی بمونه تا همه کارهاشون و درست انجام بدن

_بفرستیدش داخل

با نقشه ای به در وارد شد و با لبخند گفت

_سلام رئیس روزت بخیر

با چشمک ریزی و صدای آروم ادامه داد

_دیشب خوش گذشت ؟ ببینم عمه شدم یا نه؟

با خنده خودکارمو به سمتش پرت کردم و بعد از جا بلند شدم خواهرانه بغلش کردم و با همون شوق و بغض توی صدام کنار گوشش زمزمه کردم

_دیشب بهترین شب زندگیم بود مرسی نیاز ، تو خواهر شوهر نیستی خواهر منی

گونمو بوسید و مهربانانه نگام کرد

_سراب تو خواهر منی خوشحال کردنت باعث خوشحالم

_مرسی از کادوتون عالی بود

با چشمک شیطونی ادامه دادم

_فکر کنم باعث شد عمه بشی

با چشمای گشاد شده و جیغ گفت

_خیلی پرویی سراب

هر دو قش قش خندیدیم

_نیاز پاشو بریم ناهار بخوریم ، از اون طرفم باید بریم مزون دو هفته بیشتر که سر نزدی نمی‌خوام کارا به مشکل بر بخوره

به سمت میز رفتم و تلفن و برداشتم و به منشی گفتم

_وصل کنید به خانوم بابایی

_تو اتاقتون

_به هانیه

بیچاره حق داشت گیج بشه هر سه ی ما بابایی بودیم و این هم به خاطر ازدواج های تمام فامیلیمون بود ، چشمی گفت و وصل کرد

_بله

_هانیه ، منو نیاز میریم مزون آماده شو تو ام بیا.

باشه ای گفت و قطع کردم رو به نیاز که در حال مرتب کردن میزم بود گفتم

_نیاز جین هو تو اتاقتونه

او هومی گفت و اصلا کار سختی نبود فهمیدن این که یه حس های عمیقی
بینشون وجود داره ... هر سه آماده خروج از شرکت بودیم و با هم حرف
می زدیم و هانیه می گفت

_ سراب ، دیشب سینا چی کادو داد بهت

نیاز با شیطننت جوابشو داد

_ بچه

چشم غره ای نثار شون کردم و تقه ای به در اتاق جین هو زدم و با بفرماییدش
وارد شدم ، پشت میز نشسته بود و متفکر نگاهشو به کامپیوتر جلوش دوخته
بود با صدای باز شدن در نگاهش و بهم دوخت و لبخند محوی تحویل داد

_ جانم سراب

خواهرانه نگاهش کردم و کره ای جوابشو دادم

_ عزیزم من و هانیه و نیاز داریم بیرون شرکت ، میتونی به کار ها
رسیدگی کنی؟

چشم هایش برق زد ، جین هوی بیچاره مو از کشورش دور کرده بودم و راهی
دیار غربت کرده بودم و اون باز هم به روی من لبخند می پاشید پس باید دینمو
ادا کنم و حد اقل گاهی باهاش کره ای صحبت کنم تا از بی هم زبونی غصه
نخوره درست مثل کاری که اون با من کرد ، من درک میکنم زندگی توی
کشور غریب چقدر سخته با همون ذوق زده ای جوابمو به زبون مادریش داد

_ حتما خواهر ، به هر سه تون خوش بگذره

چشمکی زدم و بوسی برایش فرستادم و از اتاقش خارج شدم ، سوار آسانسور که
شدیم بر عکس همیشه که همکف و میزدم دکمه پارکینگ و زدم و با لبخند های
معنی دار هر دوشون متوجه شدم که از هدیه ی سینا هم با خبر بودن به ماشین
که رسیدیم هر دو با ذوق تبریک گفتن ، به مهربونیشون لبخند زدم و تشکر
کردم ... یادم افتاد سوییچ دست نگهبان مونده با ناله گفتم

_ بچه ها سوییچ دست آقای رحیمی یکیتون بره بگیرش

نیاز با شیطننت گفت

_ من می م تو تکون نخور عشق عمه چیزیش نشه

خندیدم و بیشعوری گفتم ،

چند دقیقه بعد با سوییچ برگشت ، تصمیم داشتیم اول بریم ناهار البته طبیعی بود
ساعت دو ظهر بود جلوی رستوران پارک کردم و جواب سینا رو که داشت به
گویشیم زنگ میزد و با ناز فراوون دادم

_ جونم عزیزم

صدایش سر حال بود

_ سلام خانم ، خسته نباشی

با ذوق لبخند زد

_ سلامااا عشقم ، مرسی شما هم خسته نباشی اقا ، کجایی ؟

_ دارم میرم خونه ، میگما سراب خیلی بده ظهرا خونه نمیای ، خونه بدون تو
رو دوست ندارم

با شیطننت گفتم

_ صبر کن عشقم الان همه رو میپیچونم نیم ساعت دیگه خونم

سر حال قهقهه زد

_ ای جان ، عروسکم بدو منتظرما

با ناز فراوون جوابشو دادم

_ چششششششم فعلا عشقم

مهربون خندید

خدا حافظت خانم

رو به بچه ها با خجالت گفتم

شرمنده که باید بیچونمتون آقامون خونه منتظر

هر دو با خنده و شوخی سر به سرم گذاشتن و اسرارم برای اومدنشون و رد کردن و نداشتم برسونمشون ، به سمت خونه حرکت کردم ، سر راه از به مرغ فروشی کتف و بال خریدم و از نونوایی محل هم نون تازه گرفتم ، خریدم و با ذغال و ژل آتش را پایان دادم ، در حیاط و با ریموتی که دیشب سینا داده بود باز کردم و ماشین و توی پارکینگ گذاشتم ، سینا هنوز نیومده بود خرید هامو توی آشپز خونه گذاشتم و سریع لباسامو با یه تاپ و شلوارک خوشگل عوض کردم و یکم به خودم رسیدم و توی آشپز خونه برگشتم کتف و بال تمیز شستم و با آبلیمو و سس و ادویه مزه دار کردم ، با صدای چرخش کلید متوجه اومدنش شدم ، با لبخند به پیشوازش رفتم

سلام عزیزم خسته نباشی

کتشو درآورد و روی مبل انداخت بعدش بازوم و گرفت و پیشونیم و عمیق بوسید

سلام خانم خانما ، چه خوبه وقتی میام تو خونه ای

منم گونشو بوسیدم و با لحن خودش گفتم

سراب فدات بشه هر وقت که بخوای من خونم ... راهش یه زنگه اقا

اخم کرده گفت

سراب اینطوری نگو هیچ وقت تو همه وجودمی حاضرم بمیرم ولی یه تار از موهاش کم نشه

خندیدم و خدانکنه ای گفتم و تند بوسه ای روی لباش زدم ، وری از آغوشش بیرون اومدم با خنده گفت

چرا نوک میزنی بچه

با خنده لب گزیدم و با عشوہ گفتم

__ عشقم برو لباسات و عوض کن بیا شام درست کنیم

برحیرت نگام کرد

__ من شام درست کنم؟

قش قش خندیدیم

__ اره عشقم برو و زود بیا

لبخند محوی زد و رفت منم رفتم توی آشپز خونه و مشغول سیخ زدن جوجه ها شدم ، سنا هم چند دقیقه بعد اومد با دیدنم مهربون گفت

__ سراب عزیزم ، چند دقیقه صبر کن تا برم گوشت هم بگیرم کیابم درست کنیم

با ذوق گفتم

__ بلدی کباب سیخ بزنی ، برو برو بخر زود بیا

با خنده سوئیچشو برداشت و رفت به ست اسلش تنش بود ، ده دقیقه نشد که برگشت

__ اع سینا چه خبره انقدر گوشت گرفتی ؟

در حالی که نوشابه ای که خریده بود و توی یخچال میذاشت گفت

__ اشکال نداره بقیه شو بزار تو یخچال ، هر وقت تونستی بسته بندی کن بزار فریزر

سری تکون دادم و از گوشته اندازه امشب برش دادم و شستم و پیاز هم پوست کندم و از وسط برش دادم ، با سینا توی چرخ گوشت ریختیم ، سیخ های کباب و آوردم و دادم سینا تا سیخ بزنه اون مشغول بود و من با دقت به دستش خیره بودم تا ببینم چطور سیخ میزنه ، مظلومانه

__ سینا به منم یاد میدی ؟

همون طور که سیخ می شروع به توضیح دادن کرد و وقتی توضیحش تموم شد
و بعدش گفت

__ سراب بدون تو بزن بزنم یاد گرفتی؟

باذوق شروع کردم ولی هرکاری میکردم میکند میوفتاد ، هر دو قش قش
میخندیدیم و سینا با همون حال گفت

__ قربون خانم خنگم برم من

خندم شدت گرفت و اون با همون خنده و عشق خیره م بود ، نیم ساعت بعد کلی
سیخ کباب و جوجه جلومون بود یا شیطننت همه رو برداشتم و روش و سلفون
کشیدم و توی یخچال گذاشتم ، سینا شاکی گفت

__ افع ... می‌خواستیم بخوریمشون

ابرو بالا انداختم و درحالی که تخم مرغ و گوجه از توی یخچال درمیاوردم تا
املت درست کنم گفتم

__ نوچ شب میگی نیاز و جین هو کامیار و هانیه بیان بعد درست میکنیم دور هم
با ناله نگام کرد

__ بابا من گشنمه باتخم مرغ که آدم سیر نمیشه

سری تکون دادم و گوجه و تخم مرغ هارو توی یخچال گذاشتم ، و جوجه و
کبابا رو در آوردم ، باهم غذا رو آماده کردیم و خوردیم ... طرف هارو توی
ماشین گذاشتم و نشستم پیش سینا ، سه چهار روزی گذشته بود ، زودتر خونه
اومده بودم تا شام درست کنم ، ولی سینا برعکس همیشه خیلی دیر کرده بود ، از
نگرانی داشتم می‌رمدم و سینا هم گوشیش و جواب نمی‌داد بعد از ده بار زنگ
زدن شاکی و ناراحت گوشی رو برداشت

__ سراب خونه کامیارم بعد بهت زنگ میزنم

بیشتر نگران شدم ولی باشه ای گفتم و قطع کردم ، برعکس گفته اش بهم زنگ
نزد حدود سه ساعت بعد خونه اومد ، با صدای ماشینش تصمیم گرفتم باهاش
قهر کنم و به سمت اتاق رفتم ولی وسط راه پشیمون شدم ، حتما مشکلی پیش

اومده وگر نه سینا بد قول نیست با کلید در و باز کرد بغض کرده به سمتش
پرواز کردم اونم محکم بغلم کرد با همون حال گفتم

__ نگرانت شدم

سرمو بوسید و گفت

__ ببخشید عزیزم مجبور بودم بمونم

از بغلش بیرون اومدم وکتش وکه در آورده بود ازش گرفتم و اویز کردم بیخیال
غذا شدم و گل گاوزبان دم کردم به تیکه نبات هم تو ماگ ها ریختم و سینی به
دست به سمت پذیرایی رفتم روی مبل، کنار سینا که لم داده بود و ساعد دستش
روی چشمش بود نشستم و اروم صداش کردم

__ سینا عزیزم؟

معلوم بود حواسش نبود دستش برداشته نشست ، ماگ دمنوش و دستش دادم
و به نفس سر کشید ... پرتقالی از ظرف میوه روی میز برداشتم و مشغول
پوست کندنش شدم و در حموم حال پرسیدم

__ کار ریحانه و کامیار به کجا رسید؟

با درگیری فکری نگام کرد

__ کامیار خواسته طلاقش بده ولی ریحانه میگه حاملست

چاقو دستمو برید و حیرت زده شیونی به طرف سینا برگشتم

__ هیییییی ... چطور ممکنه؟ ، کامیار که گفته بود رابطه ندارن

کلافه دستی توی موهاش کشید

__ نمیدونم سراب ، کامیار داره دیوونه میشه ... منم غیرتم داره خون به پا میکنه
، خود ریحانه هم انقدر گریه میکنه که داره کور میشه و فقط میگه نمی‌دونم
چطور، ولی مگه میشه آخه ، حاملست ، بچه اش از شوهرش نیست و نمیدونه از
کیه اینکه بدتره ... کامیار به جایی رسیده که هر روز داره کتکش میزنه تا
حقیقت و بگه اصلا هم به من گوش نمیده ، حق داره سراب هر چقدرم که عاشق

ریحانه نباشه حق داره ، زنش حاملست و بچه از خودش نیست ...ریحانه داره
خودش و می‌کشه که بچه رو سقط کنه و کامیار اجازه نمیده میگه میخواد
مشخص بشه ریحانه با کی بهش خیانت کرده

نفهمیده بودم از کی دارم گریه میکنم با نشستن سینا کنارم به خودم اومدم دستمو
که بریده بود توی دستش گرفتم ، اوووو چقدر خون اومده ، آروم با بتادین زخمم
و تمیز کرد و دستمو بست ... آروم با همون حال گفتم

_چطور تونسته همچین کاری کنه سینا ، بیچاره کامیار چه حسی داره الان
متفکر جوابمو داد

_سراب می‌دونم مسخره است ولی حرفشو باور کردم، به نظر من ریحانه نقش
بازی نمی‌کرد و توی چشمش صداقت بود

با تردید خیره شدم بهش اخه مگه میشه با گرد افشانی حامله شد

_سینا من به صداقت چشم و پاکی روح و نون حلال کاری ندارم ولی اینو
می‌دونم که یه دختر با گرد افشانی حامله نمیشه

وسط عصبانیت لبخند محوی زد، دست بلند پیچی شدمو بوسید

_من قریبون خانم خودم که پاک ترین زن دنیاست

خدا نکنه ای گفتم و غمگین گفتم

_سراب من دارم از فشار غیرتم خفه میشم ، داداش بیچارم دیگه چه حسی داره
؟

کمی فکر کردم و با تردید گفتم

_سینا به نظرم صلاح نیست تنهائشون گذاشتی پاشو آماده شو باهم بریم اونجا تو
بمون پیش کامیار و منم ریحانه رو بیارم اینجا پیش خودم نظر تو چیه

کلافه نگام کرد و طبق عادت دست تو موهاش کشید

__من الان مغرم خوب کار نمیکنه عزیزم، هرکاری صلاح میدونی انجام بده ، شاید اینکار بهتر باشه

با این تصمیم از جا بلند شدیم و آماده شدیم و از خونه بیرون زدیم بعد از بیست دقیقه رسیدیم من اولین بارم بود که خونشون میومدم سینا زنگ و زد و بی حرف در باز شد خونشون تو یه آپارتمان ده طبقه بود که توی هر طبقه دو تا واحد بود ... یه خونه نقلی هفتاد و پنج متری با آسانسور به طبقه پنجم رفتیم در باز بود وارد شدیم با حیرت به اطراف نگاه کردم همه ی وسایلا خورد شده بود کامیار جلوی آشپزخونه ایستاده بود و ریحانه با وضع خیلی پریشونی روی زمین روی سرامیک نشسته بود رابطم با ریحانه برخلاف خواهرش هانیه اصلا صمیمی نبود ولی اون لحظه با دیدنش قلبم تیر کشید روی صورتش پر از کبودی بود انقدر لاغر و نزار شده بود که باور نمی کردم ریحانه باشه هر دو آروم سلام کردیم ، دلم برای ریحانه خیلی سوخت هیچ وقت انقدر مظلوم ندیده بودمش رفتم تو آشپزخونه و براش یه لیوان آب قند درست کردم ، کنارش زانو زدم و لیوان و سمتش گرفتم آروم با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت

__مرسی من نمیتونم چیزی بخورم

مشخص بود حالش خیلی خراب پس بی توجه لیوان و سمت دهنش بردم به زور بهش دادم چند دقیقه که تو سکوت گذشت رو به کامیار گفتم

__کامیار ، سینا پیش تو بمونه من و ریحانه میریم خونه ی ما

با صدای دورگه که مشخص بود از شدت داد اینطوری شده گفت

__نه زنداداش، هر چی بگی روجفت چشمامه ولی این هرزه رو پیش خودت نبر با خودتم مقایسه اش نکن ،شش سال تو یه کشور دیگه بودی ، به کشور آزاد دست از پا خطا نکردی ... از داداشم کسی بپرسه بزرگ ترین افتخارات چیه بیخیال همه ی پرونده های بزرگی که حل کرده میشه و میگه شوهر سراپم ، من به عنوان یه مرد اینو درک نکردم اینکه شوهر باشمو درک نکردم این زن اول که عشقمو ازم گرفت و بعد در کمال هرزه گردی مثل سفتش در حالی که دستم بهش خورده بود گفت حاملست هه حتی نمیدونه توله سگش از کیه

ریحانه شروع کرد هق هق گریه

_من کاری نکردم به هرچی میپرستی من کاری نکردم
 جنون وار از جا بلند شد به طرف قرآن جلوی آینه رفت محکم بغلش کرد و گفت
 _داداش سینا ، سراب به این قرآن قسم من کاری نکردم
 قرآن و سر جاش گذاشت و به پای کامیار افتاد
 _نا مرد میگم من کاری نکردم من به همین زندگی سگی که نگامم نکنی فقط
 کنارت باشم راضیم ، چرا باید زندگیم خراب کنم و آبرومو ببرم
 با ناله گفت
 _میتونستم برم بندها مش با یه عمل سر و ته همه چیز و هم بیارم ولی بهت گفتم
 تا با هم بفهمیم چی شده
 کامیار با لگدی از خودش دورش کرد و با حرص گفت
 _اره ، آره تو حضرت مریمی
 ریحانه با حرص موهاشو کند
 _من گوه اضافه نخوردم
 زیر بازوش و گرفتم و بلندش کردم تلو تلو میخورد، بردمش تو اتاق
 _عزیزم چند دست لباس بردار بریم خونه ی ما صلاح نیست کنار هم باشید
 با گریه گفت
 _چطور ثابت کنم
 حقیقت این بود که حرفش و باور نمی کردم ولی دلم براش سوخته بود آروم گفتم
 _من کمکت میکنم ، فعلا آماده شو بریم
 چشماش برق زد
 _راست میگی

توی سرم پر از تردید بود ولی اجازه ندادم به چشمام راه پیدا کنه که خب حق داشتم ، مگه میشه نفهمی و حامله بشی ؟ ، یا مگه ممکنه کاری کنی و حامله بودنت و از مرد دیگه به شوهرت بگی ، سری تکون دادمو کیفشو ازش گرفتم تاچادرشو سرش کنه از اتاق که بیرون رفتیم انگار یکی رو آتیش خشم کامیار بنزین ریخت به سمت ریحانه خیز برداشت و سینا جلوش و گرفت و کامیار با تقلا و بغض گفت

_ نامرد ، چطور روت میشه اون چادر و سرت کنی اون حرمت داره

سوئیچ سینارو از روی میز چنگ زدم و بازوی ریحانه رو گرفتم و با خداحافظی کوتاهی خونه رو ترک کردیم تا خونه بی صدا گریه کرد منم گذاشتم خودشو تخلیه کنه ولی تادو روز کارش همین بود ناراحتش بودم ولی حرفشتم باورم نمیشد از روز دوم به بعد انگار بی تفاوت شده بود منم سر کار خودم میرفتم و از سینا هم خواسته بودم فعلا خونه نیاد تا ریحانه راحت باشه ، اگر میخواستیم همو ببینیم بیرون خونه قرار میداشتیم ... روز سوم از مزون که برگشتم دیدم شام درست کرده ازش تشکر کردم و نشستم سر میز آماده ای که چیده بود بعد از غذا خواستم بلند بشم و میز و جمع کنم که مانع شد و گفت

_ میشه بشینی چند لحظه ، حرف دارم باهات

با یکم مکث ادامه داد

_ خواهش میکنم

بی حرف نگاش کردم و بهش فهموندم ادامه بده آروم آروم و با گریه از جاش بلند شد پایین پام زانو زد ، آروم گفتم

_ این چه کاریه ریحان... بلند شو

زیر بازوش و گرفتم و دستمو پس زد ، با ملتمس ترین صدایی کنند به حال شنیده بودم گفت

_ هیچ کس حرف منو باور نمیکنه سراب ، میدونم تو ام باور نمیکنی ، ولی انقدر خانمی که اجازه دادی تو خونت بمونم... به هر چی که میپرسی من کاری

نکردم سراب ،خودتو بزار جای من در حالی که دختری بری دکتر و آزمایشت
نشون بده بارداری

به چشمات نگاه کردم صداقت ازش می‌بارید ولی مگه میشه باور کرد ؛ نگاه
کردم و برخلاف فکرم بهش امید دادم

_خیلی خوب ، من باور کردم تو ازم چی میخوای؟

_کمکم کن ، کمکم کن ثابت کنم من کاری نکردم ... برای این کمک کردنم باید
بدون هیچ مدرکی حرف منو باور کنی

لبمو به دندان گرفتم ،خیلی مطمئن نکنه واقعا کاری نکرده باور کردن چیزی از
من کم نمیکنه ولی به اون خیلی امید میده سری تکون دادم و. با ذوق گفت

_ از کجا شروع کنیم؟

لبخندی زدم و با تردید گفتم

_باید اول بفهمیم چند وقته بارداری

سری تکون داد و منم از دکتر نانمی که دکتر خودم بود براش وقت گرفتم ،
وقتش برای دو هفته بعد بود ولی انقدر اسرار کردم تا قبول کرد دو روز دیگه
نوبت بده ،خواب به چشم هر دومون نیومد تا این دوروز بگذره ،به خودم که
اومدم دیدم ناخداگاه منم منتظرم ببینم چی میشه ... ولی دلم برای سینا هم تنگ
شده بود ،اونم کنار کامیار مونده بود ، دلم میخواست زود تر این جریان تموم
بشه البته که به خوشی ، بالاخره نوبتمون رسید رفتیم تو اتاق و من آروم شروع
به حرف زدن کردم ،دلم نمی‌خواست از اصل جریان مطلع باشه

_خسته نباشید عزیزم ، ایشون جاریم هستن ، میخوایم سن جنین و بفهمیم

لبخندی زد

_ممنون عزیزم

رو به ریحانه اشاره کرد روی تخت دراز بکشه و در همون حال گفت

_سن بارداریتون تقریبیه. ، من الان دقیق نمیتونم بگم ولی تفاوتش بیشتر از یک هفته نمیشه

نگاه مضطرب ریحانه رو با لبخند آرامش بخشی جواب دادمو گذاشتم دکتر کارش و کنه بعد از چند دقیقه سنو گفت

_عزیزم سه ماه و بیست روزه بچتم دختره

ریحانه بلند زد زیر گریه و من جواب نگاه متعجب دکتر و دادم

_از نوق گریه می‌کنه دو سه ساله بچه دار نشده

لبخندی زد و گفت

_حدا برات حفظش کنه

زیر لبی تشکر کردم و زیر بازوی ریحانه رو گرفتم و کمکش کردم تا ماشین بیاد ، دلم بر اش می‌سوخت حالش خیلی خراب بود و شرایط روحیش ناجور میترسیدم به خودکشی فکر کنه ... نشوندمش توی ماشین و از سوپری کنار ماشین یه آب میوه بر اش گرفتم درشو باز کردم و آروم آروم به خورش دادم ، بی هدف توی خیابون ها میچرخیدم ، واقعاً فکر می‌کردم جایی کار نمی‌کرد ... ولی مطمئن بودم که ریحانه راست میگه ، حداقل از رفتار هاش که صداقت و برداشت میکردم ... ماشین و توی پارکینگ پارک کردم و با ریحانه به سمت خونه رفتم ریحانه روی مبلای پذیرایی نشست و منم رفتم لب‌تایمو از اتاق آوردم و کنارش نشستم ، به وای فای وصل شدم و علت بارداریه ریحانه رو در صورتی که خودش چیزی یادش نیست سرچ کردم ، کلی مقاله و سایت خوندم ، ولی هر چی بیشتر می‌گشتیم کمتر پیدا میکردیم ... این کار هم تا یه هفته ادامه داشت ، هر دو تا امید شده بودیم ، برعکس همه ی مادر ها ریحانه از دختر بی گناهِش متنفر بود و من دلم بیشتر از همه برای اون طفل معصوم می‌سوخت که نزدیک ترین کسش بینی مادرشم دوستش نداشت ، بعد از یک هفته که از تحقیق توی اینترنت چیزی پیدا نکردیم بدون اینکه به ریحانه بگم به یکی از داروخانه هایی که فاصله‌اش تا خونمون زیاد بود رفتم تا کسی شناسدم منتظر موندم تا داروخونه یکم خلوت تر بشه بعد پیش دکترش رفتم و آروم سلام کردم و پرسیدم

_اقای دکتر دارویی هست که حافظه رو مختل کنه؟

با خجالت ادامه دادم

__ به خصوص در رابطه با رابطه ی جنسی ؟

روم نمیشد سرمو بالا بیارم ولی با صدای دکتر که خیلیم عادی بود نگاهی کردم ،جوری نگاه میکرد انگار نه انگار یه همچین سوال مهمی ازش پرسیدم ، واقعا همچین آدمایی کم پیدا میشن ... آدمایی که بدون قضاوت نگاهت کنن ، این دکتروم بر خلاف سن کمش درک بالایی داشت ،یه مرد فهمیده و جوان

__ بله هست

خشک شده نگاهش کردم، ذهنم از حجم سوال هام رو به انفجار بود هر لحظه ذهنم به یک سمت پر میکشید، ریحانه راست گفته بود؟ ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه که خودش بادش نیاشه ؟نکنه کار خود کامیار بوده تا ریحانه رو طلاق بده و با هانیه ازدواج کنه؟نچ کامیار هر چی باشه نامرد نیست این چه فکریه من میکنم ،با صدای دکتر کمی فکرم متمرکز شد

__ فلونینتر از پیام

از کل حرف های دکتر فقط همین کلمه رو متوجه شدم بیخیال بقیه حرفاش که هیچ کدوم و نفهمیدم با عجله از داروخانه بیرون زدم و سوار ماشین شدم، تا خونه نزدیک بود چهار دفعه تصادف کنم ،حتی نفهمیدم چطور ماشین و پارک کردم و به سمت خونه رفتم ، صدای جیغ و گریه ریحانه تا توی کوچه میومد وحشت زده داخل خونه رفتم ، ریحانه مثل دیوونه ها به شکمش مشت میکوبید و گریه میکرد ، دستاشو گرفتم و در مقابل جیغش که می گفت

__ولمممممم کن ، این حرومزاده باید بمیره

کشیدمش توی بغلم ، مطمئن بودم اتفاقی افتاده که ریحانه این طوری دیوونه شده چون دو سه روزی بود که اروم شده بود و با امید دنیال جواب میگشت گذاشتم خودشو توی بغلم تخلیه کنه وقتی یکم اروم شد با همون هق هقی که هنوز تو صداش بود گفت

__ کامیار زنگ زد ، بعد از یه هفته زنگ زد

دستاشو توی دستم گرفتم و نگاه نگرانم و به چشمای شکست خورده اش دوختم ... دوباره اشکاش جاری شد و با درد و رنج با بغض با حالی که هر حال خوبی و خراب میکرد گفت

_ گفت برای هانیه خواستگار اومده ،هییییی سراب شوهرم ،عشقم ،همه ی زندگیم داشت گریه میکرد داشت عربده میکشید که برای خواهر زنتش خواستگار اومده ... می گفت اگر عشقت شوهر کنه منو و خودشو این بچه حروم زاده رو می کشه

انقدر با سوز گفت که اشک منم جاری شد ، ریحانه بیچاره چه دردی و میکشید حالش انقدر خراب بود که جیگرم براش می سوخت ، انگار ناف این دختر و با بیچارگی و سختی بریده بودن با گریه گفتم

_ غلط می کنه ، غلط میکنه عزیزم ،مگه نگفتی من یه نفر بهت بدون هیچ دلیل و مدرکی اعتماد کنم؟ ریحانه بهت اعتماد کردم دیگه ،تو که نباید اینطوری خورد پشی

دستامو قاب صورتش کردم ، هر دو گریه میکردیم با همون حال ادامه دادم

_ هانیه هم بالاخره باید ازدواج کنه اتفاق خاصی نیست عزیزم ، مگه زمین و آسمون و به هم ندوختی تا عشقت برای خودت باشه پس چرا انقدر زود نا امید میشی؟ ما باید بی گناهی تو به کامیار ثابت کنیم... میدونی چیه؟ اصلا باید به خاطر قضاوت نا به جاش ازت عذر خواهی کنه

با دست اشکاشو پاک کرد و گفت

_ شنیدی میگن تو روزای سخت کسی که حتی فکرشم نمیکنی پشت و پناحت میشه؟ تو خود پشت و پناهی سراب ، چقدر خوبه که هستی ... وقتی حتی خانوادم وخواهرام نیستن

وسط گریه لبخند زدیم و من با ذوق گفتم

_ اسم یه دارویی و پیدا کردم که دلیل حالته پاشو ، پاشو ریحان بریم ببینیم چه عوارضی داره شاید به تو ام از این دارو دادن که چیزی نفهمیدی

بی حال بود ولی لبخندی روی لبش نشوند و سری به تایید تکون داد

روی مبل نشستیم و لبتابمو باز کردم و اسم دارو رو سرچ کردم

_این دارو به عنوان تجاوز جنسی هم شناخته میشود

فلونیتراز پیام بیشتر به خاطر تأثیر خاصش برای ایجاد فراموشی شناخته شده است و اگر اندازه دوز از اندازه معینی بالاتر برود، فرد هیچ نوع خاطره‌ای بعد از به‌هوش آمدن نخواهد داشت. در موارد تجاوز جنسی قربانیان قادر به یادآوری جزئیات یا تمام حادثه نخواهند بود. در سال‌های گذشته بازیافت این ماده برای اثبات تجاوز جنسی بعد از ۷۲ ساعت تقریباً غیرممکن بود زیرا تست‌های انجام شده، عمدتاً به صورت نمونه ادرار انجام می‌شدند. اما در سال‌های اخیر دانشمندان قادر به تشخیص این ماده در ادرار انسان بعد از ۵ روز و در موی انسان بعد از گذشت ۱ ماه هستند. مصرف الکل با این دارو موجب به وجود آمدن تشنج می‌شود و در بیشتر موارد به اثرات این دارو سرعت می‌بخشد.

هر دو بهت زده بهم خیره بودیم با همون حیرت گفتم

_ریحانه؟ تو، تو سه ماه و بیست و هفت روز پیش کجا بودی... احتمالاً تو غذای ناوشیدنیت چیزی ریختن

بهت زده آب دهنش و قورت داد و با تردید گفت

_خونه خودمون بودم

_به جز خودتون کسی خونتون بوده؟ینی با کامیار تنها بودی؟

نگاهش با چشمای گشاد شده خیره زمین بود و جوابمو نداد فکر کرد و سرشو بالا آورد و با خجالت گفت

_نه تنها نبودم، دقیق یادمه چون با کامیار دعوامون شده بود و منو از خونه بیرون کرده بود

لبمو گزیدم

_یعنی بیرون از خونه بودی؟

_سری تکون داد و گفت

نه زود برگشتم خونه ولی یکی از دوستای کامیار پیشش بود و حتی شبنم پیشش
موند

متفکر گفتم

کار کدومشونه؟

با وحشت گفت

کامیار خونه بوده ، هیچ وقت اجازه نمیده صابر به من نزدیک بشه ، حتی اگه
از من بدش بیاد هم زنشم دیگه؟

به همون وحشتش نا امیدی هم اضافه شده بود و ادامه داد

اما ... خودش که اصلا به من نزدیک نمیشه ، ینی من از خدومه ها خودش
نزدیک نمیشه

زد زیر گریه

حالم از خودم و این توله سگ که نمیدونم بچه کیه بهم میخوره ، حالم از خودم
بهم میخوره که تحت هر شرایطی آرزومه باباش کامیار باشه

بغلش کردم چقدر مظلوم بود ، چه ظلمی بهش شده بود آروم نوازشش کردم و
بغض کرده گفتم

دوست ندارم اصلا اینو بگم ولی به نظر من این کار نمیتونه کار کامیار باشه ،
من میشناسمش مطمئنم این کار و نمیکنه با این حال که کار هر کسی باشه کار
کنیفیه ولی منم مثل تو ترجیح میدم کامیار کثیف شده باشه تا یه غریبه

حق غریه کرد از گریه به سکسکه افتاده بود

چطور بفهمم کار کیه سراب؟ چرا من انقدر بدبخت شدم؟ حتی نمیتونم تو آینه به
خودم نگاه کنم از خودم متنفرم

غمگین نگاش کردم ، چطور دلداریش میدادم؟ مگه دردش دردی بود که بشه
دلداریش داد ولی بالاخره باید یه چیزی میگفتم

_دی ان ای میگیریم ... فقط ، چون شکمون به اون پسر صابر بیشتره اول از اون آزمایش میگیریم ... تو میشناسیش؟

سری تکون داد

_اره رفیق فابریک کامیاره ، ولی مگه میشه کار اون باشه ، پسر بدی نیست اصلاً ، کامیار مثل چشمش بهش اطمینان داره

زمزمه وار گفتم

_تو این دوره نمونه اعتماد به چشم هاتم اشتباست

بلند تر ادامه دادم

_چطور میشه دیدش؟ باید یه تیکه از موهاش و داشته باشیم تا بی دردرس آزمایش بگیریم

_بوتیک داره تو پاساژ کسا... اینجا نیست ، تو چهار راه کوکا ست

متفکر گفتم

_پس کارمون راحت شد ... منطقه چنده؟

_هییییی ، میخوای چیکار کنی سراب؟

جدی نگاش کردم و جوابشو دادم

_منطقه چنده ریحان؟ نترس کار خاصی ندارم

آب دهنش و قورت داد و با تردید گفت

_منطقه سیزده ... قول دادی کاری نمیکنی دیگه، باشه سراب؟

شیطون خندیدم و جوابی به سوالش ندادم ... بدون نگاه کردن به چهره پر استرس ریحانه چادرشو روی سرم فیکس کردم و تا روی ابرو هام و پوشوندم برای احتیاط ماسکی به صورتم زدم و بعد پوشیه چادرو هم زدم تا اصلاً شناخته نشم به طرف پاساژ راه افتادم ... طبق آدرسی که ریحانه داده بود به طبقه سوم رفتم بعد از یک جستجو مغازشو پیدا کردم ، سمت ویتترین رفتم و نامحسوس

نگاش کردم ، مرد خوبی به نظر می‌رسید البته که فقط ظاهرش چون من از باطنش خبر نداشتم توی مغازه رفتم مشتری داشت چند تا لباس انتخاب کردم ، البته که توجه کردم قشنگ باشن چون طبیعی بود که میخوام پول بدم و عادت نداشتم پول صرف چیز های بیخود کنم ، مغازه که خالی شد لباس ها رو روی پیشخوان گذاشتم ... حسابشون کرد

_ قابل شمارو ندارن خانم ، هشتصد و هشتاد

نگاهی به دو دست تاپ و شلوار ورزشی که انتخاب کرده بودم انداختم واقعا عصبانی شدم ، مردک چقدر گرون فروش بود ، من خودم دستم توی لباس بود و ته تهش قیمت این لباسا چهارصد میشد با حرص گفتم

_ یکم قیمت هارو بالا نمیگی به نظرت

متعجب نگام کرد

_ نه خانم ، با تخفیف برات حساب کردم

نیشخندی زدم و بلند گفتم

_ الان زنگ میزنم تعزیرات مشخص میشه ، من خودم دستم تو کار لباس به کی گرون می‌فروشی

دو سه تا از فروشنده های مغازه روبه رویی اومدن تو مغازه و خواستن مثلاً منو آروم کنن، ولی من تازه داشت نقشم می‌گرفت ، معلوم بود که اروم نمیشم ... صابرم که این رفتار منو دید متقابلاً داد زد

_ برو بیرون ، خریدار نیستی هرزه خانم

خیز برداشتم و تصور تنش جیغ زدم

_ نوچ مردک من که ابجیت نیستم لقبش و به من نجسیون

تق خوابوند تو گوشم و منم تو اون حین نامحسوس یکم از موهاش و کندم ولی به روی خودم نیاوردم و گر گرفته جیغ زدم

_تو غلط میکنی منو میزنی مرتیکه احمق شوهر من بهترین وکیل این تهران خرابشده است منم زنش نیستم اگه در این تویله رو تخته نکنم اصلا زنگ میزنم بیاد پدرتو دربیاره

به حالت پس زدن دستشو تو هوا تکون دادم گفت

_برو هر غلطی دوست داری بکن

بیخیال پوشیه و ماسک و چادر شدم و همه روکندم شدم خودم، سرابی که خوب گلیم خودش و از اب بیرون می‌کشه، گوشتیم درآوردم و اول زنگ زدم پلیس و بعد هم تعزیرات ... همه با حیرت نگام میکردن و میدونستم احتمالا چند نفر هم شناختم اما برام مهم نبود، دلم برای ریحانه می‌سوخت و میخواستم هر طور که شده کمکش کنم خیلی طول نکشید که رسیدن و منم به جرم هتک حرمت و فحاشی ازش شکایت کردم چند تا از رقیب های کاریش هم شهادت دادن و همه چیز به نفع من پیش رفت و صابر بازداشت شد ... از کلانتری که اومدم سه ساعتی گذشته بود نشستم توی ماشین و ریحانه نگران بهم نگاه کرد چشمکی زدم و گفتم

_نگران نباش حله

به سمت آزمایشگاه روندیم و به لحن نگران ریحانه که می‌گفت

_چقدر دیر کردی مردم از نگرانی

لبخند زدم ... جلوی آزمایشگاه پارک کردم و به ریحانه که نگران نگام میکرد اشاره کردم پیاده بشه برعکس تصور من قبول نکردن با نمونه مو صابر تست انجام بشه و گفتن حضور پدر الزامیه به علاوه این که به سند ازدواج و شناسنامه هم احتیاج بود متوجه شدم این شرایط حال ریحانه رو بدتر کرده بود، هر دو بدون حرف توی ماشین جلوی آزمایشگاه نشسته بودیم و بعد یک ربع بالاخره نتونستم طاقت بیارم و دوباره از ماشین پیاده شدم از شانس خوبم رئیس آزمایشگاه دکتر صدرا رو دیدم، من که نمی‌شناختمش ولی از روی صدا کردن کارکنان متوجه هویتش شدم آروم نزدیکش شدم و آروم صداش کردم مرد جا افتاده ای حدود چهل و پنج ساله بود با لبخند آرامش بخشی به سمتم برگشت

_میتونم چند دقیقه وقتتون و بگیرم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت

_ شما سراب بابایی هستی؟

حیرت زده نگاش کردم که رو به جمع خندید و گفت

_ من از فالووراشون هستم

همه خندیدن و منم زوری لبخندی زدم... ولی اون لحظه فهمیدم همه چیز دست به دست هم داد تا خدا در غالب این دکتر کمکم کنه ، توی اتاقش نشستم و تمام ماجرا رو صادقانه براش توضیح دادم و فقط از نسبت خودمون صحبت نکردم با هزار زور راضی شد از نمونه مو صابر و نمونه cvs یا آمینوسنتز جنین متوجه رابطه پدر فرزندی بشه خوشبختانه ریحانه هفته دوازدهم بارداری و طی کرده بود و از این نظر مشکلی نبود ، بعد از آزمایش از دکتر صدرا حسابی تشکر کردیم و ازش قول گرفتیم که هر چه سریع تر جواب و آماده کنه و اونم خوش رو قول داد تا هفته ی دیگه جواب آماده باشه ، البته که برای این آزمایش یک هفته کمترین زمان ممکن بود ... توی این یک هفته خونمون خشک شد از بس استرس داشتیم نمیتونستیم دعا کنیم مثبت باشه تا پدر بچه معلوم بشه یا منفی باشه و همچنین آدمی پدر اون طفل معصوم نباشه ، البته این فقط من بودم که میگفتم طفل معصوم چون به نظرم اون بچه هیچ گناهی نداشت ، وگرنه حتی خود ریحانه هم بهش لقب حروم زاده رو داده بود ، بالاخره بعد به هفته عذاب اومده بودیم جواب آزمایش و بگیریم نمی‌دونستم باید به سینا و کامیار بگم یا ساکت بمونم ، توی دو راهی بدی بودم ولی در نهایت تصمیم گرفتم فعلا حرفی نزنم تا جواب آزمایش مشخص بشه ... توی اتاق دکتر صدرا نشسته بودیم و اون خونسرد نگاهمون میکرد دیگه طاقت نیاوردم و کلافه گفتم

_ آقای دکتر ،میشه زودتر جواب و بدید ما شرایط خوبی نداریم الان

لبخند ملایمی زد و گفت

_ نمیدونم با این خبرم ناراحت میشید یا خوشحال

ریحانه با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود و با استرس پوست لیشو میجویید با چادرش نصف بیشتر صورتشو پوشونده بود دلم براش بیشتر سوخت با آرامش جواب دکتر و دادم

_به نظرم بهتره شما زود تر جواب و بدید و اجازه بدید خودمون در مورد خوشحالی و ناراحتی فکر کنیم

فکر کنم از این همه گستاخی تعجب کرد ولی با لبخند پر رنگ تری گفت

_چشم سراب جان ... خب جواب مثبته

در حالی که از قسمت اول حرفش و این صمیمیت خوشم نیومده بود با قسمت دوم حرفش خشکم زد و ریحانه با صدای بلند زیر گریه زد و از اتاق خارج شد با تشکر فوری پشت سرش راه افتادم ، بازوش و گرفتم و به سمت ماشین هدایتش کردم ... اصلا توی حال خودش نبود ، نمیتونستم بگم درکش میکنم چون این حرف چرت بود من هیچ وقت نمیتونستم حال دختری و که به بدترین شکل ممکن بهش تجاوز شده اونم در حالی که شوهر داشته رو درک کنم بغضمو خوردم و آهنگ گذاشتم

_نرو لج نکن! منو پس نزن...

خواهشا با دلم بد نشو

نرو؛ کج نکن راهتو...

باشه تو خوبی! ازم رد نشو

اصلا قبوله...

اونی که بوده باعث و بانی

همه اشک تو چشمت، منم!

خدا کنه کامیار وقتی حقیقت و می‌فهمه ریحانه و بچش و قبول کنه، مقصر همه چیز صابر بود ، که به زن بهترین رفیقش رحم نکرده بود اونم زمانی که با اعتماد کامل تو خونشون بوده

_قدمای شونه به شونه ی

زیر باروناتو میخرم... نرو...

تورو قسم به جون دوتامون؛

به این دو تا چشمای ترم نرو

بعد تو جواب این دل بیچاره ی

لهو بگو چی پس بدم؟

فقط بهم بگو تو...

اروم گفتم

_ریحان کجا بریم الان؟

همون طور که به جلوش نگاه میکرد با چشماش بهم نگاه کرد ... چشمای سرخ
و متورمش

_بریم پیش کامیار باید بفهمه من بی گناهم

سری تکنون دادم به سمت دفتر سینا راه افتادم یک ساعت پیش که باهانش
صحبت کردم گفته بود با کامیار دفترشن آهنگ و عوض کردم حوصله آهنگ
غمگین نداشتم اونم تو این شرایط ... توی پارکینگ پارک کردم و هر دو به
سمت دفتر سینا راه افتادیم ، تا به حال داخل نرفته بودم همیشه اگر کاری هم
داشتم جلوی ساختمون منتظرش میموندم دفتر شیکش داشت همه چیز به
صورت مدرن و لاکچری بود و حسابی هم شلوغ بود کنار میز منشی که
دختری حدودا سی و یک یا دوسال بود ایستادم و آروم گفتم

_عزیزم میخوایم آقای بابایی رو ببینیم میشه اطلاع بدید

با لبخند و خیلی خوش رو گفت

_خانمی همه ی کسایی که اینجان بخاطر دیدن ایشونه ، عذر می خوام عزیزم باید
منتظر بمونید

_عزیزم میشه اطلاع بدید؟

ناچار سری تکنون داد و تلفن و برداشت

__ بگم کی میخواد ببیندش؟

دندون نما خندیدم

__ همسرشونم

حیرت زده نگام کرد و بعد تلفن حرف زدن با سینا عذر خواهی کرد و منم نداشتیم ادامه بده سینا گفته بود بعد از این موکل بگه ما بریم داخل ، وقتی وارد اتاق شدیم بغلش کردم و بوسیدمش... خبری از کامیار نبود و البته این موضوع بهتر بود از نظر من وگرنه ریحانه کاملاً مشخص بود داره تحمل میکنه دوری کامیار و ... همه چیز و به طور کامل توضیح دادم حتی چکی که صابر زده بود و هم گفتم و ببخمال رگ متورم گردنش شدم ، با عصبانیت و صدای دورگه گفت

__ اون پدرسگ گوه خورده به تو دست بزنه

نیشم که داشت از ذوق حمایتش باز میشد با جمله دوشم بسته شد

__ سراب سر زیاد تو هم بیجا کردی بدون اینکه به من بگی همچنین کاری کردی

ریحانه. با همون گریه ای که از شنیدن جواب آزمایش تا الان قطع نشده بود تندی زدند گفت

__ داداش، داداش سینا به خدا سراب تقصیری نداشت ... من احمقم به خاطر من این کار و کرد ... من نمیفهمم هیچی و درک نمیکنم اون صابر نامرد ، این دارو رو به من داده که دیگه هیچی نفهمیدم و چیزی هم یادم نیست ولی کامیار چی ، هر چقدر هم که از من متنفر باشه ، من زنش بودم چرا گذاشته همچنین بلایی سر ناموسش بیاد ... کامیاری که من میشناختم بی غیرت نبود

سینا کلافه تلفن و برداشت و به منشی گفت تمام قرار های امروز و کنسل کنه بعد هم زنگ زد به کامیار و گفت بیاد دفتر ،نگاهی به ریحانه که داشت می‌لرزید انداختم و پالتو نسبتاً کوتاه سینارو از روی چوب لباسی برداشتم و انداختم دورش بعد از نیم ساعت حدوداً ساعت هفت بود که کامیار اومد با دیدن ریحانه از عصبانیت رنگش کبود شد و منم برای آروم کردن جو گفتم

__ سلام آقا کامی میذاشتی فردا میومدی دیگه

آروم بدون اینکه نگاهی به ریحانه بندازه جواب داد

__سلام ، ببخشید زنداداش توی ترافیک گیر کردم

سینا آروم جوابشو داد و ریحانه به روی خودش نیاورد و رو برگردوند ، اگر منطقی به قضیه نگاه کنیم حق داشت منم سری تکون دادم روی کاناپه رو به روی منو ریحانه نشست و زیر زیرکی به ریحانه نگاه میکرد نمی‌دونستم نگاهش و چطور معنا کنم حدود یک ربعی بی حرف گذشت و بعدش ریحانه با آرامشی که ازش بعید بود رو به سینا گفت

__داداش میشه وکالتم و قبول کنید؟

منو سینا منتظر نگاش کردیم که ادامه بده و کامیار عصبانی جوابشو داد

__اره دیگه واسه گوه کاری که کردی بایدم جدا بشی ، منم زن هرزه نمی‌خوام

ریحانه بی تفاوت نگاش کرد و گفت

__من که گوه کاری نکردم ، ولی دلم نمی‌خواهد زن تو بی عرضه هم باشم

کامیار خشن از جا پرید و به سمت ریحانه خیز برداشت

__اره ... آره بی عرضه منم که نتونستم جلو هرزه بازی تو رو بگیرم

سینا هم از جا پرید و قبل از اینکه کامیار به ریحانه برسه گرفتاش و غرید

__ببند دهنشو کامیار

__چی میگی داداش ، نمیدونی مگه این زن چه بلایی به سر من آورده ؟

اینبار من به حرف اوادم به نظرم حق ریحانه نبود

که این همه حرف از عشق بی‌معرفتش بشنوه

__کامیار ، عزیزم تو از هیچی خبر نداری خودتو کنترل کن

کلافه سر جاش نشست و گفت

__یکیتون حرف بزنه تو رو قرآن

قبل از این که ما حرفی بزنیم ریحانه از جا بلند شد

__انقدر خودتو به موش مردگی نزن کامیار ، برای من دیگه هیچی مهم نیست شده قلبمو از تپش بندازم این کارو می‌کنم ولی دیگه اجازه نمیدم برای تو بپیه ... مثل اشغال از زندگیم میندازمت بیرون ... میدونی؟! تو لیاقت نداشتی ، من برای داشتنت آسمون و به زمین دوختم ، همه تحقیراتو به جون خریدم ، از خواهرم گذشتم اونم خواهری که جونم بود اما تو چی گذاشتی رفیقت به من دست درازی کنه ، می‌دونم ازم متنفر بودی ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم مثل یه حیوون بی صفت باشی

چادرشو روی سرش مرتب کردو به سینا گفت

__داداش من می‌خوام از این نامرد جدا بشم ، پی همه چیزم به تنم مالیدم می‌خوام از صابر شکایت کنم باید ابرومو پس بگیرم من کاری نکردم که بترسم

نمی‌دونستم تصمیمش درسته یا ن ولی به عنوان یه زن بهش افتخار می‌کردم که می‌خواد حقشو بگیره ولی کارش درست نبود این مورد و دیگه نمیشد ثابت کرد باید عاقلانه رفتار میکرد

__ریحان ، لطفا عجولانه تصمیم نگیر در مورد کامیار تصمیم با خودته ولی کار صابر و همیشه ثابت کرد مگه نمیدونی اثر فلونیترا از پیام تا پنج روز توی ادرار و تا یک ماه توی مو هست الان دیگه نمیشه اثباتش کرد فقط خودتو توی دردمس میندازی پس عاقلانه رفتار کن

نگاهی به کامیار که وارفته به ما نگاه میکرد انداختم میدونستم که اون بیچاره هم از چیزی خبر نداشته پس کامل همه چیز و از اولین روزی که ریحانه اومد خونمون براش تعریف کردم وقتی به صابر رسید دیگه صورتش کبود بود ورگ شقیقه و گردنش داشت میترکید همه رو که توضیح دادم از جا بلند شد و سمت ریحانه رفت مطمئن بودم که باور کرده چون من با سند و مدرک حرف زدم و تازه آزمایش دی ان ایم نشونش دادم ... به ریحانه که رسید جلوش زانو زد و سرشو روی پاهاش گذاشت و بلند زد زیر گریه ، میدیدم که دست ریحانه چند بار اومد نوازش وار روی سرش بشینه و هر بار مشت شد ، کامیار بعد از یک ربع با زجه گفت

_من نامرد و بی صفت نیستم ریحان ، اشغال نیستم فقط غیرتم داره گلوم و میدره که کی به جای من به ناموس دست زده ، گور بابای عشق وقتی پای ناموس وسط باشه ... من از هیچی خبر نداشتم ، خودم اون صابر بی ناموس و میکشم

هق هق گریه اش دل سنگ و آب میکرد

_من به اون حروم زاده اعتماد کرده بودم ، با من چه گوهی خورده که هیچی و نفهمیدم؟

یکم اروم شون کردیم و زنگ و زدن و غذا هایی که سینا سفارش داده بود رسید ، بعد از شام همه به خونه ی ما اومدن کامیار از ریحانه شرمنده بود و دائما خودشو سرزنش میکرد ولی ریحانه برعکس همیشه اصلا بهش اهمیت نمی داد و به نظرم کاملا برعکس قبلا بود این موضوع ، من توی این مدت یکی از شعبه های برند سرنا رو توی فرانسه زده بودم ، البته با وکالتی که به یکی از همکارا و دوست مورد اطمینان سینا بود اون کارا رو اوکی کرده بود و من از ایران به کارا نظارت میکردم ، هانیه بعد از جواب رد به همون خواستگاری که خیلی کامیار و ترسو شده بود ازم خواست تا مدیریت اون شعبه رو بهش بدم ، منم با وجود اینکه خیلی بهش عادت کرده بودم به تصمیمش احترام گذاشتم و میدونستم میخواد بره که کامیار و از ذهنش بیرون کنه بعد از حدود دو ماهی که گذشته بود هانیه به سختی از دایی اجازه گرفت و حدود دو هفته ای بود که فرانسه زندگی میکرد صابر هم از زندان بیرون اومده بود و شدیداً با سینا و کامیار درگیر بود ... یه دفعه که بعد از کتک شدیدی که خورده بود حدود دو هفته بیمارستان بستری بود من بدون اینکه به کسی بگم به ملاقاتش رفتم دو تقه به در زدم و بدون اینکه منتظر جوابی ازش بمونم وارد شدم اتاقش خصوصی بود بیخیال نگاه حیرت زدهش روی صندلی نشستم و بی مقدمه گفتم

_ اهل مقدمه چینی نیستم ... من زن سینا بابایی هستم ، احتمالاً نمی شناختم ولی معرفی کردم که بدونی اون روز بخاطر چی اومدم مغازت ، ریحانه می گفت تو دوست صمیمی کامیار بودی ، پس چطوری به خودت اجازه دادی چنین خیانتی به کسی که تو رو مثل برادرش می دونست بکنی؟

بهش نگاه کردم و اونم خونسرد نگام کرد بی توجه به حرفی که زدم با همون حال خونسرد گفت

_ سراب بابایی سوپر مدل جذاب و یه دختر فوق العاده قرتی ، من از روز اول که صورتت و نشون دادی شناختمت ... فقط نمی‌دونستم زن سینیایی

نیشخندی زد و ادامه داد

_ خدایی به سینای مذهبی و خدا پیغمبری نمیداد زنش همچین کسی باشه

_ نظرت در مورد منو سینا برام مهم نیست اصلا فقط می‌خوام بدونم ریحانه این وسط چه گناهی داشت چرا به کسی که مثل برادرش بودی خیانت کردی

اخماش و ثوی هم کشید

_ از کجا فهمیدی اون شب چه اتفاقی افتاده و کار من بوده؟

نیشخندی زد

_ هه ... می‌خوای بگی خبر نداری ریحانه حاملست؟

رنگش زرد شد و چشماش گشاد حتی از حالتشم مشخص بود که خبر نداشته

_ بچه... بچه ی من؟

حالش برام مهم نبود اونم وقتی انقدر نامرد بود که به یه زن شوهردار رحم نمی‌کرد

_ چرا این کارو کردی؟

با همون حال بد جواب داد

_ من عاشق ریحانه بود ، حالا ن ... از بچه گی ، کامیار میدونست ... حتی خودش بهم راهکار میداد که چطور دلش و بدست بیارم باهام میاوردش بیرون تا بهم خو بگیره ... ولی من از حالت نگاه ریحانه میفهمیدم که به خود کامیار دل باخته ، کامیار باهانش راحت بود و حتی پیشش از عشقش به هانیه میگفت ... شاید کامیار نمیفهمید ولی من عاشق بودم و حتی از نوع نگاهشم میفهمیدم تو دلش چه خبره تا اینکه سه ماهی خبری از کامیار نبود و بعد سه ماه با کارت عروسی خودش و ریحانه اومد و با یه عذر خواهی ساده رفت ... فقط ک من رفیق نبودم اون نا رفیق عشقمو عروس خودش کرد منم دنبال انتقام بودم ... ن

از ریحانه مظلوم از اون کامیار بی ناموس ... تو خونشون رفت و آمد داشتم می‌دیدم عشقم چه عشقی می‌کنه که خانم خونه عشقش شده و این بدتر به اتشم دامن میزد تا اون شب من خونشون اکثراً می‌خوابیدم منو کامیار تو پذیرایی و ریحانه تو اتاقشون کامیار که خوابش رفت با دارو هم بیهوشش کردم و اون دارو رو به ریحانه خوروندم بیدار بود ولی مطمئن بودم بعدش چیزی یادش نمیاد فکرشم نمی‌کردم حامله بشه

زد زیر گریه و ادامه داد

_ریحانه چه حالی داره؟ من حس خودمو نمی‌فهمم ... خوشحالم که عشقم بچمو حاملس ولی وقتی به این فکر میکنم زن یکی دیگس رگ غیرتم گلومو میدره

پوزخندی زد و با عصیان گفتم

_هیسسسس...تو دیگه اسم غیرت و نیار که شهره ی عالمی به بی غیرتی

ساکت سرشو پایین انداخت و حرفی نزد منم بی حرف بلند شدم و اتاق و ترک کردم ، محض احتیاط همه ی حرف هاشو ضبط کرده بودم و از شانس خوبم به همه چیز هم اعتراف کرده بود نمیدونستم به دردم میخوره یا نه ولی بهتر بود بود باشه تا بعداً حسرت نبودش و بخورم سینا گفته بود خونه ی کامیار می‌ره و منم به همون سمت رفتم ... در با صدای تیکی باز شد و داخل رفتم ، این مدت خونه ی خودشون زندگی می‌کردن ، مثل تمام این مدت ریحانه محلی به کامیار نمیداشت و برعکس تصور کامیار هم خریدار نازش بود سلامی کردم و کنار سینا نشستم با ذوق گفتم

_اخ جون مهمون شماایم؟

ریحانه با لبخند گفت

_بعلهههه سراب خانم

_اووووم راستی من امروز به کاری کردم

با دیدن نگاه منتظرشون همه چیز و توضیح دادم و بیخیال گفتن ضبط صدای صابر شدم چون ممکن بود باز حال ریحانه و کامیار و بهم بریزه ، احساس میکردم ریحانه میخواد حرفی بزنه ولی میخورتش آروم پرسیدم

_ اتفاقی افتاده؟ چیزی میخوای بگی؟

مظلومانه گفت

_ من با این بچه چیکار باید بکنم؟

قبل از اینکه کسی حرفی بزنه کامیار خونسردگفت

_ کاری نمیشه کرد... بچمونه ، اون بچه که گناهی نداره حاصل بی احتیاطی و اعتماد بیجای منه پس مسئولیتشم با خودمه

ریحانه نگاهی عمیق به شکمش انداخت و ناراحت گفت

_ تا حالا از هیچ کس انقدر که از این بچه بدم میاد بدم نیومده کاش میشد بنذارمش

با نگاه عمیقی به شکمش گفتم

_ نمیشه ریحان ، بعد این بچه که تقصیری نداره

کلافه سری تکون داد ...یکم بعد بلند شدیم تا به خونه خودمون بریم احساس میکردم رابطه کامیار و ریحانه خوب شده یا حداقل بهتر از قبل شده ،همون شب بهمون خبر رسید که صابر خودکشی کرده ، هیچ کدوم ناراحت نشدیم ، وقتی یه همچین کار وحشتناکی کرده ناراحتی بی مورد بود ... انگار خودشو از پشت بوم بیمارستان انداخته بود پایین ، اینم عاقبت عشق ممنوعه اش بود خودش مرد ولی کامیار و ریحانه تا ابد با دیدن اون بچه عذاب می کشیدن بعد چند روز همه چیز به روال برگشت ساعت هشت شب بود که کلافه گفتم

_ سینا؟ چی برای شام درست کنم

کنارم روی مبل نشست و دستشو دور شونم حلقه کرد و روی شقیقمو بوسید و توی چشمام با اشتیاق نگاه کرد

_ خانم خوشگلم شام امشب با من

نیش کش او مردم و بیشتر باز کردم و یا ذوق گفتم

_ جون سراب راست میگی؟

با صدا خندید

_ بله عزیزم، چرا تعجب کردی

با همون حال متعجب خندیدم

_ اَخه عجیبه فکر کن تو پیشبند صورتی ببندی و آشپزی کنی، تو رو خدا بزار ازت عکس بگیرم

آروم به دماغ ضربه ای زد و با خنده گفت

_ برو و روجک، من که پیشبند نمی‌بندم تو همین جا بمون تا من برم وسایل مورد نیازم و بخرم و بیام ده دقیقه دیگه اینجا

توی فاصله ای که سینا بیاد رفتم دوش گرفتم و یکم به خودم رسیدم، بعدش رفتم توی آشپزخونه پیش سینا ... با حیرت نگاه کردم در تن ماهی و باز کرد و توی تابه ریخت بعدشم یه کنسرو لوبیا و با گوشتکوب کوبیدشون با قیافه جمع شده گفتم

_ ای سینا چندشم شد این دیگه چه غذاییه؟

تابه رو روی گاز گذاشت و روی میز نون و خیار شور و نوشابه چید، نشست و تابه هم وسط گذاشت و یه لقمه پر و پیمون گرفت

_ سراب خانم اول امتحان کن بعد از غذای من عیب و ایراد دربار

رو به روش نشستم

_ حرف حق جواب نداره

لقمه ای درست کردم و با تردید خوردم و جالب اینجا بود که خیلی هم خوشمزه بود سینا هم که دید خوشم اومده با لبخند تا آخر غذا متلک انداخت وقتی غذا کامل تموم شد هر دو بلند شدیم و قبل از این که فرصت کنم تابه رو بلند کنم توی هوا معلق شدم سریع دستمو دور گردنش حلقه کردم تا از افتادنم جلو گیری کنم همون طور که سمت اتاق می‌رفتم سینا گفت

_ سراب ، چرا این بچه انقدر سرتق نماید ؟

توی بغلش آن دادم و شونه بالا انداختم

_ نمیدونم عزیزم، به نظرت برم دکتر

_ چیز مهمی نیست عزیزم معمولاً طول می‌کشه ، اگر تا یکی دو ماه دیگه

باردار نشدی میریم دکتر خانومم

آروم از توی بغلش روی تخت گذاشتم ... همه‌ی پرونده ها رو روی میز و با دقت خوندم و امضا زدم وضعیت عالی بود برندمون تبدیل به یه برند کاملاً شناخته شده بود و چون مجبور به تولید زیاد شده بودیم مزون هم بزرگ تر شده بود کلی کیف میکردم وقتی از توی اینستا می‌دیدم شاخ های مجازی و بازیگر ها و سلبریتی های معروفی که از هر برندی استفاده نمیکنن با افتخار برند سرنا رو تن میزنن و البته که منظورم فقط توی ایران نیست برند فرانسه هم راضی کننده بود و از این بابت از هانیه ممنون بودم که اونجا تموم تلاشش و میکرد آخرین باری که باهاش صحبت کردم گفته کامیار و کلا فراموش کرده و با یه مرد فرانسوی آشنا شده که اسمش فیلیپ وقتی ازش خواستم عکشو برام بفرسته در کمال تعجب متوجه شدم که فیلیپ یه مرد حدوداً سی و پنج ساله سیاه پوسته عکس العمل بقیه رو نمی‌دونستم چیه ولی از نظر من رنگ پوست اصلاً مهم نبود بعد از چند تماس تصویری که هانیه گرفته بود متوجه شدم که فیلیپ مرد پخته و دانایی و به نظرم میتونست هانیه رو خوشبخت کنه اون به خاطر هانیه مسلمان شده بود و تصمیم داشت تا چند ماه دیگه با خانواده اش بیاد ایران و هانیه رو از خانوادش خواستگاری کنه امیدوار بودم که کامیار هم هانیه رو فراموش کرده باشه و هیچ کدوم از اعضای خانواده بی دلیل با فیلیپ مخالفت نکنن و سعی کنن اول اونو بشناسن و بی توجه به ملیت نظرشون و یکن شرکت فرانسه علاوه بر هانیه برای منم مفید بود چون خودمو مجبور کردم به طور فشرده فرانسوی و یاد بگیرم که بعداً به مشکل بر نخورم ، گویشم و که زنگ میخورد جواب دادم عمه بود خوش رو جواب دادم

_ جونم عزیزم

صدای مهربونش توی گوشی پیچید

_ سلام خوشگل خانوم... خسته نباشی

_سلام عمه جونممم، قربونت برم من

با ذوق گفت

_خدا نکنه دخترم ، سراب یه خبر مهم برات دارم

_چی شده که عمه ی خوشگلم و انقدر خوشحال کرده؟

_سراییاب نوه دار شدم

آدرس بیمارستان و گرفتم و قول دادم زود خودمو برسونم ، به جز من و سینا هیچ کس خبر نداشت که این بچه از کامیار نیست و قرار هم نبود خبر دار بشه زندایی گلابتون کلی سیسمونی خریده بود همه منتظر ورود بچه بودن بجز ریحانه کن که به نظرم افسردگی گرفته بود حق داشت توی این چند وقت شرایط بدی و گذرونده بود

حدود نیم ساعت بعد توی بیمارستان بودم زنگ زدم از عمه شماره ی اتاق و پرسیدم ، چون وقت ملاقات بود راحت وارد شدم و سریع اتاق و پیدا کردم خصوصی بود و شلوغ با همه ی فامیل سلام و احوال پرس و گو کردم و کنار سینا که بغل تخت نوزاد بود ایستادم باوجود اینکه میدونست بچه برادرش نیست با ذوق نگاهش میکرد ، دلم برای سینای بیچارم سوخت که انقدر بچه دوست داشت و فعلا از داشتنش محروم بود کامیار هم ساکت کنار تخت ریحانه بود و جواب تیریک هارو میداد ، کاملا خونسرد بود ... ولی حال ریحانه خوب نبود شاید همه به خاطر زایمانش بدونن ولی من درک میکردم حال بدشو قبول نکرده بود به بچه شیر بده اونم بچه ای که هنوز اسمی هم نداشت ، مهر این دختر کوچولوی قرمز بدجور به دلم نشسته بود ... همه رفته بودن قرار بود زندایی شب پیشش بمونه یه سر تا خونه رفته بود و ازم خواسته بود تا برمیگرده کنار ریحانه بمونم و منم با کمال میل قبول کرده بودم صدای محزون ریحانه بلند شد

_سراب میشه خواهش کنم براش اسم انتخاب کنی

میدونستم چرا خودش اینکار و نمیکنه مطمئنن روش نمیشد از کامیار بخواد لبخندی به روش پاشیدم و گفتم

_شاداب ... امیدوارم با وجودش خانواده شادی باشید

غمگین لبخند زد

_ ریحان عزیزم آگه از نظرت مشکلی نیست سینا رو صدا کنم کنار گوشش اذان بگه

با بغض گفت

_ با اذان گفتن که حروم زاده ، حلال زاده نمیشه سراب نمیشه

_ هیسسس ، عزیزم تو دیگه مادری مهم نیست پدر بچت کیه مهم اینه تو مادرشی ... ازت خواهش میکنم از این لحظه این مزخرفات و از ذننت پاک کن و یه دختر خوب و بدون عقده تربیت کن

خیره نگاهم کرد و سری تکون داد شاداب و از جا بلند کردم و توی بغلش گذاشتم و با لبخند. گفتم

_ شیرش بده تا بگم عموش بیاد اذان بگه تو گوشش

آروم و با بغض کاملاً ناوارد شروع به شیر دادنش کرد و با همون حال گفت

_ قبلاً شنیده بودم که میگن تو روزایی که هیچ وقت فکر نمیکنی باشن فرق رفیق و نارفیق و میفهی ولی تا قبل این موضوع بهش نرسیده بودم ، سراب خوشحال سینا که تو رو داره ... تو تنهایی میتونی حال همه ی اطرافیان تو خوب کنی ، قول میدم تمام تلاشم و برای تربیت شاداب بکنم ، دلم میخواد مثل تو باشه باهوش و با درایت زنی که حتی بدون مرد هم می‌تونه روی پاهای خودش بایسته محتاج هیچ مردی نیست و حتی صد ها مرد هم نون سفرشون و از درایتش درمیارن ، ریحانه بودن خوب نیست اینکه زوری خودتو تو زندگی یه مردجا کنی خوب نیست ... باید سراب باشه که همه ارزشون باشه تو زندگیشون باشی نه از خودشون دورت کنن

سرش و توی بغلم گرفتم ، بیچاره چه زجری میکشید امیدوار بودن کامیار عاشقش بشه شاید این تنها دلیلی بود که حال بدش خوب میکرد وقتی که آروم شد زنگ زدم سینا که بیاد توی اتاق ، چند دقیقه بعد کامیار و سینا اومدن توی اتاق ، توی دلم هزار بار قربون صدقه مردم رفتم که در عین جذبه مهربانانه

شاداب و توی آغوش گرفت بعد از گفتن اذان بوسه ای روی پیشونیش نشوند و گفت

__مبارکه ،قدمش براتون خیر باشه ... انشاالله که براتون بچه ی اهلی باشه
افتخار جوونی و عصای پیری

کامیار هم انشاللهی گفت و شاداب و بغل زد و پیشونیش و بوسید با لبخند
نگاشون کردم ، از ذهنم گذشت پدر و دختر خوبی میشن...سینا و کامیار از اتاق
خارج شدن با ارامش گفتم

__ریحان عزیزم میشه یه سوال ازت بپرسم ؟

لبخند بیجونی زد و سری تکون داد

__میدونم از ماجرای حمیرا خبرداری ... جریان اون بچه چی بود ؟

نفس عمیقی کشید و گفت

__همونطور که حمیرا عاشق سینا بود ... سبحانم به تو علاقه مند شده بود ، اون
دوتا برای نقشه احمقانشون حتی به بچه خودشونم رحم نکردن ... بعد از این که
شما متوجه نقششون شدید حمیرا به خودش اومد و خواست واسه حفظ ابروش
ازدواج کنن البته که سبحان زیر بار نمیرفت ... با کلی تحدید زیر بار رفت ولی
زندگی حمیرا جهنمه ، سبحان هنوزم حتی بچه خودشو قبول نداره ... سراب
خواهرمه ولی خوشحالم نتونستن زندگیتون و خراب کنن

لبخدی در جواب بهش زدم و دیگه بحث و ادامه ندادم... بعد از اومدن زندایی با
خداحافظی پر و پیمونی ترکشون کردیم و قدم زنون با هم حرکت کردیم سمت
پارکینگ

__سینا من ماشین آوردم ، با ماشین خودم میام

سری به تایید تکون داد و هر کدوم مسیر بیمارستان و خونه رو به صورت
جداگانه رفتیم هر دو ماشین ها رو توی پارکینگ پارک کردیم کنارم اومد و
دستشو دور دستم حلقه کرد و با هم رفتیم تو رفتم توی اتاق لباسمو عوض
کردم وقتی توی پذیرایی اومدم دیدم سینا کمرشو چسبیده و صورتش توی همه
نگران به سمتش رفتم و گفتم

_ نخیرون موضوع به من ربطی نداره

ابروی بالاداخت

_ اع... یعنی نغم بهت مامان اینا رضایت دارن فیلیپ با خانواده بیاد خواستگاری

با چشمای گشاد شده گفتم

_ جون سراب؟ راست میگی؟

با شور گفت

_ اره سراب، خیلی خوشحالم ... من هیچ کس و توی دنیا به اندازه فیلیپ دوست ندارم، مطمئنم جسم عشق

مهربانانه لبخندمو به روش پاشیدم

_ خوشبخت باشی عزیز دلم مهم همینیه که تو دوستش داری و اونم دوست داره و چی از این بهتر

_ برام دعا کن سراب، من تحمل ندارم از عشقم دور باشم

_ ایشالا که هر چی صلاحته برات رخ بده خوشگلم ... کی میای ایران؟

_ نمیدونم سراب یکدفعه دوست دارم همین الان برم بلیط بگیرم و برگردم که زودتر با فیلیپ ازدواج کنم ولی بعد میترسم تو زندگی ریحانه تاثیر منفی بزارم پشیمون میشم، می‌دونم بچش تازه به دنیا اومده می‌خوام یکم بگذره که کامیار به زندگیشون دلگرم بشه و منو فقط به عنوان خواهر زنش ببینه

دلم برای مهربونیش ضعف رفت ریحانه، هانیه رو از عشقش جدا کرده بود و خودش جاشو گرفته بود ... بعد هانیه خواهرانه میخواست ریشه های زندگیش محکم بشه هر چند که هانیه نمیدونست چه اتفاقی برای خواهرش افتاده، به نظر من صابر کارمای رفتار خود ریحانه بود

_ قربونت برم من که انقدر مهربونی امیدوارم فیلیپ لیاقتتو داشته باشه

با ذوق گفت

_ سراب من بعضی وقتا با خودم فکر میکنم من واقعا لیاقت این مرد و دارم؟ ...
از وقتی که مسلمان شده جوری خدا رو با خلوص عبادت می‌کنه که من بهش
حسادت میکنم ، الان مطمئنم حسی که به کامیار داشتم عشق نبوده

از خوشحالیش خوشحال شدم و از فکرم گذشت منم نسبت به سینا همین حس و
دارم ، اونم وقتی سر سجاش میشینه از این دنیا جدا میشه دلم برای اون روزایی
که چادر سر میکردم برای نماز و با عشق به درگاه معبودم میرفتم تنگ شده
کاش میشد برگردم به اون حال معنوی

_ انشاالله همیشه عاشق بمونی عزیزم

خندید و تشکر کرد ، یاد حمیرا افتادم

_ هانیه حمیرا واسه زاییدن ربحانه نیومد میدونی چرا؟

با غصه گفت

_ منم زیاد باهاشون ارتباطی ندارم ولی حتما سبحان اجازه نداده ، اینطور که
مامان می‌گفت خیلی ادیتش می‌کنه و حمیرا خیلی تغییر کرده دیگه خبری از
حمیرا سابق نیست ، الان به خاطر بچش همه چیز و تحمل میکنه و سعی می‌کنه
هیچ کاری برخلاف میل سبحان انجام نده ... کاش می‌نوستم کمکش کنم ولی
راهی نیست این سرنوشتی که خودش انتخاب

نچی کردم ، براش ناراحت شدم منم زن بودم و دیدن اینکه یه زن عذاب مبکشه
برام سخت بود حالا هرچند که اون زن حمیرایی باشه که قصد زندگیمو داشت
خود هانیه بحث و عوض کرد

_ سراب برنندت اینجا کلی معروف شده ، خیلیا میشناسنش عالیه که یه برنند
ایرانی انقدر معروف شده

_ وای گفتمی هانیه میخوام یه شعبه دیگه بزnm

هیجان زده گفت

_ عالییهههه ، کجا میزنی شعبه دیگه رو؟

متفکر گفتم

_تصمیم دارم کره باشه ، اونجا بیشتر از همه جا منو میشناسن و مطمئنا موفق میشه

با یکم مکت ادامه دادم

_میدونی هانیه ، من خیلی خوشحالم که تونستم برندمو انقدر مطرح کنم آخه اصولا همه میگن کیفیت محصولات ایرانی اصلا خوب نیست ... بعد ما الان به جایی رسیدیم که هزارتا خانواده نون سفرشون و از کار کنار ما بدست میارن ، لباس هامون صادر میشه و لباس عروس هامون تن اکثر بازیگر ها و سلبریتی های معروف میره ، امیدوارم همینطور پیش بره خیلی خوبه که تونستیم اشتغال زایی کنیم

این دفعه بین فصل کالکشن چند لباس عروس خیلی خاص و رو کرده بودیم که خیلی مورد استقبال قرار گرفته بود و من منظورم این لباس عروس ها بود که افراد معروف برای عروسی هاشون ازش استفاده کرده بودن ، یکم دیگه باهاش صحبت کردم و قطع کردم یکم خودمو با کارهای خونه سرگرم کردم و سینا هم کم کم بیدار شد

_سراب؟ عزیزم من این چند روز سرم خلوت تره ، اگر توام مشکلی نداری بریم مسافرت چند روز

کلی ذوق کردم ولی سعی کردم نشون ندم که پرو نشه شونه ای بالا انداختم

_کنسل میکنم مشکلی نیست ... خودمم خیلی وقته دلم مسافرت میخواد

لبخند زد

_پس چرا نگفتی گل خانمم؟ هیچی تو دنیا برای من مهم تر از تو نیست ... پاشو وسایلامونو جمع کنیم زود تر راه بیوفتیم ، یکم خرید کنیم هیچی نیست تو ویلا

چشمکی زد

_الان گفتم دیگه ... اوم ، میریم شمال یا کردان یا جای دیگه؟

_هر جا تو بگی عزیزدلم

یکم فکر کردم کجا بیشتر خوش میگذره؟ خوب معلومه هر جا که سینا باشه ،
جلو رفتم و گوش و بوسیدم و کنار گوشش زمزمه کردم

__هر جا تو باشی بهشته ولی بریم شمال

وسایلامونو و جمع کردیم و سریع لباس پوشیدم و آرایش کردم ، جای ساز و
روشن کردم و گذاشتم آب جوش بیاد فلاسک و از جای پر کردم ، میوه و آجیل
و کیکی که خودم روز قبل پخته بودم هم توی سبد گذاشتم و کنار در ورودی
گذاشتم تا سینا بزاره تو ماشین ساک هایی که لباس توشون گذاشته بودم هم
کنارش گذاشتم ، چون میخواستیم بریم شمال و اونجا هم ویلا داشتیم چمدون بر
نداشتم ، سینا وسایل و توی ماشین گذاشت و منم بعد از چک کردن گاز دزدگیر
و فعال کردم و از خونه خارج شدم در ها رو قفل کردم و به سمت ماشین رفتم و
سوار شدیم حرکت کردیم ، با ماشین سینا رفتیم ، سینا کلا خیلی علاقه ای به
موسیقی نداشت و توقع نداشتم آهنگ های خوبی داشته باشه کابل آ یو ایکس و
از داشبرد برداشتم و به گوشیم وصل کردم دنبال یکی از آهنگ هایی بودم که
تو تنهاییم تو کره خونده بودم با وجود اینکه گوشیم شکسته بود ولی وقتی جین
هو به ایران اومد گفتم برام انتقالشون بده از این آهنگ ها فقط منو و جین هو
داشتیم اونجا هر وقت که دلم میگرفت یکی از آهنگ های مورد علاقمو انتخاب
میکردم و میخوندمشون ، البته که برای دل خودم چون منتشرشون نمی کردم
آروم گفتم

__سینا این اهنگیه که اوایل که رفته بودم کره قفلی زده بودم روش

پلی کردم

__سراغمو بگیر...

یهو نرو سراغ زندگیت!

تو واضیحی من به لکه رنگ، رو کاغذ سفید!

ندیدنت محاله... نداشتنت عذابه!

یه عطر بودم، که از تنت پرید!

بی نظیر بی حواس!

با حیرت نگام کرد تعجب کرده بود با همون حال گفت

_ سراب تو خوندی اینو

تو چشماش خیره شدم و با کمی مکث گفتم

_ حواست به جلو باشه

_ حواس تو اصلا کجاست؟

که هر جای دلت یه رد پاست...

تو دوره ای که دل من عروسکای بچه هاست...

یادت بیار؛ یه چیزی بین ماست

یه جا کنار ریل... قطاریم که بی مسافرم...

ته یه خطمو کسی نمیدوئه به خاطر م

مریضیم که حالم، به هیشکی ربط نداره!

تو توی قلبمی، کجا برم...؟

نفس عمیقی کشیدم

_ عاشقت بودم... بیشتر از تموم عاشق های دنیا، داشتم میبردم که ازیت دورم

ولی نمیخواستم برات اجبار باشم

مشخص بود که عصبی شدن صورت و گردنش سرخ شده بود غریب

_ احمق... سراب احمق، خدا واسه دلبری فقط بهت زیون نداده، چرا حرف

نزدی؟

_ حواس تو اصلا کجاست؟

که هر جای دلت یه رد پاست...

تو دوره ای که دل من عروسکای بچه هاست...

یادت بیار؛ یه چیزی بین ماست

لبمو به دندون گرفتم و بدون اینکه حالت سرمو عوض کنم از گوشه چشم بهش نگاه کردم

_ تو مرد بودی سینا ، من به عنوان یه دختر هیچ وقت خودمو بهت تحمیل نمی‌کردم

نگه داشت و همونجا منو تو بغلش کشید تعجب آور بود این کار از سینا اونم وسط خیابون ولی این کارو کرد جوری تنم و بغل زد که احساس کردم بچه ای هستم که بیست سال پدرش ندیده اش ، من کنار سینا بودم دلتنگی از نگاه مردم می‌بارید

_ سراب کی این آهنگ رو شنیده؟

مطمئن و تند جوابشو دادم

_ فقط منو تو ، همه ی آهنگ هایی که خوندم فقط خودم گوش دادم

حرفم حقیقت بود ، درسته که این آهنگ ها تو گوشیه جین هو بود ولی ازش خواسته بودم هرگز بهشون گوش نکنه و خوب از امانت داری داداشم خبر داشتم ، لبخند روی لبش نشست و چشمکی زد

_ سراب احساس میکنم عاشق آهنگ شدم همه ی آهنگ هایی که خوندی و برام بفرست

با ناز خندیدم و بوسه ای روی گونش نشونم و با همون حال گفتم

_ خوشتیپ کمتر دلبری کن ، اینطوری پیش بری بهت تجاوز میکنم یهو دیدی بابا شدی

قش قش خندید از اون خنده هایی که سرش پرت میشه عقب و سبب گلوش برام دلبری می‌کنه ، لعنتی دلبر من براش میمیرم ... کی گفته یه مرد باید انقدر دلبر باشه ، اصلا اعتراف میکنم سینا توی عصبانیتش هم دل می‌بره من چطور جرات کردم اون و شش سال تنها بزارم همینه که اون سهیلای خر واسه عشقم دندون تیز کرده بود دیگه مقصر خودم بودم، با عشق خیره خیره نگاش کردم ، تا شمال

کلی خوش گذروندیم ، به ویلا که رسیدیم غذا سفارش داد و خوردیم و بعد از شام طبق معمول شیطننت سینا گل کرد و منو تا اتاق و روی تخت بغل زد ... بعدش خوابیدیم تا حسابی سر حال بشیم و بریم بگردیم

صبح که بیدار شدم سینا هم بیدار شده بود دوشی گرفتم و پیشش رفتم میز صبحونه رو چیده بودش از شیر مرغ تا جون آدمیزاد و روی میز چیده بود سلام و صبح بخیر گفتم و مهربانانه جوابمو داد ، بعد از خوردن ، ظرف ها رو جمع کردم و شستم و رفتم آماده شدم بریم ساحل بخاطر سینا سعی کردم تیپ مقبولی بزنم تا این سفر به اونم خوش بگذره اون چند روزی که شمال بودیم بهترین روز های زندگیمون بودن ... بعد از یک هفته چون هر دومون کار داشتیم برگشتیم تهران ، تا یک هفته قبل از عید سر هر دومون خیلی شلوغ بود ، میخواستیم دیزاین خونه رو کلا عوض کنیم ، سینا می گفت یکی از دوستاش دیزاینر خوبیه و از اون کمک بگیرم ولی قبول نکردم دوست داشتم همه چیز به سلیقه خودم باشه هانیه و فیلیپ و خانواده اش پنجم عید به ایران میرسیدن تا خواستگاری و مراسمات از دواج و انجام بدن برخلاف تصویری که ما داشتیم کامیار وقتی این خبر و شنید بی تفاوت ازش گذشت و اهمیت نداد و به جاش شاداب و که کلی هم توپل و . بانمک بود و بغل زد باهاش بازی کرد احتمالا اونم تو این مدت به ریحانه یه حس های پیدا کرده بود ، به بارداریم شک کرده بودم ولی جرات تست دادن و گفتن به سینا رو نداشتم مینترسیدم دوباره منفی باشه و حال دوتامون گرفته بشه پس اول به دیزاین خونه رسیدیم ، وسایل شخصیمونو کامل جمع کردیم و بعدش کارگر گرفتیم که وسایل خونه رو خالی کنن و توی انباری بزارن ، سینا کارتشو داده بود و گفته بود همه چیز و به سلیقه خودم و اونطور که دوست دارم بخرم ولی خودشم برای وسایل بزرگ کنارم بود ، خونمون حدود دویست و هشتاد متر بود و به نظر من خیلی بزرگ اول فرش گرفتیم فرش تیره مشکی فیلی گل برجسته مبل استیل صدفی فیلی نه نفره و میز غذاخوری دوازده نفره ستنس یه کاناپه مشکی چرم برای جلوی تلویزیون گرفتیم تلویزیون قبلی به نظرم خوب بود اونو آوردیم و فقط میزشو از صدفی و ست سرویس چوبم انتخاب کردم بوفه و ظروف پذیرایی خوشگل گرامافون چند تا تابلو فرش دستبافت زیبا و مجسمه های بزرگ نفره فوق العاده خاص میز سلف برای کنار سالن و کالسکه پذیرایی کنارش که با جام و تتگ های خوشگل دیزاین شده بودن یه تم ساده و در عین حال خیلی شیک از پذیرایی ساخته بود ، یخچال و لباسشویی و ظرفشویی و وسایل برقیامم خوب بودن فقط برای آشپز

خونه فرش طحداری که بیشتر تم قرمز داشت گرفتم و سعی کردم با اکسسوری تم اونجا رو بیشتر به قرمز برسونم مثل قابلمه قرمز ظروف غذا خوری قرمز کنتری قوری حوله کنار ظرفشویی و حتی دستمال های تو کشو ، سرویس قبلی اتاق خوابم سلطنتی بود و برای همین این دفعه اسپرت و مدرن انتخاب کردم تم اتاقم بنفش بود ، وسایل شخصی خودمو سینارو که جمع کرده بودم سر جای خودشون گذاشتم به اتاق کارم دست نزدم اتاق بچه ها هم که از وقتی از بیمارستان اومده بودم قفل بود و ترجیح میدادم باز هم نشه دو روز به عید کارام کاملاً تموم شد ، چند وقتی بود حالت هام نرمال نبود جرات تست دادن هم نداشتم میترسیدم دوباره منفی باشه ولی خوب به خودم گفتم بالاخره که چی مرگ یکبار شیونم یک بار یه بیبی چک و برداشتم و بدون اینکه به سینا بگم تست دادم و بعد روی روشویی گذاشتم دوتا چشمامو با استرس بستم ، میخواستم ولی نمیتونستم چشمامو باز کنم با تموم وجودم توی دلم از خدا خواستم جوابش مثبت باشه ، منو سینا خیلی منتظر این بچه بودیم ، انگار همین که از خدا خواستم در و جراتم زیاد شد با دیدن دو تا خط هیجان زده جیغ زدم به ثانیه نکشید که صدای سینا هم از پشت در بلند

_ سراب ، سراب چی شده عزیزم ؟ سوسک دیدی؟

هیجان زده بیرون رفتم و پریدم بغلش

_ وای سینا اگه بچمون به تو بره خیلی خنگ میشه من چیکار کنم با دوتا خنگ ، آخه کی تو خونه ی ما سوسک بوده که این بار دوم باشه

با خنده نگام کرد

_ اع سراب نگو اینطوری باید از خدا بخوای بچمون شبیه من بشه اگه شبیه تو بشه هم زشت میشه و هم خنگ

با اخم ضربه آرومی توی سرش زدم

_ قهرم باهات

خندش شدت گرفت

_ مگه دروغ میگم زشتو

پشت چشم نازک کردم

_ من زشتم؟ آقا سینا نگو که خبر نداری من کراش نصف پسر های کره ام
جلو دهنم و گرفت و نداشت ادامه بدم و با جدیت و یکم اخم های بهم چسبیده
گفت

_ همه پسرای کره گوه میخورم به زن من حتی نگاه کنن

در حالی که تو دلم قند آب میشد پشت چشمی نازک کردم و تازه فهمیدم سینا مثل
همیشه فکر کرده شوخی میکنم پس با یکم شیطننت با چشم به دستش اشاره کردم
که از جلوی دهنم برداره با خنده ای محو دستشو برداشت با ناز فراوون صداش
زد

_ سینا|||

با عشق نگام کرد و گفت

_ جونم

_ حیف این همه صحنه احساسی که جلوی دستشویی بود

هر دو خندیدیم و همون طور که به سمت راحتی هامیرفتم و سینا رو هم دنبال
خودم می کشیدم تا روی اونا بشینیم هیجان زده گفتم

_ مشتلق بده تا یه خبر خوب بدم

با چشمای ریز شده گفت

_ چی میخوای شیطونک

_ پول کم دارم بده بزارم رو پول خودم یه شعبه از سرنا رو تو کره بزnm

ابرو بالا انداخت و با خنده گفت

_ خبرت انقدر ارزش داره؟

_ اوووووو خیلی بیشتر از این حرفا ارزش داره

بعد از مکثی گفت

__هر چند که آگه بدون این خبر میخواستی اینکار و بکنی هم من قبول میکردم ولی بفرما خبر تو بگو خانم

با نیش تا بنا گوش باز نگاهش کردم وجیغ زدم

__بابا شدنت مبارکککککک

خشک شده نگام کرد و فقط نگاه با مکث و چشمای درخشان گفت

__سراب سرکاری که نیست؟ جون سینا راست میگی؟

زیر چشمی نگاهش کردم و تایید کردم ،لبخند عمیقی زد و محکم به سینش فشاردم و با کمی شیطنت که تو چشمش بود گفت

__پس احتمالاً بچمون شمالی شد

هر دو قش قش خندیدیم و داشتیم میمردیم از ذوق دوباره پدر و مادر شدن وسایل سفره هفت سین و خریده بودم و میخواستم به سفره هفت سین خاص بنذارم و همون طور که خواستم شد به سفره خیلی خوشگل که اکثرش با مروارید دیزاین شده بود ، اینبار به هیچ کس نگفته بودیمصدای سینا بلند شد

__سر ایا کجا موندی پس؟ الان سال تحویل میشه

رژمو مرتب روی لیم کشیدم و لباسمو توی تنم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم تم لباسا سفره هفت سین همه کالباسی بود کنار سینا نشستم و توی بغلش لم دادمهمون لحظه دعای تحویل سال از تلویزیون پخش شد

__يَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ

ای تغییر دهنده دلها و دیده ها

يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ

ای مدبر شب و روز

يَا مُحَوِّلَ الْحَوَالِ وَ الْأَحْوَالِ

ای گرداننده سال و حالت ها

حَوْلٌ خَالِنَا إِلَى أَحْسَنِ الْخَالِ

بگردان حال ما را به نیکوترین حال

چشمامو بسته بودم و از عمق وجود همه رو دعا کردم آخر دعا ها هم عمیق تر از خدا خواستم

__ خدا جونم اینبار بچم و میسپریم به خودت سالم و صالح نگهش دار من دیگه طاقت ندارم

تو پ سال تحویل به صدا در اومد و من هیجان زده به سمت سینا برگشتم

__ عشقم سال نوت مبارک زندگیم ، عیدی منو بده

خندید و بوسیدم

__ قریونت برم سال نو شما هم مبارک خانمم ، عیدیتم چشم توی قرآن گذاشتم

بعد هم خم شد و روی شکمم و بوسید با مهر بونی گفت

__ بابایی عید شما هم مبارک نمی دونم چند تا هستی ولی بابا و مامان عاشقن

اشکی که از گوشه چشمم چکید اشک شوق بود ، سر سینا رو توی بغلم گرفتم و روی موهاشو بوسه زدم از بغلم که بیرون اومد ده تا تراولی که لای قرآن بود و درآورد با لبخند به ستم گرفت ، منم که عاشق عیدی با ذوق قبول کردم و چون کوچک تر بودم نیازی به عیدی دادن نبود با شیطننت عیدی هامو که پول های نوئی بودن تو کیف پول نوم گذاشتم ... پنجم عید جشن نامزدی هانیه بود یکم به ایران اومده بود فیلیپ و خانوادش هم همراهش اومده بودن چون سرش خیلی شلوغ بود وقت نکرده بودیم همو ببینیم ولی کار هاشون به سرعت طی شده بود ، برایش خوشحال بودم و از طرفی نگران ریحانه و کامیار بودم میترسیدم کامیار دوباره به سرش بزنه همه برای شب خونه دایی نعیم دعوت بودیم ، تا مراسم نامزدی اونجا برگزار بشه چون زن و مرد قاطی بود به سینا احترام گذاشته بودم و ماکسی پوشیده و آستین داری تنم کرده بودم ناگفته نماند که پوشیدگیش بیشتر باعث زیبایش بود آرایشگاه رفته بودم و به آرایش لایت خوشگل کرده بودم

موهامم گفته بودم توربان بزارن (کلاه های حجاب مدل دار) اینطوری هم از شال شیک تر بود و هم مثل شال مدل لباسمو بهم نمی ریخت آماده که شدم ماتومو تتم کردم و زنگ زدم سینا بیاد دنبالم حدود دقیقه بعد جلوی آرایشگاه بود با لبخند سوار شدم چقدر جذاب بود همه‌ی موهاشو رو به بالا شونه زده بود ته ریشش ازش یگيه مرد جذاب و پخته ساخته بود نگام کرد وجواب سلاممو داد و بعد با شیطنت گفت

_ ننه ی بچم نظرت چیه بپچونیم بریم خونه

لبخندی که به خاطر شیطنت لحنش داشت روی لبم میشست و جمع کردم و مشتى به بازوش کوبیدم

_ نخیر بعدشم ننه چیه بی‌تر بیت اینطوری میگی دو روز دیگه اون بچه هم یاد میگیره میگه ننه سراب

با چشمای پر شور نگام کرد و بچ زد

_ جووووون تو فقط ننه باش عروسک که ننه بودنتم قشنگه عشق جان

اینبار جلوی لبخند زدنم و نگرفتم ، فقط خود خدا می‌دونه چقدر شاکرشم بخاطر داشتن سینا ... این مرد خود خود عشق بود ، خودمو سمتش کشیدم و بوسه ابداری روی گونش نشوندم و پر ناز لب زدم

_ بدجنس آخه مگه داریم مرد انقدر دلبر

سینه ستبر کرد و همونطور که ماشین و به حرکت در می‌آورد با غرور و شیطنت جواب داد

_ نخیر دیگه نداریم یکی داشتیم ولی مال سراب خانمه نزدیکش بشیم پارمون می‌کنه

با ذوق نیشم و باز کردم و تایید کردم ... زود رسیدیم چون برای دیدن هانیه عجله داشتیم زود تر آرایشگاه رفتم تا زود تر به مراسم برسیم ، تقریباً اولین نفر بودیم چون فقط خانواده دایی و خانواده همسر هانیه اونجا بودن البته که خود هانیه و

فیلیپ هم حضور داشتن به محض وارد شدن قبل از همه تو بغل هانیه پریدم و با ذوق همو بغل کردیم و وقتی فاصله گرفتیم چشمتی زدم و گفتم

_ای شیطان چه جیگری شدی ، دیدی چه جایی فرستادمت بالاخره از ترشیدگی دراومدی هر دو قش قش خندیدیم و اونم هیجان زده و با استرس گفت

_خودت خوشگل تر شدی ، وای سراب دارم می میرم از استرس خدا کنه کسی باهاشون رفتار بدی نداشته باشه

با آرامش لبخندی زدم

_نگران نباش ، اولاً که که کسی اینجا فرانسوی بلد نیست بعد هم مگه مشکلتشون چیه ... رنگ پوست هیچ کس دست خودش نیست سیاه و سفید فرقی نمیکنه مهم انسانیته عزیزم ، تو وقتی فیلیپ و انتخاب کردی احتمال اینو دادی که شاید بچت در آینده سیاه پوست بشه پس محکم و با درایت برخورد کن نه که کسی جرات نکنه بهت حرفی بزنه نه بچه ای تربیت کنی که تو سری خور و بی اعتماد به نفس باشه

با بغض نگام کرد

_چقدر خوبه که هستی سراب

لبخندمو پر رنگ تر کردم تو این فاصله که من با هانیه صحبت میکردم سینا با همه سلام علیک کرده بود منم با خانواده دایی و حمیرا و سبحان سلام و احوال پرسى کردم و بعد به فرانسوی با فیلیپ و خانوادش با احترام کامل سلام کردم و جشن و تبریک گفتم و ورودشون به ایران و خوشآمد گفتم احساس کردم از برخورد رنگشون باز شد و اونام محترمانه جوابمو دادن رو به فیلیپ گفتم

_هانیه خیلی از شما برام گفته به نظرم خیلی بهم می آید امیدوارم بتونید همو خوشبخت کنید

_هانیه از شما هم برای من گفته بود من و خانواده ام خود شما و برند سرنا رو خوب میشناسیم

با لبخند و احترام سری تکون دادم و کنار سینا رفتم با کمی تعجب گفت

__ عشقم ماشاالله چه سر عتو استعدادی داری کی وقت کردی فرانسوی یاد بگیری

با خنده گفتم

__ کلاساشو آنلاین ثبت نام کردم ، وای سینا نینی که دنیا بیاد می‌خوام از اول باهاش فرانسوی و انگلیسی و کره ای و فارسی حرف بزنم تا عادت کنه

اونم خندید

__ رحم کن بانو بجم گیج میشه فارسی هم یاد نمیگیره

چشمک دلبری تحویلش دادم

__ نگران نباش بابا سینا

تا اومدن ریحانه و کامیار استرس داشتم همه فامیل بودن و فقط اونا نیومده بودن ، به نظرم جشن بانمکی بود هانیه و فامیل هانیه حجاب داشتن و خانواده فیلیپ پوششون آز ادانه بود ، ساعت حدود ده بود که بالاخره اومدن با دیدنشون لبخندی روی لبم نشست سه تاشون تیپ آبی کاربنی جذابی زده بودن ، شاداب توپولو هم که آنقدر خوردرنی شده بود که دلم میخواست فقط توی آغوشم بچلومش هر سه جلو رفتن به هانیه تبریک گفتن خیلی عادی ، جوری که انگار از اول عشقی بین کامیار و هانیه نبود من تو دلهاشون نبودم ولی ظاهرشون می‌گفت از زندگی جدیدشون راضی هستن هانیه با ذوق شاداب و بغل کرد به جای من کلی فشارش داد چهرش کپیه ریحانه بود... بعد از چند دقیقه که گپ میزدن با همه سلام و احوال پررسی کردن به سمت میز ما اومدن جشنتشون خونه ی خود دایی نعیم بود میل ها و وسایل خونه رو جمع کرده بودن و میز و صندلی چیده بودن همه راحت توی خونه جاشده بودن ، هنوز سلاممون تموم نشده بود که شاداب و توی بغلم گرفتم و لب های تپلشو غرق بوسه کردم که صدای کامیار بلند شد

__ سراب گشتی بجمو

ریحانه سریع لب گزید

__ اے کامیار این چه حرفیه

رو به ریحانه لبخند زدم و به کامیار گفتم

__ غر نزن عمرا بدمش بهت ،

و بعد دوباره شاداب و توی بغلم چلوندم و گفتم

__ وای من قربونت برم شاداب آخه چرا انقدر خوش مزه ای بچه

تا آخر جشن شاداب دست به دست میچرخید و کامیار نق میزد که بچش اذیت میشه و ما چه ذوقی میکردیم از عشق بینشون معلوم بود پدر و دختر خوبی هستن مراسم به خوبی گذشت و به درخواست دایی عاقد عقد دائم خوند تا اگه دوباره به فرانسه رفتن راحت باشن ... جین هوی بیچارم قرار بود توی این جشن باشه ولی چون من ازش خواسته بودم برای کارای شعبه کره به اونجا بره ، مهربانانه به حرفم گوش داده بود و یکم عید به کره رفته بود ... دو ماهی گذشته بود و با سینا و ریحانه و نیاز به سنو گرافی بریم تا جنسیت بچه معلوم بشه همون شب جشن هانیه همه فهمیده بودن که باردارم چون آخر شب که خواستیم به خونه بریم من نزدیک بود زمین بخورم و البته بین زمین و آسمون سینا گرفتم ولی بعدش انقدر از نگرانی غر زد که همه فهمیدن ... لباسمو بالا زدم تا کار راحت به کارش برسه با کمی مکث گفتم

__ خب ... بچتون دختره

با ذوق نگاهش کردم و نیش سینا هم از بناگوش در رفت ، که با حرف دکتر از نگرانی رنگ چهارتامون

__ نهچ این چیه

سینا با ترس گفتم

__ چیه خانم دکتر

__ نمیدونم جناب تکون نمیخوره که مشخص باشه ، یه شکلات یا آمیوه شیرین به خانومتون بدید تا بچه تکون بخوره احساس کردید تکون خورد بیاید داخل

ما توی مطب نشستیم و منتظر سینا شدیم. چند دقیقه بعد لایه پلاستیک پر از خوراکی اومد من چند تا شکلات و یه آمیوه خوردم و اون سه تا هم که استرس داشتن ته همه چیز و درآوردن ، احساس کردم سمت چپ شکم تکون خورد به منشی گفتم

داره تکون میخوره برم داخل؟

با لبخند مهریونیت گفت

بله عزیزم این خانم که بیرون اومد شما بفرمایید داخل

و من از ذهنم گذشت به لبخند ساده و یه لحن مهریونم چقدر می‌تونه حال و خوب کنه ، دوباره روی تخت دراز کشیدم و اون چیز موس مانند روی شکم حرکت کرد سینا عجول و نگران قبل از همه پرسید

مشکل چیه خانم دکتر؟

لبخندی روی لب دکتر نشست و گفت

مشکلی نیست ، انگار دخترتون یه داداش هم داره که پشت خواهرش پنهان بود

روی لبامون لبخند نشست و من از عمق وجودم خدا رو شکر کردم از مطب که بیرون اومدیم ریحانه و نیاز و طبق خواستشون به خونه رسوندیم و خودمونم در حالی که تو پوست خودمون نمیگنجیدیم به خونه رفتیم تا شب به زنگ های که به خاطر تبریک زده میشد جواب دادیم و شام هم یه املت سینا پز خوردیم اجازه نداد تو جمع کردن و شستن کمکش کنم برای همین پای تلویزیون نشستم تا حوصلم سر نره یاد همون یدونه شبکه ماهواره افتادم و زدم همون شبکه الان که فکر میکنم به رفتارم خندم میگیره سرمو روی شونه سینا تنظیم کردم و گفتم

سینا خدا روشکر حاملگی ایندفعه خیلی راحت اصلا اذیت نشدم با وجود استرس زیاد

خداروشکر عزیزم منم میترسیدم اینبار هم اذیت بشی ولی خدا رو شکر خوبی ... به حس خاص دارم سراب

با لبخند نگاش کردم

سینا به نظرم تو بهترین پدر دنیا میشی

لبخند روی لبش نشست ... لبخندش امید به زندگیم بود ، حس من به سینا واقعا عشق بود از همون حس های عجیب و غریب توی کتابا و فیلما ، دلم میخواست

صبح تا شب کنارش باشم و برای دلبری های مردونش بمیرم ، آخه مرد که نباید
انقدر دلبر باشه ، فکر مو به زبون آوردم

_سینا جونم ، مرد که نباید انقدر دلبر باشه آخه عشقم اینطوری من لیلی میشم میرم
کوه میکنم

بلند خندید ، انگشت شست و اشاره شو بند دو طرف لپم کرد و بوسه ای آبدار
روی لبای جمع شدم نشوند و با حال خوش گفت

_من فدای لیلی کوه کنم ، ولی فک کنم اون که کوه میکند فرهاد بود و اصلا ربطی
به لیلی نداشتا فرهاد عاشق شیرین بود

لبی کشیدم و باشیطنت سر مو روی پاهاش گذاشتم و خوابیدم و گفتم

_بیخیال پسر حاجی ، مهم عشق که من بیشتر از لیلی و شیرین ، عاشق سینامم
... اصلا این میشه یه افسانه جدید ... سراب و سینا

حرفی نزد و خیره ی چشمم شد ، انگار با نگاهش تاییدم میرد ... با نگاهش می گفت
خوشبخت ترین مرد دنیاست با وجود این عشق و من حرف نگاهش و خوب
میفهمیدم بعد از چند دقیقه که با نگاه همو فورت دادیم گفت

_سراب خانمی پاشو یکی از موزیک های که خودت خوندی و بزار که الان
حسابی دلم میخواد صدای خوندن عشقمو بشنوم

چشمی گفتم و از جا بلند شدم فلشی که آهنگ هام توش بود و به تلویزیون زدم و
شانسی اولین موزیک و پلی کردم

_عاشق شدم... عاشق شدم...

عاشق شدم؛ کاش ندونه!

دست دلم رو؛ نخونه...

اگه بدونه می دونم؛ دیگه با من، نمی مونه!

عاشق شدم؛ کاش ندونه!

دستِ دلم رو؛ نخونه...

اگه بدونه می دونم؛ دیگه با من، نمی مونه!

در حالی که نگام میکرد آهی کشید و گفت

_چقدر سوز داره این آهنگ سراب ، احساس میکنم از طرف من خونده بودیش
وصف حال اون موقع منه

_اون که پیشش؛ دل من گیره...

اگه بدونه؛ میذاره میره!

اگه بدونه؛ دیوونم کرده... میره و دیگه بر نمی گرده!

عاشق شدم؛ کاش ندونه!

دستِ دلم رو؛ نخونه...

اگه بدونه می دونم؛ دیگه با من، نمی مونه!

پریدم بغلش دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم و با بغضی که داشت میترکید
نالیدم

_برای خودم خوندم ،که با فکر رفتنت دیوونه میشدم ... سینا تا حالا به هیچ کس
نگفتم ولی به تو میگم ، من رفتم که تو نری نمیدونم میدونی یا نه ولی حتی فکر
نبودنت منو به جنون می کشه ، من نبودن و ندیدنت میترسیدم ، از این که پیشم
نباشی وحشت داشتم ، توی این دنیا تو تنها کسی بودی و هستی که فقط و فقط
برای خودم می خوامش و هیچی واقعی تر از این نیست ، من عاشق ترین عاشق
دنیا

_عاشق شدم؛ دلواپسم! گرفته راه نفسم...

دلهره دارم که بهش؛ میرسم یا نمی رسم؟!

چشمای اون؛ سر به سرم میذاره!

دست از سر من؛ بر نمیداره...

داره؛ بلا سرم میاره! اما خودش خبر نداره!

دستام؛ اگر که رو بشه... دلم؛ بی آبرو بشه... راز مگو؛ بگو بشه...

عاشق شدم؛ کاش ندونه!

دستِ دلم رو؛ نخونه...

چند ماه بعد

از دردی که توی شکم و کمرم پیچید از خواب پریدم، احساس کردم جونم داره از تنم در میاد، استرس و نگرانی برای بچه ها هم از یه طرف داشت میکشتم برای بچه هام نگران بودم و حتی انقدر جون نداشتم که سینا رو بیدار کنم یا جیغ بزنم... احساس میکردم تنم فلج شده، وقتی به اینکه ممکنه بچه هامو از دست بدم فکر کردم با جون کندن دستمو به سینا زدم و با همون حال لش سعی کردم بیدارش کنم، شانسای که آوردم خواب سینا سبک بود و با همون تگون کوچیک بیدار شد با نور کمی که از پنجره اومد چهارمو دید با نگرانی چراغ خواب کنارش و روشن کرد، با دیدن من که دیگه حتی نفس هم نمیتونستم بکشم رنگش زرد شد... وحشت و تو چشمای سینای محکم دیدم فوری به اورژانس زنگ زد و با همون حال خرابم دستاش و که مثله بید می لرزید دیدم رنگش که تموم شد با حال خراب کنارم نشست با وحشت زده گفت

__ سراب؟، سراب تو که خوب بودی... چته عشقم؟ سراب؟

نفسم سخت میومد و سینم خس خس میکرد و همه تنم نگرانی برای بچه هام بود و اگه اینبار هم چیزیشون میشد من میمردم، از خدا خواستم که اگه قراره اتفاقی بیوفته منو قربونی بچه هام کنه، سینا آزادانه اشک می ریخت و من چشمام داشت بسته میشد سینا با همون حال بد و بغض تو گلویش گفت

__ سراب چیزیت بشه من میمیرم تو رو خدا طاقت بیار...

حالمو دید و عریده زد

__ چرا این آمبولانس بی صاحب نمیداد؟

آمبولانس دیر کرده بود و من دیگه داشتم اشهدمو میخوندم فقط با ناله و صدایی که به سختی در میومد گفتم

__سی... نا ... بچه ... هام

بلند شد و همه لباسای توی کمد و بیرون ریخت و یه چادر مشکی پیدا کرد ، همون چادری که اولین بار خودش برام خریده بود ... تابستون بود ولی من چند روز بود که لرز داشتم و برای همین لباسای گرم و پوشیده تنم میکردم چادر و دورم پیچید و بغلم کرد و توی ماشین گذاشتم ، انقدر نگران بود که یادش نبود خودش هم می‌تونه منو ببره بیمارستان سوار شد و گازش و گرفت ، انقدر تند می‌رفت که راه یه ربع و تو پنج دقیقه رفت ... همش احساس میکردم الان بیهوش میشم از درد یا میمیرم ولی از هیچی خبری نبود ... به بیمارستان که رفتیم سینا با داد دکتر و خبر کرد و تا دکتر منو دید سریع گفت

__انتقالشون بدید به اتاق عمل

توی اتاق عمل قرار بود سزارینم کنن ولی من از درد رو به مرگ بودم و احساس کردم دارم طبیعی زایمان میکنم ... با اشاره به دکتر نانمی فهموندم و صدام که تا حالا در نمیومد به جیغ تبدیل شد ، فقط جیغ میزدم ، جیغ معمولی نه ، جیغی فرا بنفش با جیغ آخری احساس کردم یکیشون بیرون اومد ولی هنوز درد ادامه داشت بچه رو به پرستار کناریش سپرد تا اون یکی هم بیاد مرگ و به چشم دیدم ... اومد ولی درد همچنان ادامه داشت دومی هم به پرستار سپرد از وقتی که به اتاق عمل اومده بودیم حدود شش ساعت گذشته بود ، یهو جیغ زد

__یکی دیگه هم هست

من دیگه کلا به زنده بودن امیدی نداشتم ولی انگار این بچه عجول تر بود که دنیا اومدنش نیم ساعت ، طول نکشید دردم تموم شد ولی دنیا هم پیش چشمم سیاه شد دیگه هیچی نفهمیدم ، انگار تا اون موقع هم فقط بخاطر بچه هام تحمل کردم....بیهوش که اومدم هنوز کلی خستگی تو تنم بود و احساس میکردم نیم ساعت هم نخوابیدم ولی برای این که بچه ها رو ببینم به سختی خودمو کنترل کردم ، چشمامو دور تا دور اتاق گردوندم کسی داخل نبود انگار اتاق هم خصوصی بود چون فقط خودم به عنوان مرض توی اتاق بودم حالم خوب نبود

ولی انگار بیشتر استرس داشتم برای بچه هام اتفاقی بیوفته نگرانسون بودم ... به نگرانی مادرانه ، عمه وارد شد به سختی صداش زدم

__ عمه

با لبخند نزدیک شد

__ خسته نباشی قربونت برم ... سایتون بالای سرشون باشه ، ماشاالله ماشاالله سه تا بچه زایدی یکی از یکی بهتر ، الهی قربونتون برم من ... سراب من ندیدم داییت ، احمد و میگما ... اینطوری ذوق کسی رو کنه ، ماها سه قلو ندیدیم همه تو پوست خود نمیگنجیم

به سختی لبخند زدم جالب بود که عمه ی کم حرفم انقدر با ذوق از کسی حرف میزنم

__ میشه ببینمشون

__ اره عزیزم میگم بیا نشون ، سراب مگه دکتر نگفته بود دوقلوئن بچه ها؟

هنوز جون نداشتم ولی دیگه اون درد طاقت فرسا رو هم نداشتم با بی حالی به حرف اومدم

__ چرا عمه گفته بود دوتان ... خودمم وقتی گفت یکی دیگه هست خیلی تعجب کردم

تقه ای به در خورد و سینا با لبخند داخل شد ، حتما عشق همین بود دیگه همین که با دیدنش هم جون می گرفتم با عشق جلو اومد و خم شد پیشونیمو بوسید عمه با گفتن

__ من برم بگم بچه ها رو بیارن

تنهامون گذاشت و سینا کنارم نشست و دستمو توی دستش گرفت بوسه ای روش نشوند و با صدای بم گفت

__ ممنون عزیزم ، خیلی اذیت شدی امروز و من شرمندتم که نتونستم کاری برات بکنم که از دردت کم بشه

دستشو توی دستم گرفتم و به کنار صورتم چسبوندم ، چقدر خوب بود که مردی
و دارم که اینطوری عاشقمه و عاشقشم

_ بودنت کنارم از هر مسکنی بهتر عمل میکنه ... اوم اون یکی بچه چیه؟

با شیطننت ابرو بالا انداخت

_ نمیگم باید خودت حدس بزنی

_ اع سینا این همه درد کشیدم بگو دیگه

_ اصلا نمیگم بیخودی تلاش نکن خانوم

آروم خندیدم

_ بابای شیطون

تقی به در خورد و پرستار و عمه و دایی احمد و نیاز با بچه ها وارد شدن ...
دایی احمد فوری جلو اومد سرم و بوسید

_ مبارک باشه دخترم ، انشالله که بچه های صالحی باشن و باعث افتخارمون

_ ممنون دایی جون انشالله که بچه های مانوه های خوبی براتون باشن

نیاز هم جلو اومد و بوسه ای روی گونم نشوند و با ذوق

_ مبارکه زنداداش جونم ، وای که فقط فرشته هات و ببین سه تا عروسک ز ابیدی

دیگه طاقت نیاوردم بیشتر از این نبینمشون به سختی نیم خیز شدم

_ سینا بیارشون نزدیک تر

با لبخند تختشون و کشوند بغل تختم ، خدایا چی میدیدم سه تا بچه ناز و کوچولو
اونی که وسط بود با چشمای درستش کنجکاوانه به همه جا نگاه میکرد و اون
دوتا خواب بودن چون چشماشون بسته بود از شدت ذوق اشکام جاری بود با
گریه ای از خوشحالی به وسطی اشاره کردم و گفتم

_ احساس میکنم وسطی دختره ، قریونش برم چطوری نگاه میکنه

سینا با عشق نگاش کرد ، یه عشق پدرا نه و سری به تایید ت کون داد و گفت

_هر کدوم دیدیمش گفتیم شبیه توعه سراب انگار کوچیکت کردن

با نگاه به دقیق با حیرت به سینا نگاه کردم و متعجب پرسیدم

_اون دوتا پسرن؟ سینا چقدر شبیه توهستن

همه خندیدن و عمه گفت

_این حس مادرانستا ، باباها نمیتونن اینطوری زود تشخیص بدن

نیاز با خنده گفت

_خیر مامان جون این سه تا بچه رو همون تشخیص دادیم ، چهره ی این بچه ها

خیلی جالب دختره کلا به سراب شباهت داره ، پسرا به خان داداشم

با خنده گفتم

_اع نیاز خواهر شوهر بازی درنیا را

همه خندیدن و من چقدر عاشق خنده های تک تک افراد این جمع بود ، نقه ای به در خورد و کامیار و ریحانه و شاداب داخل اومدن سلام علیک کردن ، یعنیا من عاشق شاداب بودم یه گوله نمک بود این بچه با همین سن کمش حرف میزد ، خیلی از کلمات و می گفت و با مامان باباش اونم سلام و احوال پرسی میکردن ... برخلاف تصور حتی خودم کامیارم واسه دخترکش میمرد ولی باز احساس میکردم ریحانه انقدر که باید به این بچه اهمیت نمیده ، کامیار با ذوق سمت بچه ها رفت و با عشق نگاهشون کرد

_ماشالله ، ماشالله خدا حفظشون کنه

ریحانه آمیوه هایی و که خریده بودن توی یخچال بغل تخت گذاشت و کنار بچه ها رفت با روی باز گفت

_عزیزم ... ماشالله چه بچه های نازی هستن قدمشون خیر باشه

هر دو تشکر کردیم ، کنارم اومد و مهربانانه پرسید

_ سراب جان حال خودت خوبه عزیزم ؟ دیگه درد نداری

_ درد ندارم ولی انگار جون تو تنم نیست

چادرشو صاف کرد

_ عزیزم من برات شیره گوشت و برشتوروک درست کردم ، شیره گوشته آماده نبود شب برات میارمش و خودم پیشتم میمونم

عمه تند تند گفت

_ نه ریحانه جان قربونت برم ، خودم میمونم بچم جون تو تنش نیست یکم بهش برسم

_ زن عمو بخدا مثل چشمم مراقبشم نگران نباش

نیاز وسط حرفشون پرید و مهربانانه گفت

_ شرمنده که اینو میگما ... ولی سه تامون باید بمونیم ماشاالله هزار ماشاالله چشم کف پاشون با خود سراب میشن چهارتا به نفر از پشون برنمیداد

بیخیال جدال اونا به سینا که کنار تخت بچه ها بود نگاه کردم ، چقدر پدر بودن بهش میاد... حتی فکر کردن به اینکه مادر سه تا بچشم ته دلم و قنچ می برد ، سنگینی نگاهمو حس کرد و به سمت برگشت وقتی نگاهمو دید به قلبش اشاره کرد و لب زد

_ عاشقتم

زندگیمو توی یک قاب دیدم ، مردم و سه تا بچه هام مثل خودش لب زدم

_ منم

تقه ای به در خورد و خانجون و بابا حاجی و مامان خانمی واقا بزرگ وارد شدن سلام و احوال پرسی کردیم و با حیرت به بچه ها نگاه کردن ، همه فکر میکردن بچه ها دو قلو هستن و برای همین تعجب کرده بودن یکم که گذشت برای همه عادی شد ، دایی احمد و باباحاجی و آقابزرگ دم گوش بچه ها اذان گفتن و بعد از اونا همه به ترتیب اومدن سر زدن البته بجز حمیرا و سبحان و سعیده که البته

من خوشحال بودم که نیستن، شب هم عمه بخاطر شاداب اجازه نداد... ریحانه بمونه و خودش و نیاز موندن کنارم ، البته که سینا هم مونده بود توی بیمارستان و هر چی اسرارش کردیم که بره به هیچ وجه قبول نکرد ... از به دنیا اومدن بچه ها دو ماه و ده روز گذشته بود و من صبح مشغول بچه ها بود سینا که دید خودمون دوتا از پس بچه ها برنمیایم یه پرستار معتمد که زنی حدود چهل و پنج سال بود آورد کمکم که به کارهامم برسم منم که تو دلم قند آب میشد بابت این توجه به کمک رحیمه بچه ها رو برده بودیم حموم ، عاشقشون بودم و خدا رو شکر میکردم که بهم سه تا بچه سالم و توپول و شیرین داده بود سینا اسم دخترمون و انتخاب کرده بود و من اسم پسرمامو سانیار ، سامیار و سیوذا ، موهاشون و خشک کردم و لباساشون و پوشیدم شیرشون دادم تا بخوابن ، بچه های ساکتی بودن با وجود اینکه سه قلو بودن اصلا ادبیت نمی کردن ، با صدای زنگ گوشیم به بکگراندش نگاه کردم ناشناس بود جواب دادم

__بله؟

صدای پر عشو به زن تو گوشم پیچید

__خانم بابایی؟

__خودم هستم بفرمایید

__میشه یه قرار باهم داشته باشیم موضوع خیلی مهمه ، اوووم یه جورایی یه معامله ی پرسوده

نا خدا آگاه ابروم بالا پرید این زن کیه که من نمی شناسمش و اون میخواد باهام معامله کنه

__کی؟! کجا؟!

__الان لطفا ، باور کنید خیلی مهمه آدرس و مسیح میکنم

__اوکی

بچه ها رو به رحیمه سپردم و فوراً آماده شدم شلوار جینمو با مانتو کتی جذیب تن زدم و شالمو روی سرم گذاشتم و کیف ست کفش پاشنه بلندمو هم برداشتم یه آرایش خوشگلم کردم ، چون کارم به مدلینگ مربوط بود و خودمم مدل معروفی

بودم واسه قرار های کاریم همیشه تیپ های خوشگل یا به قول سینا جلف میزدیم و میدونستم اگر سینا این تیپ منو ببینه یه دعوی درست و حسابی راه میوفته ولی چه کنم که من همون سراب سرتم و چیزی عوض نشده بود سوپچ ماشینمو برداشتم و با سفارش فراون به رحیمه از خونه خارج شدم و به آدرسی که فرستاده بود رفتم یه کافه خیلی شیک بود تو مسیجش گفته بود مانتو و شال قرمز تنشه فوراً پیداش کردم و با اعتماد به نفس کامل به سمتش رفتم مثل همیشه پر از ناز و کرشمه راه رفتم طبق عادت مثل وقتی بود که روی استیج راه میرفتم همیشه همین بود با وجود اینکه سه قلو زاییده بودم الان شکمم تخت بود چون من از چاقی وحشت داشتم و دست خودمم نبود ، توی این مدت با ورزش و رژیم و شکم بند شکمم و تخت کردم سینا خیلی می گفت به خودت سخت بگیر ولی نمیتونستم هر روز باید ورزش میکردم تا عضله های جذاب شکمم و خط یازده ش برگردنه فقط شانسسی که او ده بودم با وجود اینکه شکمم بزرگ شده بود ترک نداشت بی خیال توصیف شکمم شدم و صندلی و عقب کشیدم و روبه روش یه زن حدودا سی ساله شیک پوش با یه چهره معمولی مانتوش از برند خودمون بود

__سلام، من بابایی هستم باهام قرار گذاشته بودید

کمی نیم خیز شد و محترمانه دستشو دراز کرد ، دستشو توی دستم گرفتم و سریع رها کردم لبخند مکش مرگ مایی زد و آرام شروع به حرف زدن کرد

__سلام خانم بابایی، از آشناییتون واقعا خوشحالم

ابرویی بالا انداختم بینی میخواست بگه منو نمیشناسی پس چطور قرار کاری میزارم پر ناز موهامو از تو صورتم کنار زدم و گفتم

__یادمه گفتید کارتون خیلی مهمه یه قرار پر سود لطفا سریعتر شروع کنید من خیلی وقت ندارم

سری به تائید تکون داد

__ببینید من کار سختی از شما نمیخواهم ده میلیارد میدم و فقط میخوام از زندگی سینا بری بیرون ، من عاشقشم ... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنی ، من از همسرم جدا شدم و اون وکیل بود ، من تحمل دوریشو ندارم ، من بهت ده میلیارد میدم هر کاری که دوست داری باهاش بکن اصلا اتیشش بزن فقط از زندگی عشقم برو بیرون من نمیتونم تحمل کنم که یه زن بجز خودم کنارشه

بهت زده نگاش کردم با واقعا احمق بود یا خودش و زده بود به احمقی زدم زیر خنده قش قش پر از ناز نگاه همه روم بود میدونستم که نصف اینجا حداقل میشناسم ولی مهم نبود خندم که تموم شد از جام بلند شدم و خواستم برم که مغرورانه گفت

_بیست تومن میدم بمون

نشستم و با دندون های روم غریدم

_احمق، تو بیماری متوجه نیستی چی میگی اصلا

_من عاشقم هر کاری هم میکنم بهش برسم

_میشناسی منو که پیشنهاد پول میدی؟

مغرورانه نگاه کرد و گفت

_نمیشناسمت ولی توی دنیا کاری نیست که نشه با پول کرد فقط مبلغا فرق داره

لبخند زدم

_تو رو چقدر خریدن که طلاق گرفتی؟

پشت چشمی نازک کرد

_من به زن ثروتمندم کسی نمیتونه منو بخره

اخم کردم

_انقدر احمقی که حتی نمیدونی سینا اصلا پرونده طلاق قبول نمیکنه و انقدر احمق تر که منو نمیشناسی من سراب باباییم با پول یکی از حسابام تو رو میخرم و آزاد میکنم اگر نمیشناسی بزار کامل برات توضیح بدم مثلا این مانتویی که با کلی پرستشز تنته مال برندن منه ، منو سینا سه تا بچه دارم و می میریم پس دیگه مزخرف نگو

از جام بلند شدم و اونجا رو ترک کردم ، در ماشین و باز کردم که سوار بشم که دستمو از پشت گرفت

شو نزده

_باشه قبول دروغ گفتم سینا وکیل نبوده

خوابوندم تو گوشش و با دندونای رو هم فشرده به سختی صدام و کنترل کردم

_گوه میخوری شوهر منو به اسم صدا میکنی ... منو عصبانی نکن اونوقت قول نمیدم حتی سالم به خونت هم برسی

_من مریض روانپزشک طبقه پایین دفترشم ... من بهت پول میدم تو از زندگیش برو بیرون هر کاری بخوای برات میکنم حتی بچه هاتو نگه میدارم

جنون، شاید حسی بود که من داشتم من سر زندگیم با کسی شوخی نداشتم سینا و بچه هام، موهای بیرون اومده. از شالشو گرفتم و با تمام توان کشیدم، شانس آوردم اونجا خلوت بود و کسی نبود که فیلم بگیره، موهاش چیه چیه کنده میشد و من برام مهم نبود اون مثل کلی ها جیغ میزد و من محکم با پام کوبیدم توی ساق پاش با اون دستم که آزاد بود توی صورتش چنگ زدم آنقدر محکم که گوشت صورتش اومد زیر ناخنم یا من عصبی بودم و زورم زیاد شده بود یا اون ضعیف بود

تهشم با مشت کوبیدم تو صورتش آنقدر عصبی بودم که دماغش شکست و خون بود که فواره میزد بیرون انگار به خودش اومد که اونم تو صورتتم چنگ زد جیغی کشیدم و هولش دادم که محکم با باسن روی زمین افتاد ... نفهمیدم کی زنگ زده بود به پلیس ... دوتا مامور از ماشین پیاده شدن و به طرفمون اومدن من ترسیده بودم، معروف بودم و اگر با خودشون میبردنم برام دردسر میشد زنده کنارم بود تا ماموره بهمون برسه زمزمه وار گفتم

_اگه شکایت کنی به سینا میگم پدرتو دربیاره ... میدونی که چقدر قدره اگه بفهمه دستت به منی که عشقشم خورده زنده و مرده تو یکی می‌کنه

ترسیده نگام کرد و امیدوار بودم که تحدیدم تاثیر داشته باشه ولی نمیشد خیلی هم امیدوار موند چون وضعیت داغون بود و کاملاً مشخص بود که چقدر کتک خورده بخصوص دماغ شکستش که خون فواره میزد، مامور اومد جلو و گفت

_خانوما مشکلی پیش اومده؟

قبل از من اون تند تند جواب داد

_ یاخدا، کی صورتت و اینطوری کرده ؟

اخم کرده گفتم

_ تو دخالت نکن، دعوا ناموسی بوده

زد زیر خنده و باغضب گفتم

_ نخند جدی میگم

با لبخند گفتم

_ با کی دعوا کردی و روحک مامانم شدی و هنوز شیطونی

بعد جدی شد و با جذبۀ گفت

_ توضیح بده ببینم چی شده

هول کردم دست و پام و گم کرده بودم ولی ناچار بودم حرف بزنم لب گزیدم و نگاهمو به زیر انداختم و شونمو جمع کردم و واو به واو و برای سینا توضیح دادم ، جرات نگاه کردن بهش و نداشتم ولی بالاخره که چی مرگ یک بار شیونم یه بار با تردید سرمو بالا آوردم و نگاش کردم کیود بود بیشتر وحشت کردم که قهقهه اش به هوا رفت عادی نمیخندیدا بجوری میخندید که از خنده اشکش در اومده بود با صدایی که از شدت خنده زیاد بریده بریده شده بود گفت

_ وای... وای... با... باورم ... همیشه ... دماغشو شکستی

من که دیگه جرات پیدا کرده بودم با ناز نگاش کردم و درحالی که تمام حرکاتم پر از عشوۀ بود نزدیکش شدم و دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و با عشق و صداقت و ناز و جدیت که یه ترکیب خاص ساخته بود پچ زدم

_ تو همه زندگی منی ... کسی قصد تصاحب زندگیمو داشته باشه ، شکستن دماغ که سهله ، قبلشو از سینش بیرون میکشم و آتیش میزنم که حتی نگاهش به عشقم نیوفته

لبخندی که روی لبامون نشسته بود و دوست داشتم پر از عشق بود ، آرام بغلش کردم و وجودش آرامش بود انگار فرستاده ی مخصوص خدا بود فقط برای من که

هنوزم با دیدنش تپش قلبم میشد زیبا ترین سنفونی دنیا کنارش با آرامش کنار
گوشش خوندم

_ چیا سر آدم میاره یه نگاه معمولی

انگاری تو از اول تو سرنوشت من بودی

بگو هوامو داری نکنه تنهام بذاری

منو خلاصم کن از آشفتگی و شب بیداری

کوک ساز دلم باهات یه عالمی داره چشمت

کاری میکنم که همش خنده بشینه رو لب هات

ارنجمو گرفت و کشیدم توی بغلش محکم ، مردونه به خودش فشردمو و حتی درد
کمرم لذت بخش بود مهربانانه و باعشق گفت

_ هزار نفر هم که عاشقم باشن من عاشق تو ام ، دلبر ... هیچ وقت ماهمو با لامپ
صد عوض نمیکنم

لب گزیدم بیشعور خودش خدای دلبری بود بعد به من می گفت دلبر ، لبخند روی
لبم واقعی ترین لبخند دنیا بود توی دلم از خدا خواستم همه ی بنده هاش برای
خودش باشه فقط این مرد و بچه های شمالیش و برای همیشه برای من نگه داره
... با آرامش گفتم

_ وظیفه دلبر ، منو که می شناسی سر زندگیم حتی دماغ مزاحما رو هم می شکنم
تو و سه قلو های شمالیت تا ته دنیا مال خودمید

قش قش خندید و طبق عادت سرش به عقب پرت شد و بوسه ای روی سیب دلبرش
نشنوند و آروم از بغلش بیرون اومدم تا به بچه ها سر یزنم کوچولو های نازم هر
سه بیدار بودن و آروم و بی سر و صدا سر جاشون خوابیده بودن با ذوق گفتم

_ الهی سراب قربون چهارتاتون بره که انقد عشقیده آخه

سینا از توی پذیرایی داد زد

_اع ... خدا نكنه نزن از اين حرفا

نيشتم تا بناگوش باز شد و عشق كردم كه انقدر ماهه عشقم و انقدر عشق بينمون عميقه

سه سال بعد

تو پارکينگ تالار پارک كرديم عروسي نياز و جين هو بود اونم بعد از كلي مشكل واقعا براشون خوشحال بودم لياقت همو داشتن تيمون و خانوادگي ست کرده بوديم و خدا مي دونه چه قندي تو دلم آب ميشد از ديدن عشقاي زندگيم کنار هم پسرا با سينا ست کرده بودن و سودا با من يه ماکسي آبي نفتي شيك تنم بود از برند خودمون و مانتو شال مجلسيمو هم روش پوشيده بودم

سودا دقيقا مدل دخترونه و کوتاه لباس من تنش بود سينا هم كت و شلوار مشكي و پيرهنش رنگ لباس من بود و پسرا مدل اسپرت تر لباس سينا همه از ماشين پياده شديم و سمت تاتلار رفتيم ، سوا جلوي سينا پرید و با همون ناز دخترونه كه طبق گفته سينا مثل من بود گفت

_بابا بدل (بغل)

سينا خندید و پر از عشق بغلش کرد و بوسيدش ... نوچ چرا من هميشه به سودا حسوديم ميشه، راسته كه ميگن دختر هوو ي مادر جای من و گرفت ، سانيار طبق معمول شروع به مسخره کرد

_سودا ، دختره لوس خجالت نمي كشي مثل ني ني ها رفتي بدل بابا

بغلش كردم محكم بوسيدمش ، پسر شيرين زيونم و سودا بلبل زيوني خرجش كرد و گفت

_من لوس نيدم (نيستم) ، فقط دخترم بادد(بايد)با شما دوتا غول فرد(فرق) داشته باشم

واي خدا اين دختر خود عشق بود بوسه اي براش فرستادم كه با دستش گرفت و روي قلبش گذاشت

سامیارم از همین بچگی مردونه رفتار میکرد و همیشه جدی بود با جدیت به
سانیار گفت

_ سانی صد دفه دفتم (گفتم) این بچه رو ادت (اذیت) نتن (نکن)

میشد براشون نمرد اینبار با سینا هر دو خم شدیم و مرد کوچولومو بوسیدیم ...
چیک صدای فلش دوربین هانیه بود که زیبا ترین تصویر زندگیمو ثبت کردو سینا
کنا

ر گوشم گفت

_ دلبر ، به دخترمون حسودی نکن ... در هر صورت مهم ترین شخص زندگیم
تویی، سراپم تویی

پایان

1400.01.27

ساعت 4.17 صبح

دکتر پویا اسمر جهانبخش